

چهل نمایشنامه  
برای کودکان و نوجوانان

جلد یک

دریچه‌ای به  
ادبیات نمایشی  
کودکان و نوجوانان ایران

چهل‌نمایشنامه

برای کودکان و نوجوانان

سال‌های ۸۹ - ۱۳۴۹

داوود کیانیان

جلد یک



گروه تئاتر معلولین جسمی - حرکتی مشهد

### گروه تئاتر معلولین جسمی - حرکتی مشهد (بچه‌های باران)

این گروه در سال ۱۳۸۷ با هدف تئاتر درمانی و به سرپرستی حمید کیانیان برپا گردید. به لطف خداوند در طی این درمان، دو تن از معلولین عضو که چهل و دو و بیست و چهار سال از زندگی خود را روی ویلچر گذرانده بودند، اکنون بدون ویلچر و با واکر و حتی بدون واکر، نقش حقیقی خود را در جامعه انجام می‌دهند؛ و چه زیبا به بازیگری بر روی صحنه زندگی می‌پردازند و پیام شادی و توانستن را به مخاطبان خود پیشکش می‌کنند.

همچنین دیگر معلولینی که به علت دور بودن از جامعه و پذیرش معلولیت خود دچار سختی‌های فراوان روحی و روانی بوده‌اند، به مرحله درمان رسیده‌اند؛ و اکنون مدتی است با اجرای نمایش پرنده و فیل نوشته استاد د/ود کیانیان بیننده هنرنمایی قدرتمندانه این عزیزان در شهرهای گوناگون کشورمان بوده و هستیم. چنان‌که با دویست اجرا، شگفتی‌قشرهای گوناگون را چنان برانگیخته‌اند که تحول‌شگرفی را در خود و دیگران پدید آورده‌اند.

### پیشینه فعالیت‌های گروه تئاتر معلولین جسمی - حرکتی مشهد (بچه‌های باران)

- اجرای نمایش پرنده و فیل در نخستین جشنواره تئاتر کودک و نوجوان آستان قدس رضوی و شهرداری مشهد.
- اجرای این نمایش در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان شهرهای مشهد، زاهدان و سنندج.
- اجرای این نمایش در همایش فرمانداری شهرستان خواف.
- اجرای این نمایش در ویلای خیرین شهر چالوس.
- اجرای این نمایش در اداره گل فرهنگ و ارشاد اسلامی شهرهای تهران، شیراز، یزد، رفسنجان، فردوس و کرمان.
- اجرای این نمایش برای خیریه‌ها، آسایشگاه‌های معلولین و قشرهای آسیب‌پذیر.
- برگزاری نخستین همایش تئاتر درمانی با حضور اساتید رضا کیانیان و خانم دکتر چیستا یثربی.
- برگزاری نمایشگاه‌های گوناگون از دستاوردهای هنری معلولان در شهرهای گوناگون کشور.
- اجرای تئاتر میان پرده‌ای در دانشگاه علوم پزشکی شهر دامغان، همایش

- آپتومتریستها در سالن ساپکو شهر مشهد و همایش شرکت بازرگانی توحید.
- اجرای نمایش پرنده و فیل در هتل پردیسان مشهد با حضور و سخنرانی استاد داوود کیانیان.
- اجرای این نمایش در شهرهای بیرجند و قاین.

### هدف‌های گروه تئاتری بچه‌های باران

۱. پایه‌گذاری مجموعه‌ی بزرگ فرهنگی، هنری، آموزشی و درمانی ویژه معلولین جسمی - حرکتی برای نخستین بار در ایران، با هدف گسترش رایگان آموزه‌های فرهنگی و هنری و بالا رفتن اعتماد به نفس آنان.  
این مجموعه دربردارنده:
  - الف. نخستین آموزشگاه تخصصی تئاتر درمانی و هنر در رشته‌های: داستان و قصه کوتاه، نمایشنامه‌نویسی و فیلمنامه‌نویسی، بازیگری و کارگردانی، طراحی صحنه، عروسک‌سازی و آموزش دوبله با بهره‌گیری از استادان برجسته دانشگاهی و هنرمندان مطرح تئاتر، سینما و تلویزیون کشور.
  - ب. آسایشگاه آموزشی و تربیتی ویژه معلولین.
  - پ. مجموعه آب درمانی.
  - ت. واحد فیزیوتراپی.
  - ث. زائرسرا با امکانات ویژه برای بهره‌مندی معلولین.
۲. آشتی مردم با معلولین و آشنایی هر چه بیش‌تر با این عزیزان و ارتقاء آگاهی و رشد فرهنگی و هنری معلولان.
۳. برگزاری پیوسته همایش‌های تئاتر درمانی کشور و جمع‌بندی آخرین اطلاعات علمی در این زمینه و نشر و گسترش آن.
۴. اجرای نمایش‌هایی که این عزیزان به اجرا درمی‌آورند در تمامی استان‌ها و شهرهای کشور و رساندن پیام شادی و حقیقت و تقویت روحیه و ایمان و اعتماد به نفس در میان همه قشرهای جامعه.
۵. برگزاری نمایشگاه‌های گوناگون از دستاوردها و تولیدات معلولین در شهرهای کشور و خارج از آن برای هویدا کردن توانایی‌های بی‌شمار و یگانه معلولین.
۶. تولید و پخش فرآورده‌های فرهنگی و هنری در کشور.
۷. اشتغال‌زایی و کارآفرینی هر چه بیش‌تر برای این عزیزان.



نمی‌ترسید که دچار عذاب و بلای غیب بشین؟ مگه گناه درخت  
چیه؟ صبر کنید، کمی فکر کنید.  
[مردم گرداگرد درخت، هیزم انبوهی اثبات می‌کنند].  
کافی‌ست.

قاضی

پیشکار

قاضی

قاضی فرمودند کافی‌ست، کفایت می‌کند.  
از اعتماد شما نسبت به خودم تشکر می‌کنم. امیدوارم عمل ما  
مورد توجه پروردگار قرار گیرد. تا لحظاتی دیگر با شعله‌ور شدن  
این درخت، شما شاهد خروج شیطان از این درخت خواهید بود.  
[دستش را به سوی پیشکار دراز می‌کند و مشعل می‌طلبد. پیشکار  
مشعل روشنی را به قاضی می‌دهد].

اکنون من با درخت چند گام بیش‌تر فاصله ندارم، تا لحظاتی دیگر  
به نام پروردگار متعال با شعله‌ور شدن هیزموهای خشک و این  
درخت، شما شاهد سوختن شیاطین خفته در آن خواهید بود.  
[استوار به سوی درخت می‌رود. مردم با فریاد او را همراهی می‌کنند.  
به نزدیکی درخت می‌رسد].

و این لحظه‌ی موعود است. لحظه‌ی درخشان سرکوبی نفس‌آماره.  
[مشعل را بالا می‌برد. بار دیگر مردم بلندتر فریاد می‌کشند. شریک  
دوم عاجز مانده است. قاضی مشعل را به هیزموها نزدیک می‌کند].

صدای درخت دست‌نگه دارین! آتش زنین ...

[قاضی مشعل را از هیزموها دور می‌کند. شخص ژنده‌پوشی هراسان از  
میان درخت بیرون می‌آید. مردم هاج و واج به او نگاه می‌کنند].

قاضی

مزدور

تو که هستی؟ در میان درخت چه می‌کردی؟  
من آدم فقیر و بدبختی هستم. یک نفر به من قول داد اگر توی  
درخت برم و برایش شهادت بدم، پول خوبی به من می‌ده.

**قاضی** آن شخص را می‌شناسی؟  
**مزدور** نه، ولی اگر ببینمش ممکنه ... به خدا من تقصیری ندارم. منو ببخشین ...

**قاضی** او را به ما نشان بده.  
**مزدور** [به مردم نزدیک می‌شود و یک یک آن‌ها را ورنده می‌کند.] یک آدم بدجنسی بود، او مد قبرستون ... [اشاره به یکی از مردم.] این نیست. آخه من توی قبرستون می‌خوابم ... اینم نیست. [اشاره به یکی دیگر از مردم.] گفت پول خوبی بهت می‌دم ... حالا با من چه کار می‌کنین؟ خدا شاهده که من بی‌تقصیرم ...

[مزدور، موقعیت را برای فرار مناسب می‌بیند و می‌گریزد. به اشاره‌ی پیشکار، نگهبان به دنبال مزدور می‌رود. شریک دوم نیز از فرصت استفاده می‌کند و فرار می‌نماید. نفر اول و دوم که متوجه او هستند، با شتاب او را تعقیب می‌کنند. شلوغ می‌شود. نگهبان، مزدور را کشان کشان می‌آورد. نفر اول و دوم نیز شریک دوم را می‌آورند.]

**قاضی** [به مزدور.] این بار او را به ما نشان بده.  
**مزدور** باور کنین من بی‌تقصیرم ... [به شریک اول.] این نیست. [همین بود. اشاره به شریک دوم.] همین بود که منو بدبخت کرد. می‌خواست منو آتش بزنه، خدا آتیش بزنه.

[می‌خواهد به شریک دوم حمله کند، محافظین مانع می‌شوند.]

**قاضی** [به شریک دوم.] گنج را کجا پنهان کرده‌ای؟  
**شریک دوم** [شرمنده و هراسان.] توی غاری همین نزدیکی، زیر یک تخته سنگ.

**پیشکار** کدام غار؟  
**شریک دوم** غار کنار ده.

[پیشکار همراه با یک مأمور، برای آوردن گنج بیرون می‌روند. نفر اول، دوم و سوم به سوی درخت می‌روند و تکه پارچه‌های خود را از شاخه‌های درخت باز می‌کنند.]

**شریک اول**

ای قاضی، این راز رو چگونه کشف کردی؟

[مردم کنجکاو به دهان قاضی چشم می‌دوزند.]

**قاضی**

البته این‌که یک درخت بتواند سخن بگوید، قاعده نیست. قاعده الهی این‌ست که درخت، درخت باشد و نتواند به زبان ما صحبت کند. اما این قاعده می‌تواند به فرمان حق تعالی تغییر یابد و این استثناست، و همین استثناء مرا دچار شک نمود. [پیشکار و مأمور وارد می‌شوند. پیشکار صندوقچه‌ی گنج را به قاضی می‌دهد.]

تو امانت خود را به خدا سپردی، این هم امانت تو.

[صندوقچه‌ی گنج را به شریک اول می‌دهد.]

همه‌اش از آن توست.

**شریک اول**

نه، تنها نصفش مال منه. بقیه‌اش [به شریک دوم]. مال توست.

**قاضی**

آیا از او شکایتی نداری؟

**شریک اول**

نه.

**شریک دوم**

منو می‌بخشی، و از من شکایت نداری؟!؟

[شریک اول تأیید می‌کند. شریک دوم خداوند را سجده می‌کند.]

**خواننده**

گوهر خود را هویدا کن، کمال این‌ست و بس.

خویش را در خویش پیدا کن، کمال این‌ست و بس.

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس،

آدمی خوی شود، و نه همان جانورست.<sup>۱</sup>

[نفر اول، دوم و سوم نزدیک شریک اول می‌آیند و او را می‌بوسند.

بقیه به جز قاضی، بیرون رفته‌اند.]

۱. سروده میرزا حبیب خراسانی.

نفر اول	در کار درخت حیرانم. دلم رضا می‌دهد، اما عقلم رضا نمی‌دهد.
نفر دوم	وقتی درخت به زبون آمد، قلبم به خدا مطمئن‌تر شد، اما آتش مشعل تو این اطمینان را سوزاند.
نفر سوم	ای کاش درخت سخن می‌گفت.
قاضی	شاید هم او گفت حقدار کیست و ناحق کدام. وقتی دیشب را تا به سحر کنار او به تفکر گذراندم، هنگام طلوع فجر، احساس کردم آن‌چه را که درونش بود، آشکارم کرد.
شریک اول	اما تو مسئله را طور دیگری حل کردی؟
قاضی	آن‌طور که مردم فهم‌تر است.
شریک اول	قلبم را به آتش کشیدی، دلیل تو چیست؟
قاضی	گوش کن، می‌شنوی.
صوت قرآن	وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ يَسْجُدَانِ <sup>۱</sup> ...
قاضی	و ستاره و گیاه و درختان هم به سجده خداوند سر به خاک اطاعت نهاده‌اند.
	[آن سه نفر به سوی درخت کشیده می‌شوند.]
نفر اول	پس باید از درخت حاجت خواست.
نفر دوم	آری.
قاضی	نه. نه از درخت. باید از آفریننده درخت حاجت خواست.
شریک اول	شنیدم قاضی، شنیدم.
قاضی	توجه کن، می‌بینی ...
	[قاضی بیرون می‌رود. آن سه نفر نیز در پی او بیرون می‌روند.]
صوت قرآن	هُوَ اللَّهُ الْخَالِقُ الْبَارِي الْمُصَوِّرُ لَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَى يُسَبِّحُ لَهُ مَا فِي

۱. قرآن: سوره الرحمن، آیه ۶.

# السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ<sup>۱</sup>

[ذرات همچون ستاره‌های درخشان می‌درخشند و «الله» را می‌نویسند.]

**شریک اول** می‌شنوی؟ این صوت خوش رو می‌شنوی؟ بَه بَه، چه بوی

عطری! می‌بینی، این نورهای درخشان رو می‌بینی.

**شریک دوم** نه، من جز نفس بد آوازم چیزی رو درک نمی‌کنم.

○ ○ ○

[صدای پای نفس.]

**صدای نفس** چرا از این جانمی روی؟ می‌خواهی شریک مغرورت، افتخار پیروزی‌اش

را بر تو فخر بفروشد و گاه و بی‌گاه شکست تو را به رُخت کشد؟

**شریک دوم** می‌روم.

[پرمی‌خیزد و به سوی درخت می‌رود.]

آری می‌روم.

**صدای نفس** سهم گنج خود را فراموش کردی.

**شریک اول** کجا می‌ری؟

**شریک دوم** می‌رم خودم رو دار بزنم.

**خوانندگان** ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم،

با شما نامحرمان ما خامُشیم.

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم،

با شما نامحرمان ما خامُشیم<sup>۲</sup>

**خواننده** نفس را می‌دار بر دار بلند،

تا نیایی زو تو آسیب و گزند.

نفس منصورست می‌رانش به جد،

۱. قرآن: سوره حشر، آیه ۲۴.

۲. سروده مولانا جلال‌الدین بلخی (مولوی).

ای عجب زین گفت و گوی ضد و ضد.

خوانندگان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم،

با شما نامحرمان ما خامُشیم.

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم،

با شما نامحرمان ما خامُشیم

خواننده

تا که او میرد، بمیرد نفس تو،

نفس دیگر زنده گردد هم ز تو.

چون که دانی نیست جز نفسی بسیط<sup>۱</sup>

وای بر ما گر نگیرد «او» وسیط<sup>۲</sup>.

باش تا خورشید حشر آید عیان،

تا ببینی جنبش جسم جهان.

مُرده زین سویند و زان سو زنده اند،

خامش این جا وان طرف گوینده اند.

از جمادی عالم جان ها روید،

غُل غُل اجزای عالم بشنوید.

عالم دیگر به اجزا نو به نو،

از درونت بانگ تسبیحش شنو.<sup>۳</sup>

خوانندگان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم،

با شما نامحرمان ما خامُشیم.

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم،

با شما نامحرمان ما خامُشیم.

۱. وسیع.

۲. میانجی.

۳. سروده مهدی سجاده‌چی.

۴. سروده جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی).

[شریک دوم خود را به دار می‌آویزد. با صورتکِ سگ و لباس تقدیمی نفس. شریک اول از دیدن این منظره لذت می‌برد. کمک می‌کند و جسد او را بالا می‌کشد. از درون جسد، شریک دوم با لباسی همانند شریک اول، به جا می‌ماند. شریک دوم به درون چشمه می‌پرد. صدای آب، صدای موج، موج دریا ... .

شریک اول، صندوقچه‌ی گنج را می‌گشاید. پیراهن سفیدِ جواهرنشانی را در آن می‌یابد. آن را کنار چشمه می‌برد تا بر قامت تطهیر شده‌ی شریک خود بپوشاند.

صدای امواج دریا و پرندگان دریایی. تصویر دریای آبی و پرواز مرغان سپید.]

دهه دوم  
سال های  
۶۹ - ۱۳۶۰

پرنده

و فیل

پاییز ۱۳۶۶  
مشهد

۱۵





تقدیم به رزمنده نوجوان،  
«حسین زارع».

### نقش‌ها:

مراقب [پرنده‌ی کوچک پیر].  
قاتل [پشه فرمانده].  
سارق [میمون].  
معتاد [مگس فرمانده].  
ولگرد [قورباغه].  
جوجه‌ی بزرگ  
جوجه‌ی میانی  
جوجه‌ی کوچک  
فیل بزرگ  
پرنده‌ی کوچک جوان  
سه جوجه‌ی کوچک  
گروه پشه‌ها  
گروه مگس‌ها.

### صحنه یک

[صحنه، حیاط زندان کودکان و نوجوانان. سایه‌ی میله‌های عمودی زندان، صحنه را پوشانده است. چند بچه قدم می‌زنند و صحبت می‌کنند. در گوشه‌ای، یکی از بچه‌ها نامه می‌نویسد. در گوشه‌ای دیگر، یک نفر زنجیر می‌بافد و یکی دیگر تسبیح درست می‌کند. این

سرشناسه	: کیانیان، داوود، ۱۳۲۱ -
عنوان و نام پدیدآور	: چهل نمایشنامه برای کودکان و نوجوانان ۸۹-۱۳۴۹ / نویسنده: داوود کیانیان. / ویراستار: مسعود میرعلایی.
مشخصات نشر	: ملارد: داوود کیانیان، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۲ ج. : مصور.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۰۴-۸۶۱۳-۹
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
یادداشت	: ج. ۲ (چاپ اول: ۱۳۹۱) (فیپا).
یادداشت	: بالای عنوان: دریچه‌ای به ادبیات نمایشی کودکان و نوجوانان ایران.
عنوان دیگر	: دریچه‌ای به ادبیات نمایشی کودکان و نوجوانان ایران.
موضوع	: نمایشنامه کودکان (فارسی) -- مجموعه‌ها
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۱ ج ۹ ک / PIR ۴۲۲۴
رده‌بندی دیوپی	: ۸ ۲/۶۲۰۸ فا
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۸۵۷۳۰۵



گروه تخصصی تعلیم، جسم، حرکت و مهد

## چهل نمایشنامه برای کودکان و نوجوانان (جلد یک)

دریچه‌ای به ادبیات نمایشی کودکان و نوجوانان ایران

نویسنده: داوود کیانیان

آماده سازی، ویرایش و صفحه‌آرایی: مسعود میرعلایی (گرافیک پاژ)

ناشر: مؤلف (kianiandavood@yahoo.com)

چاپ: دقت

نوبت چاپ: اول، تابستان ۱۳۹۲

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

بهای جلد یک: ۲۰۰۰۰ تومان (بهای دو جلد ۴۰۰۰۰ تومان)

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۴-۸۶۱۳-۹

این اثر زیر پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

### تقدیم به:

بر و بچه‌های گروه نمایشی پارت  
و رضا کیانیان که معلم گروه بود.



## فهرست جلد یک

۹	سخنی با خواننده
۱۱	یادداشت
۱۳	چند نکته

### دهه نخست: سال‌های ۵۹-۱۳۴۹

۱۷	۱. مادر جان، سلام
۲۹	۲. بچه‌ها و سگ‌ها
۵۷	۳. چگونه بیست ماهی میان ده نفر تقسیم می‌شود؟

### دهه دوم: سال‌های ۶۹-۱۳۶۰

۱۰۷	۴. بزرگ‌ترین قدرت روی زمین
۱۲۵	۵. صد بار اگر توبه شکستی باز آ
۱۶۹	۶. گمراه
۲۰۳	۷. کودک غریب
۲۱۳	۸. سلام بر حسین (فشنگ‌های پرتقالی)
۲۲۳	۹. راز درخت مقدس!
۲۵۵	۱۰. پرنده و فیل
۲۸۳	۱۱. اگه گربه رو ببینم!

### دهه سوم: سال‌های ۷۹-۱۳۷۰

۳۰۷	۱۲. دخترک اون‌جا نشسته
۳۲۵	۱۳. کتابخانه مدرسه ما
۳۳۷	۱۴. خروسک پریشان
۳۷۷	۱۵. از حرف تا عمل

## فهرست جلد دو

۳۸۹	۱۶. گنجشکک اشی مشی
۴۱۹	۱۷. یک، یک دوستی داشتم
۴۳۵	۱۸. کلاغه می‌گه!
۴۵۷	۱۹. افسانه‌های لقمان
۴۷۷	۲۰. پرواز لاک‌پشت
۴۸۵	۲۱. چاله و چاه
۴۹۱	۲۲. زنده‌باد نمایش!
۵۱۹	۲۳. دوست من کجاست؟
۵۳۱	۲۴. شیطون بلا

## دهه چهارم: سال‌های ۸۹-۱۳۸۰

۵۵۹	۲۵. روزنامه نمایشی
۵۷۵	۲۶. صدای گمشده
۵۹۳	۲۷. مثل چراغ جادو
۶۰۵	۲۸. بزرگ‌ترین نمایش جهان
۶۲۱	۲۹. بزغاله دروغ‌گو
۶۳۷	۳۰. روباه و لک لک
۶۵۳	۳۱. خرس آوازخوان
۶۶۱	۳۲. نفرین بر دهانی که به زور باز شود!
۶۶۹	۳۳. بچه‌ها کمک
۶۸۳	۳۴. گربه سفید کوچولو
۷۰۷	۳۵. یک کودک و دو مادر
۷۱۳	۳۶. یک قضاوت و سه برداشت
۷۲۱	۳۷. نجات از مرگ
۷۲۷	۳۸. گوسفند سگ‌نما
۷۳۳	۳۹. مُرده‌ای که امانت خود را می‌خواست!
۷۴۳	۴۰. مهمان‌های ناخوانده

## سخنی با خواننده

اگر بپذیریم نمایشنامه، جز در گونه‌ی نمایش خلاق و نمایش کلاسی، در دیگر انواع تئاتر کودک و نوجوان، همچون: تئاتر دانش‌آموزی، تئاتر برای کودکان و نوجوانان و تئاتر درباره‌ی کودکان و نوجوانان نقش اساسی و زیربنایی دارد، سخن به گزاف نگفته‌ایم.

تا کنون یکی از مشکلات همیشگی تئاتر کودک و نوجوان در ایران، کمبود نمایشنامه بوده و هست. این کمبود، دلایل گوناگونی دارد: مخاطب محدود نمایشنامه‌ی کودک و نوجوان، بیش‌تر دست‌اندرکاران تولید این گونه‌ی نمایش‌اند که از این تعداد اندک مخاطب نیز، بیش‌تر آنان را می‌بایست از فهرست خریداران نمایشنامه‌ها کنار گذاشت، زیرا به دلایل اقتصادی، آنان نویسنده‌ی نمایش‌های خود هستند.

مهم‌تر آن که، نبود فرهنگ نمایشنامه‌خوانی و تئاتر میان خانواده‌ها و به ویژه کودکان و نوجوانان ایرانی، سبب شده تا ناشرین غیردولتی، بر روی چنین کالایی که برای آنان نه سودی دربر دارد و نه برگشت هزینه‌ها، سرمایه‌گذاری نکنند. همچنین ناشران دولتی که می‌بایست سیاست‌های خودکفایی را دنبال نمایند، تولید و نشر نمایشنامه کودک و نوجوان، سیاست مناسبی برای آنان نیست.

نبود متولی قدرتمند و کارآمدی که بتواند فعالیت‌های نمایشی کودکان را در نهادهای مختلف و متنوعی که در سراسر کشور به این امر می‌پردازند، هماهنگ و مدیریت کند، به کمبود و گسست این مقوله دامن می‌زند.

جای تأمل است که نمایشنامه‌نویسان کودک و نوجوان با این شرایط، چگونه موفق شده‌اند آثارشان را تا کنون منتشر کنند! گرچه باید اقرار کرد که بیش‌تر آثار آنها به چاپ نمی‌رسد. سرنوشت محتومی که آثار نویسندگان مطرح و نسبتاً شناخته شده را نیز دربر می‌گیرد، بر این پایه، وضعیت نشر آثار نویسندگان نوپا را می‌توان پیش‌بینی کرد.



با توجه به وضعیت ناهنجار چاپ و نشر نمایشنامه‌ی کودک و نوجوان در ایران، می‌توان گفت که اجرا، سطح کیفی تولیدات، اوضاع اقتصادی و دیگر عناصر تئاتر کودک و نوجوان ما در نبود یک متولی کارآمد، چگونه است. «تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل». بی‌سبب نیست که از نویسندگان و نمایشنامه‌نویسان مطرح روزگار ما، کم‌تر اثری را در زمینه‌ی ادبیات نمایشی کودک و نوجوان می‌بینیم. در نظر آورید وضعیت نمایشنامه‌نویسانی که آثارشان نه چاپ شده، نه به نقد درآمده و نه اجرا شده است! این وضعیت بیش‌تر نمایشنامه‌نویسانی است که بخواهند به نمایشنامه‌نویسی برای کودکان اشتغال داشته باشند.

آرزوی من به روز و روزگاری است که نابسامانی‌ها سامان یابند، این آثار چاپ و منتشر شوند و در دسترس همگان قرار گیرند، نمایشنامه‌ها به نقد درآیند و برای تملای کودکان و نوجوانان ایران به صحنه کشیده شوند.

اگر سرآغاز تئاتر کودک در ایران را سال ۱۲۹۸ ش. و با آثار جبار باغچه‌بان بدانیم، اکنون در آستانه دهه یک‌صد سالگی تئاتر کودک ایران قرار گرفته‌ایم، نویسندگان افتخار می‌کند با انتشار این مجموعه نمایشنامه به استقبال جشن شکوهمند یک‌صد سالگی تئاتر کودک و نوجوان می‌رود.

در این مقدمه هدف آن نیست که وضعیت آسفبار نشر نمایشنامه برای کودکان و نوجوانان در ایران بررسی شود، دلیل این اشاره‌ی گذرا، نخست ضرورت نشر این مجموعه و سپس تشکر و قدردانی است از آقای شهرام گرمی دبیر هجدهمین جشنواره‌ی بین‌المللی تئاتر کودک و نوجوان، و اعضای محترم دفتر تئاتر کودک و نوجوان آقایان: سیدصادق موسوی، عباس جهانگیریان، سیدحسین فدایی حسین و منوچهر اکبرلو که آرمان‌شان برای ترویج فرهنگ تئاتر کودک و نوجوان در ایران بسیار والا و ارزشمند است.

در پایان از مسعود میرعلایی که کار پُرحمت آماده سازی، ویرایش و صفحه‌آرایی این مجموعه را برعهده داشته است، قدردانی می‌کنم.

## یادداشت

داوود اولین معلم من بود. در تماشا کردن و فهم فیلم و تئاتر، در بازی کردن، در نوشتن و در نگاه کردن به جهان و هستی. معلم اول، همیشه مهم‌ترین و تأثیرگذارترین معلم است.

اگر امروز نوع خاصی بازی می‌کنم، مدیون او هستم. اگر می‌نویسم، مدیون او هستم. اگر عکس می‌گیرم و مجسمه می‌سازم، مدیون او هستم.

او معلم بزرگی بود و هنوز هم هست. ما هر دو، مدیون معلم بزرگ‌تری هستیم که دیگر در این جهان نیست، و او مادرمان بود.

داوود معلم بزرگی است، چون همیشه می‌آموزد و پژوهش می‌کند. این مجموعه که امروز در اختیار دنیای نمایش قرار گرفته است، حاصل سال‌ها آموختن و پژوهش اوست. پژوهش، تولید علم می‌کند، علم به آموزش رونق می‌دهد و حاصل‌شان شکوفایی است.

داوود با عشق به سینما، کار تئاتر را آغاز کرد، و کم‌کم روی تئاتر کودک و نوجوان متمرکز شد، تا امروز که بی‌وقفه ادامه می‌دهد. این بی‌وقفه‌گی، او را صاحب یک نظریه در تئاتر کودک و نوجوان کرد. و از آن پس، نظریه‌اش را همه جانبه عمیق و گسترش داد، و به حدی رسید که سال‌هاست در ایران، تئاتر کودک و نوجوان بدون نام داوود چیز مهمی کم دارد.

داوود فقط نمایشنامه‌نویس نیست، فقط کارگردان نیست، فقط نویسنده‌ی مقالات تحلیلی نیست، فقط پژوهشگر نیست، او صاحب یک نظریه است. نظریه‌ای که می‌تواند همه جانبه به سؤالات، پاسخ دهد و تولید سؤال کند.

نظریه در هر رشته‌ای کاری ساده و محدود به یک جغرافیای خاص نیست. نظریه از

جغرافیا فراتر می‌رود و جهانی می‌شود. داوود سال‌هاست که یک معلم جهانی‌ست. مجموعه‌ی حاضر یک سرمایه‌مَلّی‌ست، که می‌توان در محافل تئاتری جهان عرضه کرد. و می‌توان به پشتوانه‌ی آن، در گفتمان جهانی تئاتر کودک و نوجوان، با دست پُر شرکت کرد.

در ایران ما، اهمیت دادن به تئاتر کودک و نوجوان در حد برگزاری جشنواره محدود شده است. و یادمان رفته که برای برگزاری یک جشنواره‌ی پُر و پیمان، لازم است تئاتر کودک و نوجوان وجود داشته باشد. و برای وجود پویا و مستمر آن، لازم است تئاتر کودک و نوجوان وارد کتاب‌های درسی مدارس شود و درس داده شود. لازم است در دانشکده‌های هنری صاحب کُرسی شود، و برای استحکام کُرسی‌های دانشگاهی، لازم است پژوهشکده داشته باشد. لازم است گروه‌های فعال تئاتری کودک و نوجوان - در سطح مدارس، دانشگاه‌ها و حرفه‌ای - داشته باشد، تا بتوانند حاصل آموزش و پژوهش را در اجرا مَحک بزنند. در حالی که جشنواره‌ی کنونی، فقط به اجراهای خودجوش تهران و شهرستان‌ها دل خوش کرده است.

قابل تقدیرترین خصلت داوود این است که ناامید نمی‌شود. از هر فراز و نشیبی می‌گذرد و پیوسته کار می‌کند. اکنون او وارد دهه هفتاد زندگی پُربار خود شده و هنوز خسته نیست. هنوز مثل کودکان می‌پرسد، چیست و چرا. هنوز مثل نوجوانان می‌خواهد قلّه‌های بعدی را فتح کند. این بزرگ‌ترین درسی‌ست که او به ما می‌دهد.

رضا کیانیان

## چند نکته

گردآوری مجموعه آثار یک نویسنده ادبیات نمایشی کودک و نوجوان و چاپ آن، پیشینه‌ای ندارد و نخستین بار است که در ادبیات نمایشی ایران رخ داده است. طرح و ایده گردآوری و تدوین آثار نمایشی یک نویسنده کودک و نوجوان در یک مجموعه، در سال ۱۳۸۷ به ذهنم رسید. در همان ایام به تدوین و ویرایش آثار نمایشنامه‌نویس کودک و نوجوان پیش‌کسوتی پرداختم که آن مجموعه منتشر نشد. اوایل سال ۱۳۹۰ تدوین و ویرایش نمایشنامه‌های داوود کیانیان برای کودکان و نوجوانان را با ایشان مطرح کردم که دستاورد آن، دو مجلد کتابی است که پیش رو دارید. چهل نمایشنامه‌ی گردآمده در این دو مجلد از شصت و هفت نمایشنامه‌ی نوشته شده از سوی نویسنده برای کودکان و نوجوانان در بازه زمانی چهل سال، می‌توانست برپایه موضوع، گروه سنی مخاطب نمایشنامه‌ها و ... تنظیم شود. اما هدف ویراستار، ارائه کارنامه و روند نوشته‌های یک مؤلف پیش‌کسوت در این بازه زمانی است؛ تا خواننده و پژوهشگر ادبیات نمایشی کودک و نوجوان ایران، افزون بر داشتن مجموعه‌ای از آثار ایشان، بتواند دیدی واقع‌بینانه از تأثیر و تأثر و بازتاب شرایط و محیط‌های گوناگونی که مؤلف در این چهل سال از سرگذرانده است را، در آثار ایشان دریابد. بر این پایه، آثار مؤلف به چهار دسته زمانی بخش‌بندی شده و در صفحه‌آرایی و چینش تصاویر و مطالب نیز، این هدف به کار گرفته شده است.

این مجموعه، دربرگیرنده بخشی از نمایشنامه‌های مؤلف است که برای مخاطب خردسال، کودک و نوجوان پدید آورده است. متأسفانه متن بیست و هفت نمایشنامه در این مجموعه نیامده که به این مجموعه آسیب رسانده و آن را از هدف‌هایش دور ساخته

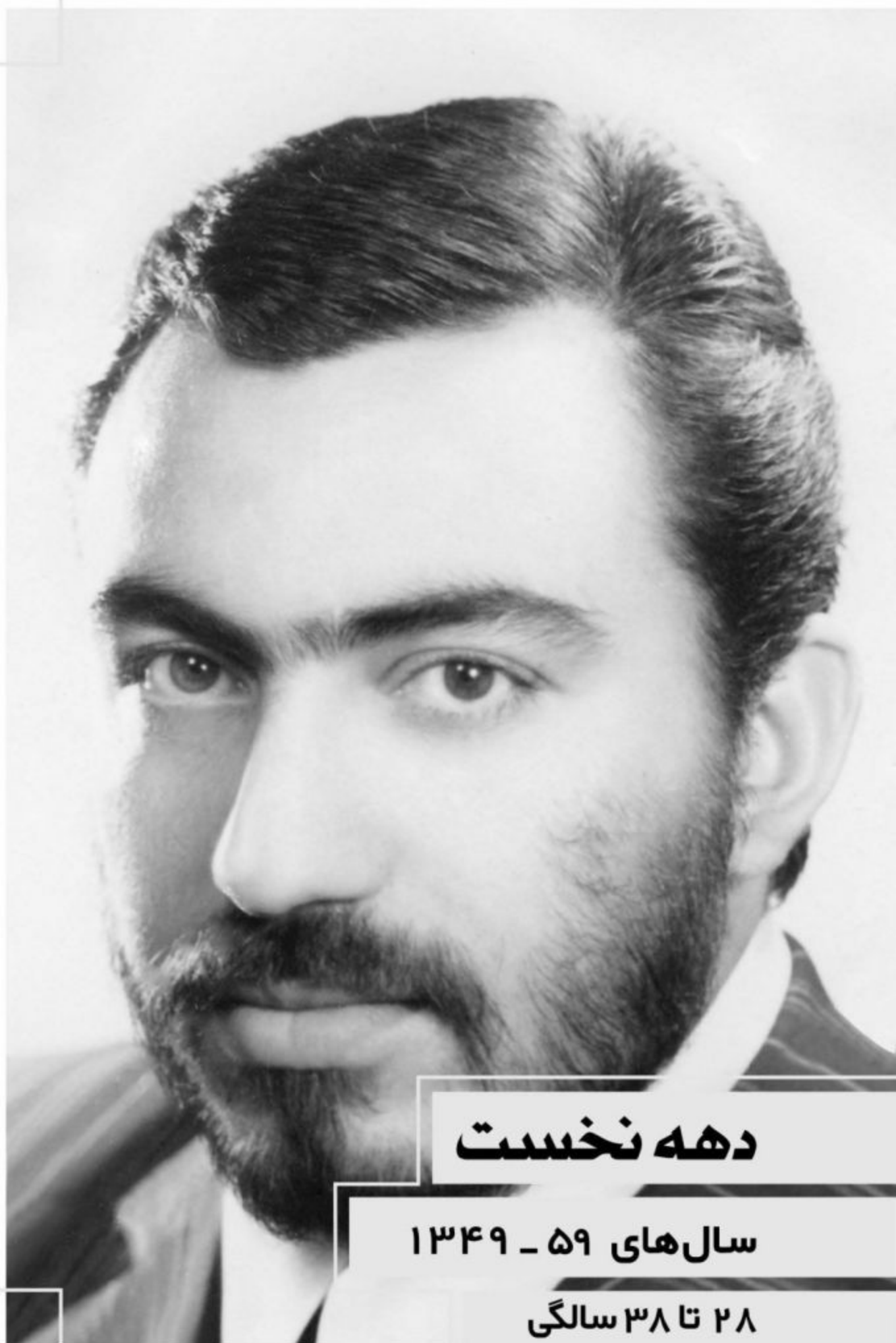
است. عنوان نمایشنامه‌هایی که در این مجموعه نیامده، چنین است: داد و بیداد / پسرای عموصحرا / دو ضربدر دو / همبستگی / سخن خلق / شهید سرباز گمنام / شب آخر / تنها ره رهایی / سرتراشیده‌ها / پیوندتان مبارک / هم کوتاه هم بلند / یک با یک برابر نیست / زنگ انشاء / هم کم زور هم پُر زور / مصاحبه‌ها / زنده باد بچه‌ها / این عروسک مال کیه؟ / امانت‌داری / قهر بهتر است یا آشتی؟ / کشف بهشت / آوای پریان / نقابدار / جنگ یا صلح؟ / نمایش‌بازی / ابراهیم برگزیده / کشتی حیوانات / کلاهی با دُم روباه / بچه‌ها بیایید نمایش بدهید.

پیش از آغاز متن هر نمایشنامه، توضیح‌ها و تصویرهایی همچون زمان و مکان نگارش نمایشنامه، کارگردانی و اجرای آن، نشانی کتابشناسی چاپ‌های پیشین نمایشنامه و تصویرهایی از روی جلد کتاب، بروشور نمایش و ... آورده شده است. در این مجموعه، شانزده نمایشنامه برای نخستین بار چاپ و منتشر شده و در صفحه توضیح‌ها، این ویژگی - چاپ نخست - آمده است.

امیدوارم این نخستین گام، بتواند سرآغازی درست و پسندیده برای گام‌های بهتر و بیش‌تر بعدی از نویسندگان ادبیات نمایشی کودکان و نوجوانان ایران باشد.

مسعود میرعلایی

۲۳ مردادماه ۱۳۹۲



**دهه نخست**

**سال‌های ۵۹ - ۱۳۴۹**

**۲۸ تا ۳۸ سالگی**

۱ مادر جان، سلام

۲ بچه‌ها و سگ‌ها

۳ چگونه بیست ماهی میان ده نفر تقسیم می‌شود؟

دهه نخست  
سال های  
۱۳۴۹ - ۵۹

مادر جان،

سلام

بهار ۱۳۴۹  
مشهد





○ بر پایه «قصه‌ی مادر» نوشته هانس کریستین آندرسن.

○ کارگردانی و اجرا با دانش‌آموزان نوجوان، سال ۱۳۴۸، تالار دبیرستان فروغ مشهد.

○ چاپ نخست، ۱۳۷۰، در کتاب «تئاتر کودکان و نوجوانان»، تهران: تربیت.

چاپ سوم، ۱۳۸۵، در کتاب «تئاتر کودکان و نوجوانان»، تهران: منادی تربیت.

○ محمدحسین متکلم، این نمایشنامه را در سال ۱۳۷۳، در مرکز تولید تئاتر و تئاتر عروسکی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان تهران، کارگردانی و اجرا کرده است.

صفحه‌های بیرونی  
و داخلی بروشور نمایش  
اجرا در سال ۱۳۷۳



## نقش‌ها:

مادر

شب

خار

کوه

دریا

پیرزن

مرگ.

## مادر

[به هنگام شب، گهواره‌ی کودکش را می‌جنباند.]

لالا لالا گل نارم،

ز غم‌های تو بیمارم.

تو رو دارم چه غم دارم،

هزار سُکرش به‌جا آرم.

آه خواب می‌رود. باد می‌وزد و پنجره‌ی اتاق باز می‌شود. مادر از

خواب می‌پرد. روی کودکش را می‌پوشاند و گهواره را می‌جنباند و

دوباره به خواب می‌رود. طوفان می‌شود. از غُرش رعد، مادر از جا

کنده می‌شود. به گهواره نگاه می‌کند، کودک را در گهواره نمی‌بیند.]

کودکم، فرزندم!

<p>[برق، لحظه‌ای صحنه را روشن می‌کند. هیکل سیاهی دیده می‌شود].          خدای من، کودکم چه شد؟ بچه‌ام بیمار بود. [می‌خواهد بیرون برود].          کجا می‌روی؟ طوفان است.</p>	شب
<p>از جلوی من برو کنار، من بچه‌ام را می‌خواهم. تو می‌دانی          فرزندم چه شد؟</p>	مادر
<p>آری، و می‌دانم که رفتن بی‌فایده است.</p>	شب
<p>بگو کودکم کجاست؟</p>	مادر
<p>جایی که بازگشت ندارد.</p>	شب
<p>کجا؟</p>	مادر
<p>متأسفم. مرگ او را بُرد.</p>	شب
<p>نه!</p>	مادر
<p>من شاهد بودم.</p>	شب
<p>تو که هستی؟</p>	مادر
<p>شاهد بیداری‌های تو برای او.</p>	شب
<p>آیا شاهد اشک‌هایم برای فرزند بیمارم نبود، ای شب؟ پس          چرا گذاشتی مرگ او را ببرد؟ [می‌گریزد].</p>	مادر
<p>متأسفانه کاری از من ساخته نبود.</p>	شب
<p>ولی از من ساخته است. من او را باز می‌گردانم.</p>	مادر
<p>احوال تو را می‌فهمم، ولی بازگشت او محال است. مگر تو مرگ          را نمی‌شناسی؟</p>	شب
<p>من مرگ را می‌شناسم، تو مرا نمی‌شناسی، من مادرم. من او را          به هر قیمتی که شده برمی‌گردانم. تو راه را می‌دانی؟</p>	مادر
<p>می‌دانم. اما نمی‌توانم آن را به تو نشان دهم. باز هم می‌گویم، از          این خواسته‌ات درگذر. اگر آن‌چه را که داری، در این راه بدهی</p>	شب

باز نمی‌توانی به این مقصود برسی. تو هنوز جوانی، فرزندان آینده انتظار تو را می‌کشند.	
من فرزندم را به دست می‌آورم.	مادر
تو خیلی زیبایی. اگر سرسختی کنی، آن را از دست خواهی داد.	شب
زیبایی‌ام از آن تو، راه را به من نشان بده.	مادر
[چهره مادر به تاریکی می‌گراید و هم‌زمان چهره شب کم‌کم روشن می‌شود.]	
[با خودش.] وقتی یک زن در راه مقصود از زیبایی‌اش می‌گذرد، هرگز نمی‌شود جلوی او را سد کرد. [به مادر.] با این‌که می‌دانم در راهی محال گام برمی‌داری، اما برایت آرزوی پیروزی می‌کنم. راه از آن‌جا می‌گذرد.	شب
[مادر از شب، گهواره و پنجره دور می‌شود و قدم در بیابان می‌گذارد.]	
آخ ...	مادر
[می‌نشیند. می‌کوشد خاری را که در پای دارد، بیرون آورد.]	
آخ ...	خار
تو دیگر که هستی؟	مادر
تو دیگر که هستی که جلوی پایت را نمی‌بینی! شاخه‌ام را شکستی!	خار
متأسفم. اگر احوالم را می‌دانستی، سرزنشم نمی‌کردی.	مادر
مگر چه حالی داری؟ آیا حالت از حال من هم رقت‌آورتر است که از سرما جانی در بدن ندارم.	خار
فرزندم، فرزند بیمارم را گم کرده‌ام.	مادر
وای چه مصیبتی!	خار
می‌گویند او را مرگ رُبوده است.	مادر
خدای من ...	خار

مادر	اکنون در پی اوست که روانم.
خار	در پی مرگ؟
مادر	نه، در پی فرزندم.
خار	ولی ...
مادر	او را می‌یابم. باید او را بیابم. آیا راه را می‌دانی؟
خار	می‌دانم، ولی نمی‌توانم آن را به تو نشان دهم. برگرد، این بهترین توصیه‌ای است که برای تو دارم.
مادر	راه را به من نشان بده، و گر نه همچنان خولهم رفت تا خودم آن را بیابم.
خار	حتی اگر راه را نیز نشانت دهم، باز به مقصود نمی‌رسی. گرما و حرارت وجود تو برای پرورش فرزندان زیادی کفایت می‌کند. آن را حفظ کن، و گر نه در این راه، گرمای وجودت به سردی می‌گراید.
مادر	گرمایم از آن تو، راه را نشانم بده.
	[بوته‌ی خار را در آغوش می‌گیرد. بوته‌ی خار برگ و گل تازه می‌دهد، و هم‌زمان مادر پژمرده می‌شود.]
خار	[با خودش.] وقتی انسان در پی مقصودی، گرمای وجودش را نثار می‌کند، خاری چون من هرگز نمی‌تواند سد راهش شود.
	[به مادر.] باید از آن سو بروی، راهی بس خطرناک. با این که می‌دانم در راهی محال گام برمی‌داری، اما، برایت آرزوی موفقیت می‌کنم. راه از آن کوهستان می‌گذرد.
	[مادر از خار دور می‌شود و قدم در کوه می‌گذارد.]
کوه	من به عمر درازم چیزهای زیادی دیده‌ام، اما هرگز ندیده‌ام زنی تنها، در دل شب، قصد پیمودن قله‌های مرتفع مرا داشته باشد!
مادر	برای رسیدن به مقصودم، حاضرم از ده‌ها کوه بزرگ‌تر از توهم عبور کنم.

مقصود تو کجاست که کومه‌های مرتفع هم نمی‌توانند جلوگیر تو باشند؟	کوه
برای دل سخت تو که از سنگ است، چه بگویم؟	مادر
مایلم بدانم تو کیستی که چنین توان و جسارتی داری؟	کوه
مادرم، در پی فرزندم هستم. شب گفت، مرگ، فرزند بیمارم را رُبوده است.	مادر
متأسفم. من اراده‌ی تو را تحسین می‌کنم، ولی در پی مقصدی غیر ممکن هستی. این را کوه به تو می‌گوید. با مرگ نمی‌شود دست و پنجه نرم کرد.	کوه
تو راه را می‌دانی؟	مادر
می‌دانم، ولی نمی‌توانم آن را به تو نشان دهم. از تو خواهش می‌کنم از این خواسته‌ات درگذر. تو موجود قدرتمندی هستی، اما اگر تمام توانت را هم در این راه بگذاری، هرگز به مقصود نمی‌رسی. پس نیرویت را حفظ کن.	کوه
توانم از آن تو، راه را به من نشان بده.	مادر
[کوهی عظیم از پشت کوه بیرون می‌آید و هم‌زمان، مادر ضعیف و خمیده می‌شود.]	
[با خودش.] وقتی شخصی در راه مقصود از توانش می‌گذرد، هرگز نمی‌شود جلوی او ایستاد. [به مادر تعظیم می‌کند.] از آن سو برو ... با این که می‌دانم در راهی محال قدم می‌گذاری، اما برایت آرزوی وصل می‌کنم. راه از آن دریا می‌گذرد. خطرناک‌ترین دریاها ...	کوه
[مادر از کوه می‌گذرد و به دریا می‌رسد.]	
چه می‌بینم؟ زنی تنها، در دل شب، آن هم بدون هیچ وسیله‌ای می‌خواهد از من بگذرد! محال است ای زن.	دریا

مادر	کوه هم همین را می‌گفت، اما عقیده‌اش را عوض کرد.
دریا	ولی من دریایم. دهها کوه مانند آن را در یک پهلویم جای می‌دهم.
مادر	می‌بینم. اما تمام عمق و وسعتت در برابر خولسته‌ی من کوچک است.
دریا	این همه جسارت و شجاعت برای چیست؟
مادر	برای یافتن فرزندم.
دریا	از من چه کمکی ساخته است؟
مادر	راه را نشانم بده.
دریا	راه کجا؟
مادر	راه آن‌جا که مرگ طعمه‌های خود را پنهان می‌کند.
دریا	مرگ، فرزند تو را رُبوده است و تو هنوز در پی آنی؟
مادر	آری.
دریا	شاید اگر به جز مرگ بود، من توانایی کمک به تو را داشتم، ولی
	درباره مرگ از هیچ کس کاری ساخته نیست.
مادر	ای بزرگ‌ترین دریاها ... با این عمق و وسعتی که داری، توانست
	تنها این است؟
دریا	اگر تمامی سال‌های عمرت را به من چشم بدوزی، آن‌قدر که
	برق چشمان درخشانت به تاریکی بگراید، هرگز آن‌چه را که
	مرگ بُرده است، نخواهی دید.
مادر	من مادرم. مرا از دشواری و دوری راه مترسان. آیا راه را می‌دانی؟
دریا	می‌دانم، ولی نمی‌توانم بگویم. از این خطر درگذر. خود را در
	آینه‌ی من بنگر، ببین چه حالی داری ... اما هنوز آن دو مروارید
	چشمانت می‌درخشند. گام در راه نابودی آن‌ها نیز مگذار.
مادر	چشماتم نیز از آن تو، راه را به من نشان بده ...
	[دریا می‌درخشد و هم‌زمان، چشمان مادر بی‌فروغ می‌شوند.]

دربیا	[با خودش.] هنگامی که کسی فروغ چشمانش را در راه مقصود فدا می‌کند، پس هیچ نیرویی نمی‌تواند در برابرش مقاومت کند. تو را عبور می‌دهم. تو را به جایگاه مقصودت می‌رسانم و با این‌که می‌دانم در راهی محال گام برمی‌داری، برایت آرزوی موفقیت می‌کنم. این هم آن طرف دریا، سرزمین گلشن مرگ.
مادر	کمک ... کمک ... چشمانم نابیناست، کمک کنید.
پیرزن	تو که هستی؟ چگونه توانستی این‌جا بیایی؟
مادر	آیا مرگ، کودکم را این‌جا آورده است؟
پیرزن	او هنوز بازنگشته است.
مادر	تو این‌جا چه می‌کنی؟
پیرزن	من از این گلزار محافظت می‌کنم.
مادر	آیا کمکم می‌کنی نوگلم را بیابم؟
پیرزن	نمی‌توانم. اگر مرگ بفهمد مرا می‌کشد. از تو متعجبم. تا به حال هیچ کس نتوانسته است این‌جا بیاید. چه کسی تو را کمک کرد؟
مادر	همه ... شب، خار، کوه و دریا ... تو هم کمک کن.
پیرزن	شگفت‌آور است! با چشمانی نابینا و تنی ضعیف و سرد، شگفت‌آور است که این‌جایی!
مادر	در آغاز سفر این‌گونه نبودم. وجودی گرم و توانا بودم با چشمانی درخشان و بینا. اما اکنون به جز امید هیچ ندارم.
پیرزن	داری. موهایی سیاه و بلند. آن‌چه که من ندارم.
مادر	راست گفתי، آن‌ها را نیز به تو می‌بخشم، کمکم کن تا کودک بیمارم را بیابم.
	[موهای سفید پیرزن، سیاه می‌شود و هم‌زمان، موهای سیاه مادر به سفیدی می‌گراید.]



پیرزن

[با خودش.] وقتی زنی موهایش را برای مقصودش به فنا می‌دهد، پس چه چیز می‌تواند سد راهش باشد؟ [به مادر.] با من بیا تا قصه‌ی این باغ را برایت بگویم. دستت را بده و گوش به من بسپار ... در این‌جا هر موجود زنده‌ای صاحب گل زندگی است. این گل‌ها مانند گل‌های دیگرند، اما با این تفاوت که قلبی دارند که پیوسته می‌تپد. اکنون در میان باغ بگرد تا کودکت را بیابی، پیش از این‌که مرگ فرا رسد.

مادر

تپش قلب و بویش را هر کجا که باشد، حس خواهم کرد.  
[در گلستان می‌گردد.]

پیرزن

همین است، صدای قلب کوچک اوست ... این بوی اوست. فرزندم ... به او دست مزن، ممکن است آسیب ببیند. هنگامی که مرگ سر رسید و خواست او را بچیند، مگذار. این تنها چاره‌ی کار تو است. برایت آرزوی موفقیت می‌کنم، هر چند در پی کاری محال هستی. خدا نگه‌دار.  
[می‌رود.]

مادر

لالا لالا گلم باشی،

تسلای دلم باشی.

نمیری هم‌دمم باشی،

نمیری هم‌دمم باشی.

مرگ

آیا چشمانم درست می‌بیند؟ تو چگونه به این‌جا راه یافته‌ای؟

مادر

جلو نیا. هر کجا هستی بایست.

مرگ

عجیب است، تو زودتر از من این‌جا رسیده‌ای! اما مگر در این

زمان کوتاه بر تو چه گذشته است که این‌گونه تغییر کرده‌ای؟

مادر

ای مرگ، من نمی‌گذارم تو نوگلم را بچینی.

**مرگ** حُکمِ مرگ، مرگ است. راه دیگری نیست ای زن.

**مادر** پس من هم این باغ را ویران می‌کنم. هر گلی که به دستم رسید، ریشه کن می‌کنم. [چنگ می‌زند و شاخه‌ی گلی را در دست می‌گیرد].

**مرگ** دست نگه‌دار.

**مادر** پس تو نیز باید دست نگه‌داری.

**مرگ** تو مادری. احساس مادران را تو بیش از دیگران می‌فهمی. با ویرانی این گل‌ها هزاران مادر دیگر را به آتشی می‌اندازی که خودت اکنون در آن خاکستر گشته‌ای. این کار به حال تو چه سودی دارد؟

**مادر** مادران دیگر؟ راست گفتی ... مرا ببخش ... . [شاخه گل را به آرامی رها می‌کند].

**مرگ** اکنون من نیز تمام آن‌چه را که در این راه از دست داده‌ای به تو باز می‌گردانم، اما از خواسته‌ات درگذر.

[مادر به شکل نخست، باز می‌گردد].

**مادر** نه ... من به میل خود و برای فرزندم از آن‌چه داشتم، گذشتم.

**مرگ** اگر کودکم را باز پس نمی‌دهی، پس نخست جان مرا بستان.

حال که این گونه اصرار داری، باید رازی را برایت آشکار نمایم. در این چاه عمیق به دقت نظاره کن. اینک تو آینده‌ی آن گلی که قصد چیدنش را داشتی، می‌بینی.

**مادر** ذلت و بیچارگی ... وضعیتی نکبت‌بار و پُر رنج ... .

**مرگ** این آینده‌ی فرزند تو نیز هست. آیا باز هم اصرار داری او را به زندگی باز گردانی؟ آیا بهتر نیست به وسیله‌ی من، او از این مُصیبت و عذابی که در انتظارش هست، رهاش کنی؟ تصمیم بگیر. اکنون مرگ و زندگی او بستگی به تصمیم تو دارد. مرگ راحت یا زندگی پُر درد؟

مادر	زندگی.
مرگ	چرا؟
مادر	چون زندگی هر کس در گرو اعمالی است که انجام می دهد.
مرگ	منظورت چیست؟
مادر	منظورم این است که او زندگی اش را خودش خواهد ساخت، با اعمالش. همین.

امرگ لبخند می زند. قُنداقه‌ی کودک همچون دسته گلی از پنجره به درون اتاق می آید و در گهواره قرار می گیرد. از صدای پنجره، مادر هراسان از خواب بیدار می شود و به سوی گهواره می رود. کودک گریه می کند. مادر روی کودک را می پوشاند و گهواره را می جُنباند. کودک با دیدن مادر آرام می گیرد و می خندد. مادر، کودک را در آغوش می گیرد و کنار پنجره می رود و گل ها را تماشا می کند.  
اکنون سپیده سر زده است.]

دهه نخست  
سال های  
۱۳۴۹ - ۵۹

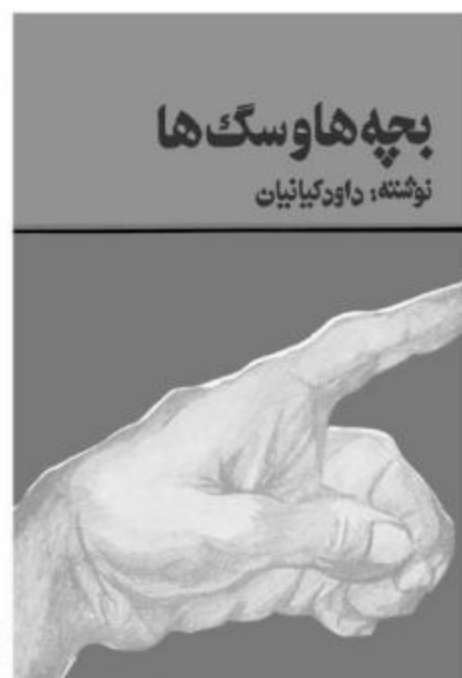
بچه ها

و سگ ها

تابستان ۱۳۵۰  
مشهد

۲

○ کارگردانی و اجرا با گروه نمایشی پارت - شماره دو. سال ۱۳۵۳ در سالن خانه نمایش مشهد و چند شهر استان خراسان.

صفحه‌های بیرونی  
بروشور نمایش

روی جلد  
کتاب

## نقش‌ها:

کوچیکه

بزرگه

لاغره

چاقه

خبرچین [لکنت زبان دارد].

مأمور غذا

خُله

مرد زشت

نوکر مرد زشت

و بچه‌های محل.

## صحنه یک

[خرابه. یک سو، خانه‌های گلنگی و مخروبه، یک سو، خانه‌های نوساز و اعیانی. پنجره‌ی خانه‌ی مرد زشت به زمین خرابه مسلط است. بچه‌ها سرگرم بازی عمو زنجیرباف هستند.]

بچه‌ها      عمو زنجیرباف!

بزرگه      بله.

بچه‌ها      زنجیر ما رو بافتی؟

بزرگه	بله.
بچه‌ها	پشت کوه انداختی؟
بزرگه	بله.
بچه‌ها	با صدای چی؟
بزرگه	با صدای گرگ.
بچه‌ها	بگیر و بخور.
[بچه‌ها دست هم‌دیگر را رها می‌کنند و با صدای بع بع، هر کدام به گوشه‌ای فرار می‌کنند. پسر بزرگه با صدای گرگ، در حالی که می‌کوشد شبیه مرد زشت باشد، به دنبال بچه‌ها می‌دود. در این میان، خبرچین هن هن کُنان وارد می‌شود. بچه‌ها ساکت می‌شوند.]	
بزرگه	چرا دیر کردی؟
خبرچین	نشد باهاش حرف بزنم.
بزرگه	چرا؟
خبرچین	خُب صلاح نبود.
بزرگه	نفهمیدی جنسا رو کی می‌آره؟
خبرچین	به من چشمک زد که هوا پسه، از اون جا برم.
بزرگه	اگه این حیوونای زبون بسته مُردن چی؟
خبرچین	نه نمی‌میرن، بی‌بی م می‌گفت که اونا هفتا جون دارن.
[بزرگه با صدای گرگ به دنبال بچه‌ها می‌دود. بچه‌ها بع بع کُنان فرار می‌کنند. خبرچین می‌بیند که مرد زشت به سوی آن‌ها می‌آید.]	
خبرچین	هی بچه‌ها فرار کنین، یارو داره می‌آد. فرار کنین یالآ. فرار کنین.
[همه به جز پسر کوچیکه، با صدای گوسفند فرار می‌کنند.]	
کوچیکه	صبر کنین بچه‌ها ... بچه‌ها وایستین.
[بچه‌ها فرار کرده‌اند.]	

یه دفعه نشد بذاره دُرست و حسابی بازی‌مون رو بکنیم. همیشه تو پَرمون می‌زنه.

[مرد زشت به همراه سگ زیبایش، از طرف خانه‌های مخروبه وارد می‌شود. کمی بعد، نوکر او با پاکت‌های خوراکی می‌آید. مرد زشت سیگاری از پاکت بیرون می‌آورد. نوکر می‌دود و برای او، فندک روشن می‌کند. مرد طول و عرض خرابه را قدم می‌زند و همه جای زمین را ورنده می‌کند. سپس به سوی خانه اعیانی پنجره‌دار، از صحنه بیرون می‌رود. نوکر نیز به دنبال او بیرون می‌رود.]

کم‌کم بچه‌ها هر کدام آرام از سوپی می‌آیند و دور پسر کوچیکه جمع می‌شوند. تنها خُله آخر از همه، با سر و صدا می‌آید. بچه‌ها با اشاره به پنجره‌ی خانه مرد زشت، او را وادار به سکوت می‌کنند.]

[به پسر کوچیکه.] تو فرار نکرده بودی؟

نه.

نزدِت؟

نه، من ازش نمی‌ترسم.

منم ازش نمی‌ترسم.

همه‌ی محلّه ازش می‌ترسن.

برای اینه که از همه پولدارتره.

اما از همه زوردارتر که نیس.

خُب بچه‌ها، بازی از اوّل.

[همه به بزرگه نگاه می‌کنند.]

یاآبریم، لَمایه بازی دیگه ها. [به لاغره.] اونو هم بیارش. [اشاره به خُله.]

[همه به جز پسر کوچیکه که خبرچین را نگه می‌دارد، بیرون می‌روند. کوچیکه یک کلاه فرسوده نظامی پالیه، به سر می‌گذارد و شَق و رَق، مثل یک فرمانده، راه می‌رود و صدایش را تغییر می‌دهد.]

خوب، گزارش بده.

چاقه

کوچیکه

چاقه

کوچیکه

بزرگه

لاغره

کوچیکه

بزرگه

چاقه

بزرگه

کوچیکه



[خبرچین یک کلاه سربازی بی‌لبه به سر می‌گذارد. مثل سربازها خبردار می‌ایستد. سلام نظامی می‌دهد و با تغییر صدا، گزارش می‌دهد.]

خبرچین      قربان، مأمور تهیه غذا به من علامت داد که از محل مأموریتم دور شوم، چون نمی‌خواست کسی مرا ببیند.

صدای بزرگه      هی بیاین دیگه، ما همه معطل شما دو نفریم.

خبرچین      قربان، اجازه می‌دهید بروم بازی کنم؟

کوچیکه      نه، زودتر برو از سگ‌ها خبر بگیر و حال آن‌ها را زود گزارش بده.

خبرچین      ولی قربان، من هنوز هیچی بازی نکرده‌ام.

کوچیکه      این یک دستور است، خیلی هم از بازی واجب‌تر است. یالا

حرکت کن. در ضمن، گزارش نگهبانی را هم بیاور. مرخصی.

خبرچین      [غمگین.] چشم قربان.

[عقب‌گرد می‌کند و نظامی‌وار به سوی بچه‌ها از صحنه بیرون می‌رود.]

صدای بزرگه      د زودتر بیا دیگه، بازی دیر شد.

کوچیکه      می‌خواین سر و صدا راه بندازین تا باز این یارو نوکرش رو

بفرسته و ما رو به باد فحش و کتک بگیره؟

صدای بزرگه      راست می‌گه.

صدای چاقه      هنوز که نیومده.

صدای لاغره      ولی وقتی اومد چی؟ جیم الف جا؟

صدای بزرگه      آره خُب، زودی فلنگ رو می‌بندیم.

کوچیکه      خُب شماها بازی کنین، من کشیک می‌دم. [آرام قدم می‌زند. بچه‌ها

با سر و صدا یارگیری می‌کنند.]

صدای بچه‌ها      ده، بیست ... سی، چل ... پنجاه، شصت ... هفتاد، هشتاد، نود، صد.

[از پنجره‌ی ساختمان نوساز، سر و کله عصبانی مرد زشت پیدا می‌شود.

کوچیکه صدایی به عنوان خطر درمی‌آورد. بچه‌ها ساکت می‌شوند و یکی

یکی آرام وارد می‌شوند و هر کدام گوشه‌ای می‌نشینند. تنها خله آخر از همه، با سر و صدا می‌آید. بچه‌ها با اشاره به پنجره‌ی خله مرد زشت، او را وادار به سکوت می‌کنند. مرد زشت، پنجره را می‌بندد.

خُب یه گوشه بشینیم که چی بشه؟

بزرگه

می‌گم که بچه‌ها، اون [اشاره به کوچیکه]. برامون بقیه‌ی قصه رو بگه. [بچه‌ها به نشانه موافقت، سر و صدا می‌کنند].

چاقه

هیس! سر و صدا موقوف.

لاغره

[به ساختمان نوساز اشاره می‌کند. برمی‌خیزد و به خله و یکی از بچه‌های محل اشاره می‌کند که برنامه را انجام دهند. خودش مرد زشت می‌شود. بچه محل، نقش نوکر را می‌گیرد و خله، سگ مرد زشت می‌شود و با لال بازی، رفتار آن‌ها را مسخره‌آمیز، انجام می‌دهند. همه‌ی بچه‌ها می‌خندند].

خُب، حالا قصه رو بگو.

چاقه

ولی سگ‌ها؟

کوچیکه

تا عوض شدن نگهبانی وقت داریم.

چاقه

آره راست می‌گه.

بزرگه

غذاشون چی؟

کوچیکه

مجبوریم صبر کنیم تا مأمور غذا بیاد ببینیم چی شده، مگه نه بچه‌ها؟

بزرگه

[بچه‌ها تأیید می‌کنند].

دِ بگو دیگه.

چاقه

[همه دور کوچیکه جمع می‌شوند].

خُب، تا اون‌جا گفته بودم که دیبه پسره رو توی یک غار سیاه و ترسناک زندونی کرد. وقتی که پسره چشم‌اش رو وا کرد، اول خیلی ترسید. توی همین فکرها بود که یه دفعه دید یه غول بی‌شاخ و دُم داره می‌آد. فهمید که این نوکر دیبه است.

کوچیکه

ا در ساختمان نوساز باز می‌شود و نوکرِ مرد زشت از خانه بیرون می‌آید و از کنار بچه‌ها می‌گذرد. کوچیکه ساکت می‌شود. نوکر پس از نگاه چپ چپ به بچه‌ها، بیرون می‌رود. خُله می‌خواهد چیزی به عنوان اعتراض به نوکر بگوید که بچه‌ها جلوی دهانش را می‌گیرند. پسر کوچیکه ادامه می‌دهد.]

دیگه دل تو دلش نبود که یارو اومد و گفت، ای خیره سر! حتماً به فکر فراری، ولی این فکر رو از سرت بیرون کن که خیلی‌ها مثل تو این فکرها رو داشتن، ولی یه لقمه‌ی خام ارباب شدن. و به پسره گفت که نباید از جاش تکون بخوره، چون اربابش و خودش باید بخوابن و اگه سر و صدایی بکنه، دیگه حسابش با دندونای تیز دیبه است ...

راستی دیبه کیه؟

دیبه؟ ارباب نوکرس دیگه.

خوب بعدش؟

اون وقت نوکر دیبه بهش گفت که هر صدایی شنفتی، نزدیکش نشو و گر نه عمرت به سر می‌آد. پسره که داشت از ترس می‌لرزید، گفت چشم قربان. اون وقت نوکره رفت و یک سنگ سنگین رو کنار زد و رفت بیرون و سنگ رو دوباره سر جاش گذاشت. پسره تنها موند. نمی‌دونست چه کار کنه و چه کار نکنه. کم‌کم چشاش به تاریکی عادت کرد. یک دفعه یه صداهایی شنید. خوب که گوش داد، صدای ناله‌های زیادی بود که از پشت سنگ‌ها می‌اومد. هر چی بیش‌تر گوش می‌داد، ناله‌ها بیش‌تر می‌شد. تا اون‌جا که دیگه طاقت نیاورد و بلند شد و گفت بادا بادا، دیگه صبر نمی‌کنم، باید برم ببینم این ناله‌ها از کجاست. تا رفت بلند بشه، یه دفعه صدایی اومد ...

چاقه

کوچیکه

بزرگه

کوچیکه

[مأمور غذا با شتاب نزدیک می‌شود.]	
برای چی این قدر دیر کردی؟	کوچیکه
چرا هیچی نیاوردی؟	بزرگه
قصابی امروز هیچی آشغال گوشت نداشت.	مأمور
نداشت؟ چه‌طور روزای دیگه داشت؟	لاغره
آره راست می‌گه، چرا روزای دیگه داشت؟	بزرگه
ساکت.	کوچیکه
یعنی امروز باید گشنه بمونن؟	چاقه
گفتم ساکت. بذارین ببینم چی شده؟ خُب، موضوع چی بوده؟	کوچیکه
موضوع اینه که امروز یکی آشغال گوشتا رو خریده.	مأمور
کی؟ بگو تا پدرش رو دربیاریم.	بزرگه
کی؟ تو می‌دونی.	کوچیکه
تا اون‌جا که می‌دونم توی این محل هیچ کس سگ نداره، به جز	لاغره
این آقا. [اشاره به خانه مرد زشت.]	
امروز کی آشغال گوشتا رو خریده؟	کوچیکه
من نمی‌دونم، ولی الان که نوکر این یارو اون‌جا بود، گفت	مأمور
بی‌خود منتظر نباشم. گفت که اون دیده که امروز	
بچه‌های اون محل اومدن و آشغال گوشتا رو برای سگای	
خودشون خریدن.	
یاآا بچه‌ها، بریم دعوا.	بزرگه
[بچه‌ها می‌خواهند بروند.]	
با دعوا که شکم اونا سیر نمی‌شه.	کوچیکه
چرا نمی‌شه؟ می‌ریم ازشون به زور می‌گیریم، اونا حق ندارن ...	بزرگه
اوخ جونمی‌جون، یک بزن بزن حسابی.	لاغره

بزرگه	شیپور آشوب.
	[لاغره صدای شیپور درمی آورد و خُله با چوب روی قوطی حلبی می کوبد. می خواهند حرکت کنند.]
چاقه	بچه‌ها! ولی عده اونا زیاده‌تره.
لاغره	اما بچه‌ها ما ...
بچه‌ها	اسلحه‌مون بیش‌تره.
	[هر کدام وسیله‌ای را بالا می‌پَرند.]
بزرگه	حمله کنین.
کوچیکه	صبر کنین، اونا توی محله‌ی خودشون قصابی دارن.
بزرگه	[فکر می‌کند.] آره، راست می‌گه.
کوچیکه	ما الان با اونا در حال صلحیم، قرارداد داریم.
بزرگه	آره اینم راست می‌گه.
لاغره	پس چه کار باید کرد؟
چاقه	یه فکری به نظرم رسید. می‌گم ما هم بیاییم پولامون رو جمع کنیم و بریم از یه محله دیگه آشغال گوشت بخریم.
بزرگه	آره، راست می‌گه.
لاغره	[ناامید.] ولی ما که پول نداریم.
بزرگه	راست می‌گه، باباهامونم پول ندارن، چه برسه به ما.
کوچیکه	بچه‌ها، ما توی محله‌مون قصابی داریم، این نامردیه که بریم از یه محله دیگه جنس بخریم، اون وقت بچه‌های اون محله چه کار کنن؟
لاغره	[فریاد می‌زند.] اگه اونا آشغال گوشتای ما رو خریده باشن، ما هم باید بریم آشغال گوشتاشون رو بخریم.
بزرگه	آره راست می‌گه.
کوچیکه	از کجا معلوم که نوکر این یارو راست گفته باشه؟ اون که الان از

- این‌جا رفت، از کجا دیده؟  
بزرگه      آره راست می‌گه. پس بریم حساب نوکره رو برسیم.  
[می‌خواهند بروند.]
- لاغره      هنوز که معلوم نشده؟ کجا دارین می‌رین؟  
کوچیکه      معلوم می‌شه، اینا [اشاره به خانه مرد زشت.] با سگای ما لجن. تازه،  
شماها پول دارین که برین از جای دیگه آشغال گوشت بخرین؟  
چاقه      نه، ما که پول نداریم.  
کوچیکه      اونا هم مثل ما. بچه‌های اون محله هم پول ندارن.  
بزرگه      درسته، پس دروغ نوکره دراومد.  
لاغره      [با شوخی.] می‌گم شاید نوکره آشغال گوشتا رو واسه اربابش خریده؟  
[همه می‌خندند.]
- کوچیکه      الان سگامون گُشنه‌ان، اون وقت شماها دارین شوخی می‌کنین؟  
چاقه      می‌گم، اما اگه اینا [اشاره به خانه مرد زشت.] آشغالا رو برای  
سگاشون خریده باشن چی؟
- کوچیکه      کورخوندین، این آقا هیچ وقت به سگاش آشغال گوشت نمی‌ده.  
لاغره      اونا همیشه غذاهای مخصوص به سگاشون می‌دن.  
بزرگه      آره. تازه، گاه وقتی هم براشون جیگر و استخون می‌خرن.  
چاقه      پس اگه آشغال گوشتا رو کسی نخریده، پس چرا به ما ندادن؟  
کوچیکه      همش همینه، اونا نمی‌خوان سگای ما زنده باشن، می‌خوان که  
سگای ما از گشنگی بمیرن.
- لاغره      حالا باید چه کار کرد؟  
بزرگه      آره، حالا باید چه کار کنیم؟  
بچه محل یک      [سوت می‌زند.] بچه‌ها! نوکره ... .  
[نوکر با دست‌های پُر از خوراکی وارد می‌شود. بچه‌ها آرام به او]

نزدیک می‌شوند. نوکر با ترس نگاهی به بچه‌ها می‌کند. بچه‌ها با خشم او را نگاه می‌کنند. نوکر با شتاب وارد خانه می‌شود. بزرگه سنگی به در خئه می‌زند.

بزرگه	بچه‌ها! حالا باید چه کار کنیم؟
کوچیکه	بالاخره یه راهی داره.
چاقه	بچه‌ها، بیاین ما هم از غذاهای خودمون، از نونای زیادی سفره‌مون به اونا بدیم.
بزرگه	آره، راست می‌گه.
لاغره	هه ... کدوم نونای زیادی؟
کوچیکه	بالاخره یه چیزی پیدا می‌شه که بدیم بخورن تا از گشنگی نمی‌رن.
	بچه‌ها! تو برو زود یک کیسه وردار بیار تا براشون غذا جمع کنیم.
مأمور	چشم قربان. [بیرون می‌رود.]
بچه محل دو	بچه‌ها، دنباله‌ی بازی دیروزی ...

[بچه‌ها موافقت می‌کنند. بچه محل یک و دو، دو تکه چوب برمی‌دارند و هر کدام کناری مثل سربازها، ثابت می‌ایستند. خله صندلی حاکم می‌شود و بزرگه حاکم. لاغره، وزیر دست چپ و چاقه، وزیر دست راست. کوچیکه بیرون می‌رود. دو تا از بچه‌های محل با شاخه‌هایی، روی سر حاکم را سایه می‌کنند و او را باد می‌زنند.]

بزرگه	[سخنرانی می‌کند.] بله، ما نباید بگذاریم آن‌ها بمیرند. ما با تمام قدرت‌مان از آن‌ها دفاع خواهیم کرد.
چاقه	قربان‌تان گردهم، ما چگونه می‌توانیم از آن‌ها دفاع کنیم، در حالی که در مقابل دشمن، خیلی ضعیف هستیم.
لاغره	قربان، وزیر دست راست شما نیروی ما را در نظر نمی‌گیرد، در حالی که اگه ما بخواهیم، حتماً می‌توانیم بر دشمنان بزرگ‌مان و سگ‌هایش پیروز شویم.

- چاقه قربان‌تان کردم، قربان خاک پای‌تان کردم، آگه به حرف وزیر دست چپ گوش کنید، همه ما نابود می‌شویم.
- بزرگه راست می‌گویید، اما تدبیر چیست؟
- کوچیکه [وارد می‌شود.] تدبیر این است که با مردم مشورت کنید.
- بزرگه این گستاخ کیست که بدون اجازه وارد قصر ما شده؟
- کوچیکه من یک چوپان هستم و شکایت دارم.
- بزرگه بیرونش بیاندازید، ما کارهای مهم‌تری داریم.
- [دو سرباز، کوچیکه را می‌گیرند تا بیرون ببرند.]
- کوچیکه نه من نمی‌روم. من شکایت دارم. آگه شما انتقام مرا نگیرید، من خودم انتقامم را می‌گیرم.
- بزرگه گفتم این گستاخ را بیرون ببرید. اصلاً او را زندانی کنید.
- چاقه امر حاکم را اطاعت کنید.
- لاغره نظر حقیر این است که به حرفش گوش دهید.
- چاقه قربان کارهای ما مهم‌تر از این است که بنشینیم و به حرف یک چوپانک گوش کنیم.
- بزرگه [فکر می‌کند.] بسیار خوب، شکایت تو چیست؟
- کوچیکه من امین مردم هستم. بیش‌تر مردم نزد من گوسفندانی دارند که من آن‌ها را به چرا می‌برم، مدت‌هاست که از گله، گوسفند گم می‌شود. گرگ پیدا شده.
- بزرگه گرگ؟
- کوچیکه بله، گرگ. تا این‌که من مدت‌ها کمین کردم تا با سه تا از اونا روبه‌رو شدم، و با اونا جنگیدم. دو تای اونا فرار کردند، اما من یکی از اونا را از پا درآوردم. وقتی با چوب به او ضربه می‌زدم، پوستش پاره شد و چیز وحشتناکی دیدم.



بزرگه	تو چه دیدی؟
کوچیکه	مردی را دیدم که در پوست گرگ رفته بود.
بزرگه	یک مرد؟
کوچیکه	بله، یک دزد.
بزرگه	او کی بود؟
کوچیکه	او لباس مخصوص مأمورهای شما را به تن داشت؟
بزرگه	به زندانش بیاندازید.
	[مأمور با کیسه‌ای در دست وارد می‌شود.]
مأمور	کیسه بچه‌ها ...
کوچیکه	خیلی خُب بچه‌ها! بیابین برین هر کدوم از خونه‌هاتون یه خُرده خوردنی بدین تا غذای سگا رو به راه بشه.
بزرگه	باشه، بریم.
صدای خبرچین	آهای بچه‌ها، آهای بچه‌ها!
	[با شتاب وارد می‌شود.]
بزرگه	چی شده؟
خبرچین	[با بغض.] سگ‌ها ...
کوچیکه	سگ‌ها چی شدن؟
خبرچین	[گریه می‌کند.] سگ‌ها نیستن!
کوچیکه	هیچ کدوم؟
بزرگه	راست می‌گی؟
خبرچین	اونا نبودن. خودم دیدم.
کوچیکه	پس نگهبان کدوم گوری بوده؟
خبرچین	اون نبود.
لاغره	مادرشون چی؟

اون بود، داشت گریه می‌کرد. هی خودش رو به پاهام می‌مالید، بچه‌هاش رو می‌خواست.	خبرچین
یعنی کار کیه؟	چاقه
کار بچه‌های اون محله‌س.	بزرگه
یالا بریم پیداشون کنیم. [به بچه‌ها.] تو از اون طرف برو، تو از این کوچه برو، تو سرراحت، بقیه بچه‌ها رو خبر کن. همه جا رو خوب بگردین ها. تمام جوب‌ها، پل‌ها و توی خرابه‌ها رو نیگا کنین. خوب بگردین ها ...	کوچیکه
[بچه‌ها با شتاب دور می‌شوند.]	

## صحنه دو

ا بچه‌ها یکی یکی آرام و ساکت جمع می‌شوند. خبرچین هنوز توی خرابه را جست‌وجو می‌کند.	
آخه اونا کجان؟	چاقه
چرا؟ چرا با این حیونای زبون بسته این قدر لج هستن؟	بزرگه
برای این که جای اونا رو تنگ می‌کنن.	لاغره
تازه، نون این حیوونا رو هم که ما می‌دیم، اونا که نمی‌دن.	مأمور
کاش می‌دونستم حالا اونا کجا هستن؟	بزرگه
[به کوچیکه.] تو می‌گی اونا زنده‌ان؟	بزرگه
[کوچیکه پاسخ نمی‌دهد. در فکر است.]	
شایدم مُرده باشن.	لاغره
دلم برانشون تنگ شده.	چاقه
منم خیلی دلم برانشون می‌سوزه. می‌گم اگه پیداشون کنیم، برانشون یک جیگر می‌خریم ... باشه بچه‌ها؟	بزرگه

[سؤالش بی پاسخ می ماند. خبرچین آرام می آید. بچه ها با ناامیدی به او نگاه می کنند].

**خبرچین** نه نیستن. فقط گودال توی خرابه دیگه پُر شده.  
[سکوت.]

**بزرگه** از این به بعد دیگه آشغالاشون رو کجا می خوان بریزن؟  
ولی بچه ها، حالا برای بازی، زمین صاف بیش تر داریم.  
مگه نه بچه ها؟

[بچه ها سکوت می کنند. آن ها که از همه جا ناامید شده اند، به خواندن نوحه می پردازند. تنها کوچیکه است که هنوز قدم می زند و فکر می کند.]

**بچه محل سه** حالا ز ظلمِ ظالمین،  
حالا ز ظلمِ ظالمین،  
گریان و نالانیم،  
همچون اسیرانیم.

[بچه ها دم می گیرند. خُله با قوطی هایش سنج می زند.]

**بچه ها** حالا ز ظلمِ ظالمین،  
حالا ز ظلمِ ظالمین،  
گریان و نالانیم،  
همچون اسیرانیم.

**بچه محل سه** زنجیر زده بر پای مان،  
زنجیر زده بر پای مان،  
در غم گرفتاریم،  
همچون اسیرانیم.

**بچه ها** حالا ز ظلمِ ظالمین،

حالا ز ظلم ظالمین،

گریان و نالانیم.

[کوچیکه نوحه‌خوانی بچه‌ها را قطع می‌کند.]

کوچیکه

بس کنین! با نشستن و نوحه‌سرایی کردن که کار درست

نمی‌شه. پاشین بریم سگ‌ها رو پیدا کنیم، پاشین دیگه ... .

[کوچیکه با شتاب به آخر خرابه می‌رود. با دور شدن کوچیکه، همه

به بچه محل اصرار می‌کنند تا بقیه نوحه را بخواند.]

بچه محل سه

ای جان ما،

جانان ما،

از ظلم و جور زاریم ... .

بچه‌ها

در غم گرفتاریم.

حالا ز ظلم ظالمین،

حالا ز ظلم ظالمین،

گریان و نالانیم.

[صدای کوچیکه شنیده می‌شود.]

همچون اسیرانیم.

کوچیکه

بچه‌ها! ... مثل این که صداشون رو می‌شنوم. بچه‌ها! بوی اوناست.

[بچه‌ها دور کوچیکه جمع می‌شوند و تند تند با دست‌های‌شان زمین

را می‌کنند.]

بزرگه

تندتر ... تندتر ... .

کوچیکه

اینهاشون ... پیدااشون کردیم.

بزرگه

هنوز زنده‌ان، جون دارن.

[از درون گودال خرابه، هفت توله‌سگ بیرون می‌آورند.]

بچه‌ها

هورا ... هورا ... هورا.

[خیلی خوش حال هستند و با توله‌ها بازی می‌کنند.]

چاقه	اون‌ها رو ببریم پهلوی مادرشون.
بزرگه	درسته، اون خیلی خوش حال می‌شه.
لاغره	نه.
بزرگه	چی؟
لاغره	به نظر من نباید اونا رو اون‌جا ببریم.
بزرگه	چرا؟
لاغره	بهتره جاشون رو عوض کنیم.
بزرگه	تا حالا چن دفعه جاشون رو عوض کردیم.
کوچیکه	بازم باید عوض کنیم. یه جای بهتر.
بزرگه	خُب کجا ببریم‌شون؟
لاغره	زیر پلِ پایینی که آب نداره.
کوچیکه	خوبه.
بزرگه	آره، بَدَم نگفتی، اون‌جا امن‌تره.
خبرچین	هیچ کس نباس بفهمه کجان.
چاقه	پس من می‌روم مادرشون رو بیارم.
مأمور	سر راهت از خونه‌تون خوراکی موراکی هم بیار.
	[چاقه بیرون می‌رود.]
بزرگه	یالا ببریم بچه‌ها. یادتون نره که سر راه از خونه‌هاتون خوراکی برای اونا وردارین.
	[همه‌ی بچه‌ها به جز خبرچین که کوچیکه را نگه می‌دارد، با سگ‌ها بیرون می‌روند.]
کوچیکه	چی؟ چی شده؟
خبرچین	قربان، یک خبر تازه. امشب جلسه انجمن محلیه. یک جلسه مهم.

کوچیکه	بچه‌های اون محل؟
خبرچین	خیر قربان، این یارو [اشاره به خانه مرد زشت.] لهل محل رو امشب برای امر مهمی دعوت کرده.
کوچیکه	تو، شب می‌تونی بری اون جا سر و گوش آب پدی؟
خبرچین	نه قربان، من باید سر شب خونه باشم، چون بابام ...
کوچیکه	خیلی خُب، خودم یه کاریش می‌کنم. یادت باشه، الان برو به همه بچه‌ها بگو فردا جلسه فوق‌العاده داریم. همه باید باشن. یادت نره ها!
خبرچین	چشم قربان.
	بیرون می‌رود. کوچیکه دور خانه مرد زشت قدم می‌زند و سپس بیرون می‌رود.

### صحنه سه

	[همه‌ی بچه‌ها در صحنه هستند. چند تا، چند تا، با هم سرگرم بازی‌های مختلفند. صورت کوچیکه پر اثر کتک، کمی سیاه شده است.]
کوچیکه	آره اونا از دست ما خیلی عصبانی‌اند.
بزرگه	خُب معلومه دیگه، واسه این که بازم سگامون رو نجات دادیم.
چاقه	[به کوچیکه.] تو از کجا می‌دونی؟
کوچیکه	دیشب توی جلسه‌شون گفتن.
چاقه	[با تعجب.] تو رفته بودی اون جا؟
لاغره	[به چاقه.] مگه نمی‌بینی کتک خورده. [به کوچیکه.] خُب دیگه چی می‌گفتن؟
کوچیکه	تصمیم گرفتن که این دفعه سگامون رو چیز خور کنن.
بزرگه	یعنی چی؟

کوچیکه	یعنی با سم بکشن شون.
بزرگه	آخه ولسه چی با این حیوونای زبون بسته این قدر لجن؟
لاغره	اصلاً به این زودی از کجا فهمیدن که ما سگا رو نجات دادیم؟
خبرچین	اونا از کارهای ما بهتر خبر دارن.
بزرگه	اگه بفهمم کی به اونا خبر داده، استخوناش رو خرد می‌کنم.
مأمور	اونا توی جلسه‌شون گفتن که چرا با سگ‌های ما لجن؟
کوچیکه	بله گفتن ... گفتن برای این که سگ‌های ما نجسن ... برای این که سر و صدا می‌کنن ... برای این که کثیف و مریض هستن.
بزرگه	اونا کثیف نیستن ... اونا مریض نیستن ... به ما تهمت زدن بچه‌ها.
لاغره	خُب اگه مریض باشن که سر و صدا نمی‌کنن.
کوچیکه	گفتن برای این که تربیت نشدن ... وحشی‌ان.
چاقه	پس چرا خودشون سگ دارن؟
کوچیکه	سگ‌های اونا به قول خودشون خارجی‌ان، تربیت شده‌ان، با اون پوزه‌های پهن شون. [صدای سگ درمی‌آورد.] عو عو عو، پدر سگا.
بزرگه	خُب می‌گم ما هم بیاییم اینا رو تربیت کنیم. باشه بچه‌ها؟
مأمور	اونا صبح‌ها به سگاشون شیر می‌دن، ما که نمی‌تونیم بدیم.
خبرچین	ظهرها بهشون چی می‌دن؟
مأمور	ظهرها؟ ظهرها هم گوشت و جیگر.
بزرگه	شب‌ها چی؟
مأمور	شب‌ها؟ شب‌ها هم استخون‌های جورواجور.
لاغره	هی که کوفت بخورن الهی. پدر سگا.
بزرگه	اگه دستم بهشون برسه، می‌دونم چه کارشون کنم.
کوچیکه	حالا باید تصمیم بگیریم که چه کار کنیم. باید نقشه بکشیم.

بزرگه	آره، من نقشه می‌کشم. خودم.
لاغره	چه جوری؟
	[همه می‌خندند. بزرگه نقشه‌ای ندارد.]
بزرگه	به نظر من بچه‌ها، ما هر کاری که از دستمون برمی‌اومد برای
	سگا کردیم، مگه نه؟
لاغره	نه.
	[بزرگه می‌خواهد به لاغره حمله کند، بچه‌ها جلوییش را می‌گیرند.]
بزرگه	به نظر من حالا دیگه بهتره بریم بازی کنیم.
چاقه	چی بازی؟
بزرگه	گرگم و گله می‌برم.
چاقه	نه! این [اشاره به کوچیکه.] بقیه قصه رو برامون بگه.
کوچیکه	پس سگا چی؟
بزرگه	ولی ما که کاری نمی‌تونیم بکنیم.
کوچیکه	چه‌طور کاری نمی‌تونیم بکنیم؟ پس کارهایی رو که تا به حالا
	برای دفاع از اونا کردیم چی بوده؟
بزرگه	کتک‌هایی رو که دیشب از بابات خوردی، به همین زودی یادت
	رفت؟ خوبه که هنوز جاش هست.
کوچیکه	پس شما می‌ترسین؟
بزرگه	کی؟ ما؟ سگ کی باشن.
	[سکوت.]
کوچیکه	من دیشب خیلی فکر کردم ... یه نقشه‌هایی کشیدم.
لاغره	نقشه چی؟
کوچیکه	یک نقشه درست و حسابی ...
خبرچین	چی؟



مأمور	بگو دیگه.
کوچیکه	ما برای اونا یک خونه می‌سازیم.
بزرگه	خونه؟ کجا؟
کوچیکه	یک خونه درست و حسابی که از این سرگردونی راحت بشن.
بزرگه	ولی آخه کجا؟
کوچیکه	کافیه همه بچه‌ها قبول کنن. جاش به زودی پیدا می‌شه.
لاغره	باید خونه مخفی باشه و گر نه خیلی زود همه جاشون رو پیدا می‌کنن.
کوچیکه	فکر همه چیزش رو کردم.
بزرگه	کجا؟
	[کوچیکه به بچه‌ها نگاه می‌کند.]
	بچه‌ها همه قبول دارن.
بچه‌ها	آره، بگو دیگه ... بگو ...
کوچیکه	توی خرابه، جایی که خاکشون کرده بودن.
چاقه	ولی اون جا که زمین بازی مونه.
کوچیکه	ما زمین بازی مون رو می‌دیم به سگا.
بزرگه	آره راست می‌گه.
بچه‌ها	آره درسته.
لاغره	فکر خوبیه، وقتی که این یاروها بفهمن که دیگه سگای ما توی کوچه ولو نیستن، ممکنه دیگه کاری به اونا نداشته باشن.
بزرگه	[با فریاد.] درسته، یالا بچه‌ها! ما برای اونا خونه درست می‌کنیم.
	سگا این جا می‌مونن.
چاقه	ولی بچه‌ها، توی خرابه که ... زشته می‌خواد خونه درست کنه.
بزرگه	ولش کن بابا.

لاغره	پس من می‌رم بیل بیارم. [با شتاب بیرون می‌رود.]
بزرگه	بازی خوبیه. من بنا می‌شم. [آستین‌های پیراهنش را بالا می‌زند.]
چاقه	من هم گل درست می‌کنم. [به کمک یکی دیگر از بچه‌ها، گل درست می‌کند.]
خبرچین	منم کشیک می‌دم. [با دست‌هایش دوربین درست می‌کند و همه جا را نگاه می‌کند.]
مأمور و یکی	
از بچه‌ها	ما دو نفر، سنگ بیاریم؟
بزرگه	یالا معطلش نکنین، زودتر.
کوچیکه	یه خونه‌ای درست می‌کنیم که هیچ وقت خراب نشه.
چاقه	اونا رو تربیت می‌کنیم تا دیگه وحشی نباشن.
بزرگه	یالا بجنبین بچه‌ها.
	[بچه‌ها سرگرم درست کردن خانه می‌شوند. با شور و هیجان کار می‌کنند. خله با قوطی‌هایش آب می‌آورد.]
خبرچین	هی بچه‌ها! یارو با نوکرش داره می‌آد ... یالا فرار کنین. [بچه‌ها می‌خواهند فرار کنند.]
کوچیکه	نه بچه‌ها نرین. ما که کار بدی نکردیم.
بزرگه	راست می‌گه. برای چی فرار کنیم؟ همین جا می‌مونیم.
چاقه	من ... من می‌ترسم.
بزرگه	از چی؟
چاقه	ما رو می‌زنن.
بزرگه	غلط می‌کنن.
کوچیکه	یالا بچه‌ها، بیاین. بیاین برین سر کاراتون.
مأمور	اگه طوری شد، تو مقصری‌ها.

کوچیکه	باشه. یالآ مشغول شین.
	[بچه‌ها کم کم جمع می‌شوند و با ترس، شروع به کار می‌کنند.]
چاقه	من خیلی می‌ترسم.
بزرگه	ما همه همین جاییم. هیچ طوری نمی‌شه، مگه نه بچه‌ها؟
	[مرد زشت با نوک‌ش وارد می‌شوند. مدتی خرابه و بچه‌ها را خیره نگاه می‌کنند و به هم پوزخندی می‌زنند و از سمت دیگر بیرون می‌روند. بزرگه به خبرچین اشاره می‌کند تا ببیند آن‌ها دور شده‌اند یا نه. خبرچین سرک می‌کشد و با اشاره می‌گوید که رفته‌اند.]
بزرگه	بچه‌ها! نون و پنیر و سبزی ... .
	[بچه‌ها می‌خوانند. خله می‌رقصد.]
بچه‌ها	زشته چرا می‌ترسی؟
بزرگه	بچه‌ها کارت ندارن.
بچه‌ها	سر به سرت می‌دارن.
چاقه	[با رقص.] بچه‌ها ... زشته به من گفت.
بچه‌ها	چی گفت؟
چاقه	خودش به من گفت.
بچه‌ها	چی گفت؟
چاقه	در گوش من گفت.
بچه‌ها	چی گفت؟
چاقه	گفت ... گفت من از بچه‌ها می‌ترسم، می‌ترسم.
بچه‌ها	من از بچه‌ها می‌ترسم، می‌ترسم.
	[بچه‌ها با شور و شوق موفقیت‌آمیزی به کار ادامه می‌دهند.]
چاقه	من نترسیدم بچه‌ها.
خبرچین	من هم فرار نکردم.

[لاغره، گریان با کیسه‌گونی و بیل وارد می‌شود. همه دورش جمع می‌شوند. سکوت.]

کوچیکه      توی کیسه چیه؟ نونه؟  
[سکوت.]

لاغره      مُرده.

کوچیکه      کی؟

لاغره      کوچولوئه. وقتی نگهبانا عوض می‌شدن، موقع تحویل فهمیدن.

کوچیکه      بقیه چی؟

لاغره      همه حال‌شون خوبه، این از همه ضعیف‌تر بود.

بزرگه      این کدوم یکیه؟

کوچیکه      آخریه.

چاقه      از گشنگی؟

لاغره      از همون وقتی که از زیر خاکا درآوردیم‌شون این حالش خوب نبود.

کوچیکه      شاید هم گشتنش.

بزرگه      [با فریاد.] هر کس سگ ما رو گشته، ما هم می‌کشیمش.

[به سوی خانه مرد زشت حمله می‌کند.]

کوچیکه      کجا داری می‌ری؟ ما باید این رو خاک کنیم.

لاغره      مثل همیشه.

بزرگه      [برمی‌گردد.] کجا؟ پهلوی اونای دیگه؟

کوچیکه      نه، توی خرابه. همون جا که می‌خوایم براشون خونه درست کنیم.

[مراسم تدفین را آن‌گونه که دیده‌اند، انجام می‌دهند. توله‌سگ را در

پایه ساختمان، توی خرابه به خاک می‌سپارند و آهسته شروع به

ساختن خانه می‌کنند.]

### صحنه چهار

- [خانه سگ‌ها درست شده است. طی مراسم شادی، بچه‌ها آخرین توله‌سگ را می‌آورند و به خانه‌اش می‌برند.]
- بزرگه کاش خولهر و برادرش هم بودن.
- چاقه طفلک تنهایی این‌جا حوصله‌ش سر می‌ره.
- لاغره مادرشم که هس، پس تنها نیس.
- بزرگه خُب بچه‌ها، حالا که خیال‌مون از خونه‌ی سگ‌ها راحت شد، می‌گم بیاین یه بازی حسابی بکنیم.
- کوچیکه [سگ را به خانه‌اش می‌برد.] خُب، خوش باش. اینم خونه‌ی تو.
- چاقه می‌گم بچه‌ها! حالا اون [اشاره به کوچیکه.] باید بقیه قصه رو برامون بگه دیگه.
- بزرگه آره راست می‌گه، این بهتره. یالّا! همه جمع شیم این‌جا.
- [همه دور کوچیکه جمع می‌شوند.]
- چاقه یالّا بگو دیگه.
- مأمور زود باش شروع کن.
- کوچیکه خیلی خُب، تا کجا گفته بودم؟
- لاغره تا اون‌جا که پسره بلند شد بره ببینه ناله‌ها از کجاس، که یه دفعه صدایی اومد.
- بزرگه درسته. [به کوچیکه.] صبر کن ... خوش دارم قصه رو مثلِ نقّالِ توی قهوه‌خونه‌ی سر محل، برامون بگی.
- کوچیکه باشه. [با صدای نقالی.] آره، این صدای دیبه بود که اومده بود ببینه پسره خوابه یا بیدار. پسره هم خودش روبه خواب زد. وقتی دیبه رفت، دیگه طاقت نیاورد که بشینه و فقط صدای ناله‌ها رو گوش کنه. رفت و درهای غار روبه هر زحمتی که بود، پیدا کرد و به هر بدبختی

که بود، باز کرد و رفت نزدیک صداها. چشم‌تون روز بد نبینه، اون‌جا منظره‌هایی دید که از ترس، مو بر تنش راست شد. دیبه، عده‌ای رو به زنجیر کشیده بود، عده‌ای رو دار زده بود، عده‌ای رو سنگ روی سینه‌شون گذاشته بود، زن‌ها و دخترها رو هم با گیس از سقف آویزان کرده بود. خلاصه، هر کدوم رو به یک زجری داشت می‌گشت. پسره تصمیم گرفت اونا رو از بندرها کنه و نجات‌شون بده، ولی تا رفت زنجیرهای اونا رو وا کنه، یکی از اسیرا گفت ...

[بچه‌ها نقش اسرا و کوچیکه، نقش پسره را بازی می‌کنند.]

یکی از بچه‌ها      ای پسر، این کار رو نکن، با این کارت هم خودت رو به گشتن می‌دی، هم ما رو.

کوچیکه      پسره تعجب کرد و به اونا گفت ...

پسره      شماها که دارین الان با این حال می‌میرین، این شکنجه‌ها که از مرگ بدتره.

کوچیکه      یکی از اون میون گفت ...

یکی از بچه‌ها      ای پسر، اسم تو چیه؟

کوچیکه      پسره گفت ...

پسره      وقت رو نباید تلف کرد، من الان همه شما رو نجات می‌دم، به شرطی که شما هم به من کمک کنین.

کوچیکه      اونا هم قبول کردن و پسره، بندها و زنجیرهای همه رو وا کرد.

همه خوش‌حال بودن، که یک دفعه دیدن تمام غار لرزید و صدای وحشتناکی اومد.

[صدای روشن شدن بولدوزر شنیده می‌شود.]

دیبه تنوره‌کشون پیداش شد، همه ترسیدن و رفتن سر جاهاشون. پسره که دید هوا خیلی پسه، و اگه حتی به اندازه

یک چشم به هم زدن هم دیر بجنبن یه لقمه‌ی خام دیبه  
می‌شن، رو کرد به مردم و گفت ... .

پسره

حالا بلند شین، الان موقع‌شه که بریزیم سر دیبه و بکشیمش، و  
گر نه اون همه ما رو می‌کُشه و می‌خوره.

کوچیکه

مردم با این‌که مریض و ضعیف بودن، به دیبه حمله کردن و ریختن  
سر دیبه و مثل مورچه، هر کدوم یه ریزه از بدن دیبه رو چسبیدن.  
تا این‌که دیبه افتاد زمین و همه با هم اون رو کُشتن و انتقام‌شون رو  
گرفتن. وقتی دیبه مُرد، رعد و برق شد، طوفان و زلزله شد.

[توی خرابه، دیوارها خراب می‌شود. گرد و خاک می‌شود.]

دیگه مردم چیزی نفهمیدن، وقتی چشم‌اشون رو وا کردن،  
دیدن توی خونه‌شون، توی محله‌شون ... .

[خانه سگ‌ها خراب می‌شود.]

کوچیکه

خونه‌مون! سگ‌مون!

[با شتاب به سوی آخر خرابه می‌دود.]

بزرگه

نرو! اون‌جا خطرناکه ... هی ... .

کوچیکه

باید نجاتش بدیم.

لاغره

صبر کن، برگرد.

کوچیکه

[فریاد می‌زند.] اگه دیر بشه اون می‌میره.

چاقه

مواظب باش! اون دیوار داره خراب می‌شه.

[دیوار به روی کوچیکه آوار می‌شود. صدای فریاد کوچیکه همراه با صدای

ناله سگی می‌آید. توله‌سگ از میان خرابه بیرون می‌دود. بچه‌ها به خله

مرد زشت حمله می‌برند. صدای خبرچین از دور شنیده می‌شود.]

صدای خبرچین

آهای بچه‌ها ... بدوین بیان ... سگ‌مون زاییده ... هفتا بچه

زاییده ... آهای بچه‌ها! سگ‌مون زاییده ... هفتا بچه زاییده ... .

چگونه بیست ماهی

میان ده نفر

تقسیم می شود؟

بهار ۱۳۵۶  
مشهد

۳



○ چاپ نخست. ۱۳۷۱. تهران: برگ.

○ کارگردانی با رضا یثربی [رضا سرهنگی] و اجرا با گروه نمایشی پارت - شماره دو. سال ۱۳۵۶ در سالن شیر و خورشید سرخ مشهد و شهرستان‌های استان خراسان.



صفحه‌های بیرونی  
و داخلی بروشور نمایش

پوستر نمایش

روی جلد کتاب

**گروه علمی چگونه ۲۰ ماهی میان ۱۰ نفر تقسیم میشود!** نمایش آموزشی برای نوجوانان

نویسنده: داود کیانیان کارگردان: داود کیانیان، رضا یثربی

بازیگران: علی راستگو، بهرام خاراآباد، مهدی خداپنجهان، سعید شاهعلی، محسن تلوسی، شهاب گلرخ، رضا میرا، ناصر لیت آموز، مهدی تلوریان، علی حسین قاسمی، حمید کیانیان، وحید کیانیان

از ۷ بهمن ماه ۳۶ در تالار شیر و خورشید سرخ مشهد، شروع نمایش ۶ و ۹ بعد از ظهر محل فروش بلیط گیشه‌ی شیر و خورشید، برگز آموزش تئاتر، سلف سرویس دانشگاه

و از ۲۲ بهمن ماه هر جمعه در خانه‌ی نمایش بلیط ۳۰ ریال



هیچ کجا ثروتی را روی هم انباشته ندیدم، مگر این که  
در کنارش حق مظلومی پایمال شده باشد.  
حضرت علی علیه السلام

### نقش‌ها:

راویان [راوی یک، راوی دو].

نوجوانان [ده نوجوان].

### پیش‌گفتار

- |  |         |
|--|---------|
| معمولاً برای ما سؤال‌هایی طرح می‌شود که ما پاسخ درستی<br>برای آن‌ها نمی‌یابیم.                             | راوی یک |
| و دیگران نیز معمولاً به ما پاسخ درستی نمی‌دهند، و این مسئله<br>مهمی است.                                   | راوی دو |
| و مهم‌تر این که معمولاً پاسخ‌ها را طوطی‌وار می‌پذیریم، و کم‌تر<br>به آن‌ها شک می‌کنیم.                     | راوی یک |
| اما اگر ما پاسخ‌های مختلف را درست بررسی کنیم، رازهای<br>عجیب و غریبی را کشف خواهیم کرد!                    | راوی دو |
| اکنون قصد ما از اجرای این نمایش همین است. سؤال، چرا<br>معمولاً عده‌ی کمی ثروتمند هستند و عده‌ی زیادی فقیر؟ | راوی یک |
| به پاسخ‌های این دانش‌آموزان توجه کنید!   | راوی دو |

## سؤال عادی، پاسخ‌های غیرعادی!

[صحنه، کلاس درس. روی تخته نوشته شده است: چرا عده‌ی کمی ثروتمند هستند و عده‌ی زیادی فقیر؟]

دانش‌آموز یک بچه‌ها، لطفاً ساکت.

[دانش‌آموزان ساکت می‌شوند.]

حالا یکی یکی جواب بدهید.

دانش‌آموز دو چون ثروتمندها شانس دارند. یعنی آن کسی که شانس دارد، همه چیز دارد، و آن کس که شانس ندارد، هیچ چیز ندارد.

دانش‌آموز سه نظر من هم همین است. این مسئله صد در صد بستگی به بخت و اقبال آدم‌ها دارد، و به همین دلیل است که کلمه‌ی خوش‌بخت و بدبخت وجود دارد. می‌دانید، در حقیقت هر کس ستاره‌اش بزرگ‌تر و روشن‌تر باشد، آدم خوش‌بختی است، مثل ثروتمندها. و هر قدر که این ستاره کوچک‌تر و کم‌سوتر باشد، انسان به همان اندازه از خوش‌بختی دور است و به فقر و بدبختی نزدیک‌تر. تا به کسانی می‌رسد که در هفت آسمان هم یک ستاره ندارند. ضرب‌المثل مشهوری است که از قدیم گفته‌اند:

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه،

به آب زمزم و کوثر، سفید نتوان کرد.

پس به این نتیجه می‌رسیم که همه چیز دست سرنوشت و تقدیر است.

راویان به راستی شما هم گمان می‌برید کار شانس و اقبال است که میان ثروتمندان و فقیران چنین فاصله‌ای را ایجاد می‌کند؟ کار بخت و تقدیر است که، یکی را هست صد ناز و نعمت،

یکی را نان جو، آغشته در خون!

دانش‌آموز یک [به دانش‌آموز چهار.] نظر شما چیست؟

دانش آموز چهار مسئله‌ی ساده‌ای است. کسی که ثروتمند است، از پدرش ارث برده است.

دانش آموز یک پدرش از کجا آورده است؟

دانش آموز چهار خُب، پدرش هم از پدرش ارث برده است.

دانش آموز یک پدر پدرش از کجا آورده است؟

دانش آموز چهار از پدر پدر پدرش.

دانش آموز یک بالاخره این زنجیرِ ارث تا کجا می‌تواند ادامه یابد؟

دانش آموز چهار تا آدم ابوالبشر.

دانش آموز یک او از چه کسی به ارث برده است؟

[دانش آموز چهار، ساکت می‌ماند.]

دانش آموز دو [با شوخی.] از پدرش!

[دانش آموزان می‌خندند.]

دانش آموز یک [به دانش آموز پنج.] شما چه می‌گویید؟

دانش آموز پنج من نمی‌دانم. باید فکر کنم.

دانش آموز نه من می‌گویم راز ثروتمند شدن در سه چیز است: استعداد،

زرنگی و هوش. هیچ ثروتی بدون این سه اصل به دست نمی‌آید.

البته تنها عده‌ی کمی دارای این خصلت‌ها هستند.

راوی یک [به راوی دو.] پس نتیجه می‌گیریم که اکثریت مردم جهان از

استعداد و زرنگی و هوش بی‌بهره‌اند، چون ثروتمند نیستند!

راوی دو [به راوی یک.] و تنها عده‌ی کمی از مردم جهان از استعداد و

زرنگی و هوش برخوردارند، چون ثروتمند هستند!

دانش آموز شش می‌دانید، تنها از راه شرافتمندانه و حلال است که می‌توان ثروتمند

شد، و گر نه از طریق حرام و غیرانسانی نمی‌توان به ثروت رسید.

راوی یک [به راوی دو.] به عبارت دیگر، بیش‌تر مردم جهان شرافتمند

نیستند، چون ثروتی ندارند!

**راوی دو** [به راوی یک.] و تنها عده‌ی کمی هستند که شرافتمندند، چون ثروتمند هستند!

**دانش آموز هفت** شما همه اشتباه می‌کنید. بدون کار و زحمت، هیچ کس ثروتمند نمی‌شود. ثروت باری نیست که باد با خودش حمل کند، بلکه محصول رنج و کوشش انسان‌های زحمتکش است. به همین دلیل است که شاعر بزرگ ما، فرموده است: نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود ...

**دانش آموزان** مُزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.  
**راوی یک** [به راوی دو.] با این حساب، ثروتمندان زحمتکش‌ترین مردم جهان هستند!

**راوی دو** [به راوی یک.] و بقیه‌ی مردم، بیکاره‌هایی بیش نیستند، چون ثروتی ندارند!

**دانش آموز هشت** من می‌دانم، پاسخ را من می‌دانم. کسبِ ثروت یک علم است. اشخاصی که فاقد این علم و دانش باشند، فاقد ثروتند.  
[راوی یک به راوی دو نگاه می‌کند.]

**راوی دو** یعنی تنها ثروتمندان دانشمند هستند و بقیه از علم و دانش بهره‌ای ندارند!

**دانش آموز ده** نه، راز ثروت در هنر است. برای ثروتمند شدن باید هنرمند بود.  
[راوی دو به راوی یک نگاه می‌کند.]

**راوی یک** یعنی ثروتمندان همه هنرمند هستند! و دیگران چون ثروتی ندارند از هنر بی‌بهره‌اند!

**دانش آموز یک** [به دانش آموز پنج.] جواب‌های دیگران را شنیدی، اکنون نظرت را بگو.  
**دانش آموز پنج** تو هم هنوز نظرت را ابراز نکرده‌ای.

**دانش آموز یک** ما در کتاب‌های درسی می‌خوانیم، از رادیو می‌شنویم و در

تلویزیون می‌بینیم که در طول تاریخ، فقیر و غنی وجود داشته‌اند. اکنون هم وجود دارند. پس در آینده هم خواهند بود. بنابر این، می‌شود نتیجه گرفت که این یک قانون اجتماعی است، و هیچ‌گاه تغییر نخواهد کرد.

**راویان** همه چیز در تغییر و حرکت است. اما حیرت‌آور این که کسانی هستند که منکر دگرگونی‌اند.

**راوی یک** آیا روشنایی روز به جای سیاهی شب نمی‌نشیند؟

آیا زمستان جای خود را به بهار نمی‌سپارد؟

آیا نسل جدید جایگزین نسل قدیم نمی‌شود؟

**راویان** حیرت‌آور این که کسانی هستند که منکر دگرگونی‌اند!

**راوی دو** آیا جامعه‌ی امروز همان جامعه‌ی دیروز است؟

آیا تمدن امروز همان تمدن دیروز است؟

آیا انسان امروز همان انسان دیروز است؟

**راویان** حیرت‌آور این که کسانی هستند که منکر دگرگونی‌اند!

**دانش‌آموز یک** [به دانش‌آموز پنج.] حالا نوبت توست، البته اگر پاسخی داری.

**دانش‌آموز پنج** نه، پاسخی ندارم. من نمی‌دانم. اما نگاه کنید، معلم آمد، از او بپرسیم. او حتماً می‌داند.

[راوی یک در نقش معلم وارد کلاس می‌شود. دانش‌آموزان برمی‌خیزند.]

**معلم** [تند تند حرف می‌زند و به کسی توجه ندارد.] بنشینید. تکالیف‌تان را انجام داده‌اید؟

[تخته سیاه را پاک می‌کند.]

در باره‌ی درس‌های گذشته سؤال می‌دارید؟ ... پس درس جدید را شروع می‌کنیم. درس این جلسه مربوط است به ...

- دانش آموز یک** اجازه هست؟
- معلم** درس این جلسه مربوط به مبحث ... بله، بفرمایید ... مربوط است به مبحث درس گذشته که ...
- دانش آموز یک** سؤالی داریم.
- معلم** مربوط است به مبحث درس گذشته که آن را ادامه می‌دهیم. ... بگویید ... سؤال‌تان را بگویید ... اما درس جدید ...
- دانش آموز یک** چرا عده‌ی کمی ثروتمند هستند و عده‌ی زیادی فقیر؟
- معلم** ... اما این درس جدید که در حقیقت ادامه همان درس گذشته است ... اما پاسخ شما ... [ناگهان به شدت برمی‌گردد.] بله؟! چی گفتید؟ [با عصبانیت.] تکرار کنید ... سؤال‌تان چه بود؟
- دانش آموز یک** هیچی ...
- دانش آموز پنج** [ادامه می‌دهد.] گفتیم چرا عده کمی ثروتمند هستند و عده زیادی فقیر؟
- معلم** عجب احمقی هستی! این‌جا کلاس درس است و من هم فقط معلم هستم. شما باید یاد بگیرید که این مسایل هیچ گونه ربطی به کلاس و مدرسه ندارد.
- دانش آموز پنج** پس باید از چه کسی سؤال کنیم؟
- معلم** بهتر است اصلاً سؤال نکنید ...
- راوی دو** اگر او حقیقت را نمی‌داند، نادان است.
- اگر می‌داند اما نمی‌تواند بیان کند، ناتوان است.
- اما اگر می‌داند و آن را انکار می‌کند، تبه‌کار است.<sup>۱</sup>

۱. «آن کس که حقیقت را نمی‌داند، بی‌شعور است. اما کسی که حقیقت را می‌داند و آن را دروغ می‌نامد، تبه‌کار است.» برتولت برشت.

### گردش علمی

راوی یک	اکنون ما داستانی را نمایش می‌دهیم. امیدواریم شما خود پاسخ گمشده را در آن بیابید.
راوی دو	روزی ده نفر از بچه‌های یک محله، تصمیم گرفتند چند روزی به ماهیگیری بروند. برای این منظور، با کمک یک‌دیگر، ده قلاب ماهیگیری تهیه کردند.
	[نوجوانان، گفتار راویان را اجرا می‌کنند.]
راوی یک	و بقیه وسایل لازم را هم آماده کردند. تا این‌که موقع حرکت فرا رسید.
راوی دو	آن وقت کوله‌بارشان را به دوش گرفتند و حرکت کردند. رفتند و رفتند تا به کوه بلندی رسیدند.
نوجوان نه	چه کوه بلندی!
نوجوان ده	ما نمی‌توانیم از این کوه عبور کنیم. من می‌ترسم.
نوجوان دو	کوچک‌تر از تو دارد عبور می‌کند.
نوجوان ده	کمکم کنید.
نوجوان دو	نگران نباش، ما مواظبت هستیم.
نوجوان نه	این‌جا خیلی خطرناک است.
نوجوان ده	بله، خیلی خطرناک است. من نمی‌توانم بیایم. بهتر است برگردیم.
نوجوان یک	دست را به من بده.
نوجوان دو	پاهایت را هم روی شانه‌ی من بگذار.
نوجوان ده	ممکن است سقوط کنم.
نوجوان نه	نترس، کمکت می‌کنند. دست را به او بده، پاهایت را روی شانه‌ی او بگذار، مثل من.



- [دستش را به یکی می‌دهد و پاهایش را روی شانه‌ی دیگری می‌گذارد و عبور می‌کند].
- نوجوان ده** پاهایم می‌لرزد، سرم گیج می‌رود، مثل این که دست‌هایم به جایی بند نیست ... . [یک پایش از روی شانه‌ی نوجوان دو می‌لغزد]. آخ ... .
- نوجوان نه** نگفتم این‌جا خطرناک است؟
- نوجوان دو** چیزی نیست. کمی ترسیده. [به نوجوان یک]. بکشش بالا. [نوجوان یک، نوجوان ده را به آرامی بالا می‌کشد].
- نوجوان نه** [کنار نوجوان ده می‌آید، کمی شانه‌های او را مالش می‌دهد]. طوری که نشد؟ [بچه‌ها پیرامون آن‌ها جمع می‌شوند].
- نوجوان ده** نه، الحمدالله به خیر گذشت.
- [نوجوان چهار، از قمقمه‌اش، به نوجوان ده، آب می‌دهد].
- نوجوان پنج** پس ادامه بدهیم؟
- [نوجوان ده لبخندی می‌زند و برمی‌خیزد. بچه‌ها حرکت می‌کنند].
- راوی یک** رفتند و رفتند تا بعضی‌ها حسابی خسته شدند.
- راوی دو** و بالاخره یکی از آن‌ها از خستگی و ضعف به زمین افتاد.
- [نوجوان ده به زمین می‌افتد].
- نوجوان ده** دیگر نمی‌توانم بیایم. پایم درد می‌کند.
- نوجوان یک** کوله‌بارت را به من بده. [کوله‌بار نوجوان ده را می‌گیرد].
- نوجوان نه** آری، کوله‌بارت را به او بده.
- نوجوان دو** در حرکت به من تکیه کن.
- نوجوان نه** بله، به او تکیه کن تا راحت‌تر حرکت کنی.
- [نوجوان ده به نوجوان دو تکیه می‌کند و حرکت می‌کند، اما چند قدم نرفته است که می‌ایستد].
- نوجوان ده** نه، نمی‌توانم راه بروم.

نوجوان سه	کمی طاقت داشته باش.
نوجوان دو	چیزی به مقصد نمانده، بیا.
نوجوان ده	نمی‌توانم پایم را حرکت بدهم. درد دارد مرا می‌گشدد.
نوجوان پنج	فعلاً استراحت کنیم.
نوجوان هشت	با استراحت پای او مداوا نمی‌شود.
نوجوان هفت	من پیشنهاد می‌کنم برگردیم. اگر به راه ادامه بدهیم، ممکن است پای او بدتر شود.
نوجوان ده	شما بروید، من همین‌جا می‌مانم.
نوجوان نه	من هم پیش او می‌مانم.
نوجوان چهار	ما می‌توانیم او را با خودمان ببریم.
نوجوان سه	چه طوری؟
نوجوان چهار	او را کول می‌کنیم.
نوجوان ده	من سنگینم، خسته می‌شوید.
نوجوان پنج	کاش می‌شد تخت روانی ساخت.
نوجوان هشت	من درست می‌کنم.
نوجوان نه	بله، بهترین راه همین است. به وسیله‌ی طناب‌ها و چوب‌هایی که به همراه داریم، تخت روان می‌سازیم و به جای این‌که یک نفر او را به زحمت حمل کند، چهار نفر او را به راحتی حمل خواهیم کرد. موافقید؟ [منتظر پاسخ نمی‌شود.] پس منتظر چه هستید؟ مشغول شوید، همه کمک کنید. [خودش نظارت می‌کند.] شما چوب‌ها را بیاورید. شما طناب‌ها را آماده کنید. باید چوب‌ها را به وسیله‌ی طناب‌ها محکم ببندید ... شما کمک کنید او را روی تخت بنشانید ... حالا چهار نفری تخت را بلند کنید ... با احتیاط ... [به نوجوان ده.] چه‌طور است؟ راحتی؟

## نوجوان ده

بله.

## نوجوان چهار

ما موفق شدیم. پیش به سوی مقصد.

[نوجوانان خوش حال و سرودخوان حرکت می کنند.]

## نوجوانان

برای آن چه که سدّ راهمان بود، با فکرمان نقشه کشیدیم. برای آن چه که ناخوشایندمان بود، با کارمان خوشایندش نمودیم. اکنون چه سبک بال و چه سبک بار، به سوی مقصد گام برمی داریم.

[نوجوانان سرود را زمزمه می کنند.]

## نوجوان نه

[با خودش.] اگر می شود بارمان را دیگری حمل نماید، به هنگامی که توانش را نداریم، اگر می شود تن مان را دیگران حمل نمایند، به هنگامی که توانش را نداریم، پس می شود خود و بارمان را دیگران حمل نمایند، به هنگامی که توانش را نیز داریم.

[بلند.] آخ ... [بر زمین می افتد.] دیگر توانش را ندارم.

[نوجوانان، سرودخوان و خوش حال، تخت روان دیگری می سازند و نوجوان نه را بر آن می نشاندند و حرکت می کنند.]

## نوجوانان

برای آن چه که سدّ راهمان بود، با فکرمان نقشه کشیدیم. برای آن چه که ناخوشایندمان بود، با کارمان خوشایندش نمودیم. اکنون چه سبک بال و چه سبک بار، به سوی مقصد گام برمی داریم.

[نوجوانان سرود را زمزمه می کنند.]

## راویان

چه زیباست که در سختی ها، دوست گیرد دست دوست. اما هشدار که نادانسته، دشمنی را سواری دهی به پندار کمک به دوست.

نوجوان شش	بچه‌ها! ... رودخانه.
	<p>انوجوانان تخت‌ها را به زمین می‌گذارند و با خوش‌حالی، به سوی رودخانه می‌دویند. نوجوان نه و ده نگاهی به هم می‌کنند، سپس برمی‌خیزند و به سمت رودخانه می‌دویند و در آن به شنا می‌پردازند.</p>
نوجوان یک	مواظب پای‌تان باشید.
نوجوان نه	دیگر درد نمی‌کند، یعنی درد می‌کند، اما از آب‌تنی هم نمی‌شود گذشت. [به نوجوان ده.] پای تو چه؟ هنوز درد می‌کند؟
نوجوان ده	نه، خوب شده.
نوجوان هشت	عجب ماهی‌هایی! [به نوجوان نه و ده.] مواظب باشید، آن‌ها را از این‌جا دور نکنید.
نوجوان نه	غصه نخور، هر کجا بروند باز در چنگ خودمانند.
نوجوان سه	باید زودتر دست به کار شویم، چیزی به ظهر نمانده است.
	<p>[همه سرگرم آماده کردن وسایل ماهیگیری می‌شوند، به جز نوجوان نه و ده که در رودخانه آب‌بازی می‌کنند.]</p>
صدای نوجوان ده	بیا مسابقه بدهیم.
صدای نوجوان نه	مسابقه چیه، حوصله داری. برویم کمی آفتاب بگیریم.
	[انوجوانان سرگرم ماهیگیری می‌شوند.]
نوجوان چهار	با این ماهی‌ها، امروز یک غذای درست و حسابی می‌خوریم.
نوجوان پنج	هی ... [به نوجوان نه و ده.] مگر شما نمی‌خواهید ماهی بگیرید؟
نوجوان نه	چرا، کمی استراحت بکنیم می‌آییم. [به نوجوان ده.] نمی‌فهمم، آن‌ها این‌جا آمده‌اند کار کنند یا گردش!
	[انوجوان نه و ده از رودخانه بیرون می‌آیند و در آفتاب دراز می‌کشند.]
نوجوان ده	کاش با خودمان غذا آورده بودیم، در آن صورت راحت‌تر بودیم.
نوجوان یک	بچه‌ها، هر کس در ماهیگیری کمک نکند، ماهی ندارد.

- نوجوان دو** متعجبم آن‌ها که برای راه رفتن پای‌شان درد می‌کرد، چه‌طور برای شنا کردن پای‌شان درد نمی‌کند!
- نوجوان سه** به نظر می‌رسد برای ماهیگیری هم پای‌شان درد می‌کند!
- نوجوان چهار** بهتر است به‌طور جدی یک بار دیگر به آن‌ها اخطار کنیم.
- نوجوان هشت** [با فریاد به نوجوان نه و ده] هی ... به وقت ناهار چیزی نمانده، بیایید ماهی بگیرید، و گر نه از ناهار خبری نیست.
- نوجوان نه** غصه‌ی ما را نخورید، شما بهتر است به جای این همه کار، کمی استراحت کنید. رودخانه و ماهی‌ها را که از شما نگرفته‌اند!
- نوجوان یک** بچه‌ها! حالا که آن‌ها گوش نمی‌کنند، از این ماهی‌ها سهمی ندارند. موافقید؟
- [نوجوانان موافقت می‌کنند.]
- نوجوان پنج** به نظرم برای ناهار، ماهی به اندازه‌ی کافی جمع شده باشد.
- نوجوان هفت** آخ که چه‌قدر گرسنه‌ام، زودتر بشماریم ببینیم چند تاست.
- [نوجوان‌ها ماهی‌ها را می‌شمارند.]
- نوجوانان** بیست تا.
- نوجوان ده** آخ جان، بیست تا؟
- نوجوان نه** عالی شد، نفری دو تا.
- [نوجوان نه و ده به ماهی‌ها نزدیک می‌شوند.]
- نوجوان ده** باریک‌لَا. [ماهی‌ها را سبک، سنگین می‌کند.] راستی که عجب ماهی‌هایی گرفته‌اید.
- نوجوان یک** ولی متأسفانه شما از این ماهی‌ها سهمی ندارید.
- نوجوان نه** چرا؟ ماهی که به اندازه‌ی همه هست.
- نوجوان ده** ببینید! این‌جا بیست ماهی هست، ما هم ده نفریم، پس به هر کدام از ما دو ماهی می‌رسد.

ماهی ندادن به شما برای این نیست که ماهی‌ها کم است، برای این است که شما دو نفر، ماهی نگرفته‌اید.	نوجوان سه
ولی بچه‌ها ...	نوجوان ده
ما فکرهای مان را کرده‌ایم، تصمیم ما همین است که گفتیم.	نوجوان سه
ولی آخر انصاف هم خوب چیزی است.	نوجوان نه
درست است. کاش همه انصاف داشتند.	نوجوان سه
ما از شما انتظار داریم.	نوجوان ده
انتظار بی‌جایی‌ست.	نوجوان چهار
بهتر است زودتر بروید دست به کار شوید، و ماهی بگیرید.	نوجوان هفت
[نوجوانان سرگرم تمیز کردن ماهی‌ها می‌شوند. نوجوان نه و ده به کناری می‌روند.]	
باید اصرار می‌کردیم.	نوجوان ده
اصرار بی‌فایده است. اگر بیش‌تر اصرار می‌کردیم، دلایل بیش‌تری برای کنار گذاشتن ما می‌آوردند.	نوجوان نه
پس برویم ماهیگیری.	نوجوان ده
نه. آن‌ها با ما خیلی بدرفتاری کردند.	نوجوان نه
پس ناهار چی؟	نوجوان ده
آیا توانستیم تا این‌جا بیاییم بدون این‌که تقریباً راهی رفته باشیم؟	نوجوان نه
بله.	نوجوان ده
پس می‌شود از آن ماهی‌ها هم سهمی داشته باشیم، بدون این‌که کار کرده باشیم.	نوجوان نه
یعنی پای تو واقعاً درد نمی‌کرد؟	نوجوان ده
تا وقتی از این‌جور آدم‌ها می‌شود سواری گرفت، نباید راه رفت.	نوجوان نه
ولی در مورد ماهی‌ها چه می‌شود کرد؟	نوجوان ده

جلب ترحم!

ولی این خیلی زشت است.

برای نتیجه‌ای سودآور، هیچ وسیله‌ای زشت نیست. مهم این است که نتیجه‌اش پُر منفعت باشد. کباب ماهی را به خاطر بیاور ... هر وقت اشاره کردم، از درد فریاد بکش. مثل یک مریض.

ولی من مریض نیستم.

چرا، تو مریض هستی. دلت به شدت درد می‌کند، از گرسنگی به خودت می‌پیچی.

بله ... متوجه شدم.

ابه سوی بقیه نوجوانان می‌رود. [دوستان عزیز! ما خیلی فکر کردیم. حرف‌های‌تان همه حسابی‌ست. ما اشتباه کرده‌ایم. این تذکر به جای شما، ما را به خود آورد و از این بابت از شما متشکریم. امیدواریم معذرت ما را بپذیرید و اجازه دهید همچون گذشته، همه در غم و شادی یک‌دیگر شریک باشیم. بدون شک شما آن‌قدر گذشت دارید که اجازه بدهید ما با کمک به شما، خطای گذشته‌مان را جبران کنیم.

[نوجوانان سکوت می کنند.]

خدای من! چه عرقی کرده‌اید، بگذارید عرق‌ها را از چهره‌تان پاک کنم. [از کوله‌پشتی‌اش دستمالی بیرون می‌آورد و به چهره‌ی افراد می‌کشد].  
آه ... چه مگس‌های سمجی! کیش ... کیش ... لعنتی‌ها! به مفت‌خوری عادت کرده‌اند. [به نوجوان ده اشاره می‌کند].

آخ ... آخ ...

[شکمش را می گیرد و به خود می پیچد.

همه به سوی او می‌روند، نوجوان نه سر او را بر زانویش می‌گذارد،

- نوجوان هشت چی شده؟  
نوجوان نه هیس ... بیهوش شد ... باید از گرسنگی و ضعف باشد. شما مشغول کارتان باشید، من مواظبش هستم. خدایا چه مصیبتی! [نوجوانان برمی‌گردند و به سوی ماهی‌ها می‌روند.]  
نوجوان یک حقه است.  
نوجوان پنج شاید راست می‌گویند.  
نوجوان دو به نظر من آن‌ها امروز باید گرسنه بمانند تا برای همیشه یادشان باشد که وظیفه‌شان را انجام دهند.  
نوجوان شش حالا که به اشتباه‌شان پی برده‌اند، ما هم باید گذشت داشته باشیم.  
نوجوان سه اگر دروغ گفته باشند، آن وقت ما به مفت‌خورها کمک کرده‌ایم. بروند برای خودشان ماهی بگیرند.  
نوجوان هفت ما نباید این قدر بدبین باشیم. این دیگر حماقت است.  
نوجوان یک اگر گول آن‌ها را بخوریم چه؟ حماقت نیست؟ توی دل‌شان به ما نمی‌خندند؟  
نوجوان هشت آن‌ها قول دادند که جبران کنند. در ضمن، یادمان باشد که یکی از آن‌ها مریض است.  
نوجوان دو اگر می‌خواستند کار کنند، امروز کار می‌کردند.  
نوجوان هفت من خیلی گرسنه‌ام.  
نوجوان پنج ما چهار ماهی اضافه داریم. نباید برای موضوع به این کوچکی، بگذاریم میان‌مان دو دستگی ایجاد شود.  
نوجوان یک ماهی‌ها مال ما هشت نفر است.  
نوجوان شش حرف زدن بی‌نتیجه است، رأی بگیریم.  
نوجوان دو اگر یک‌دیگر را قانع کنیم، دیگر نیازی به رأی‌گیری نیست.



نوجوان هفت من گرسنه‌ام و حوصله‌ی قانع شدن را هم ندارم. زود رأی بگیریم.

نوجوان شش من هم خیلی گرسنه‌ام. رأی بگیریم و قضیه را زود تمام کنیم.

انوجوان نه و ده کاملاً متوجه بچه‌ها هستند.

نوجوان ہشت      پس شروع می کنیم۔ چہ کسانی موافقند آن دو نفر از ماہی ہا

سہم پیرند؟

نوجوان شش موافق.

[انوجوان نه و ده لېڅند می ژنند.]

نوجوان یک مخالف.

[نوجوان ده شکمش را می‌گیرد.]

فوجوان هفت موافق.

[نوجوان نه و ده پی صدا می خندند.]

نوجوان دو مخالف.

انوجوان ده شکمش را می‌گیرد و ناله می‌کند.

نوجوان پنج موافق.

[نوجوان نه و ده بی صدا قهقهه می‌زند].

نوجوان سه مخالف.

انوجوان ده شکمش را می‌گیرد و از درد فریاد می‌زند.

نوجوان ہشت [بہ نوجوان چہار] نظر تو چہیست؟

## نوجوان چہار نظر خودت چیست؟

**نوجوان هشت** [به نوجوان ده نگاه می‌کند که از درد به خود می‌پیچد.] من موافقم.

انوجوان نه و ده برمی خیزند و از خوش حالی به رقص می آیند.

نوجوان چهار نظر من دیگر اهمیتی ندارد. موافقین بیش ترند.

نوجوان سه ولی اگر تو مخالف باشی، برابر می‌شویم.

نوجوان چہار نہ، حق با اکثریت است. من با اکثریت موافقم.

- نوجوان هشت** [به نوجوان نه و ده که دوباره به حالت اولشان برگشته‌اند.] شما با اکثریت پنج بر سه، به اندازه‌ی ما غذا دارید.
- نوجوان ده** هورا ...
- [نوجوان نه را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد.]
- نوجوان نه** [به نوجوان ده.] باید آن‌ها را ببوسیم.
- [نوجوان نه و ده با افراد موافق دست می‌دهند و صورت آن‌ها را می‌بوسند.]
- نوجوان هشت** [به نوجوان نه و ده.] اما شرطش این است که قرض‌تان را بدهید. قبول می‌کنید؟
- نوجوان نه و ده** ب ... له ...

### نخستین تقسیم‌بندی

- راوی یک** داستان را تا همین‌جا داشته باشید.
- راوی دو** به نخستین تقسیم‌بندی توجه کنید.
- [جدول شماره یک ظاهر می‌شود.]

گروه	تعداد افراد	تعداد ماهی‌ها	هر سهم	درصد سهام	درصد افراد
یک	۱۰	۲۰	۲	٪۱۰۰	٪۱۰۰

- راوی یک** در این جدول، همین‌طور که می‌بینید، یک گروه ده نفری، بیست ماهی دارند. پس سهم هر کدام دو ماهی می‌شود. اگر بیست ماهی را صد فرض کنیم، و ده نفر را هم همین‌طور، پس درصد سهام با درصد افراد برابر است.
- راوی دو** چه نیکوست برابری، این خواسته‌ی متعالی انسان. اما شما می‌دانید که آن دو کار نکردند، ولی برابر دیگران سهم دارند، با این که می‌توانستند کار کنند.

- راوی یک**      با این وجود، ماجرا به همین جا پایان نمی‌یابد. تماشا کنید.
- نوجوان ده**      [یکی از ماهی‌ها را برمی‌دارد.] عجب ماهی‌های زشتی هستند. پیف ... پیف ... چه بویی می‌دهند.
- نوجوان نه**      خوب پاک نشده‌اند.
- [نوجوان یک، دو و سه به دیگران نگاه می‌کنند.]
- برای کباب کردن ماهی‌ها، احتیاج به هیزم داریم. برویم هیزم جمع کنیم.
- [نوجوانان به جمع کردن هیزم می‌پردازند. نوجوان نه و ده، وانمود به جمع‌آوری هیزم می‌کنند. نوجوانان، به جز نوجوان نه و ده، کم‌کم از صحنه دور می‌شوند. نوجوان نه و ده به استراحت می‌پردازند.]
- راوی یک**      شاید تا به حال این دو نفر را شناخته‌اید.
- راوی دو**      اما برای این که باز هم بیش‌تر با آن‌ها آشنا شوید، ما با آن‌ها یک مصاحبه ترتیب می‌دهیم.
- [راوی یک، کاغذ و قلمی آماده می‌کند تا گفته‌های نوجوان نه و ده را یادداشت کند. راوی دو، میکروفن ضبط را جلو دهان آن‌ها می‌گیرد.]
- راوی دو**      نظر شما در مورد کار چیست؟
- نوجوان نه**      [خودش را مرتب می‌کند.] کار، بسیار چیز بالارزشی است. [به نوجوان ده.] اما مخصوص حیوانات است.
- نوجوان ده**      با اطمینان می‌شود گفت، چیزی با ارزش‌تر از کار وجود ندارد. [به نوجوان نه.] اما برای کسانی‌ست که مغزشان درست کار نمی‌کند.
- نوجوان نه**      بی‌تردید، فلسفه، علم و هنر نتیجه‌ی کار انسان است، اما ثمره‌ی کار کسانی‌ست که مغزشان خوب کار می‌کند.
- نوجوان ده**      درست است. تمام وسایلی که برای رفاه انسان‌ها پدید آمده،

نتیجه‌ی کار انسان است. [به نوجوان نه]. اما نه کار کسانی که دست و تن‌شان کار می‌کند، بلکه مدیون کسانی‌ست که فکرشان کار می‌کند. دارای قدرت خلاقه هستند.

نوجوان نه

اجازه بدهید کلام را تمام کنم. اصلاً انسان محصول «کار» است. [برای او دست می‌زند]. من هم اجازه می‌خولم حرفم را تمام کنم. در مورد کار، در حقیقت باید گفت، این کار بود که انسان را آفرید. [نوجوان نه برای او دست می‌زند. نوجوان ده به عنوان تشکر، با او دست می‌دهد.]

نوجوان ده

پیام‌تان برای تماشاگران چیست؟

راوی دو

کار کنید، تا می‌توانید کار کنید. چون در سایه‌ی کار است که ما دارای این نعمت و آسایش هستیم.

نوجوان نه و ده

پس چرا شما کار نمی‌کنید؟

راوی یک

کی؟

نوجوان نه

ما؟

نوجوان ده

ما کار می‌کنیم. ما تنها شعار نمی‌دهیم. کار ما به یقین بسیار پُر اهمیت‌تر از کار آنهاست. تنها در پناه کار فکری‌ست که دست‌ها در مسیر سازندگی و رفاه انسان‌ها رهبری می‌شوند.

نوجوان نه

فکر قوی بر تن قوی پیروز است. این را قبول کنید.

نوجوان ده

در میان حیوانات، حکم‌فرمایی به زور و چنگ و دندان است و در میان ما انسان‌ها، حکم‌فرمایی به فکر و شعور. آری، توانایی انسان به فکر و شعور است نه به تن و دندان. شعار ما این است... . توانا بود هر که دانا بود.

نوجوان نه

نوجوان نه و ده

توانا بود هر که دانا بود. کلام نیکویی‌ست، اما نه به تعبیر آنها. آنان تنها هنگامی عملی را به انجام می‌رسانند، و تنها هنگامی

راویان

کلامی را بر زبان جاری می‌سازند، که فقط سود شخصی‌شان در میان باشد. این است شعار آن‌ها.	
باید زودتر از این جا برویم.	نوجوان ده
عجله نکن، ما الان کنار یک گنج هستیم.	نوجوان نه
شوخی نکن، کدام گنج؟	نوجوان ده
آن جا را نگاه کن! [به ماهی‌ها اشاره می‌کند].	نوجوان نه
بیست ماهی بدون صاحب!	نوجوان ده
اما آن‌ها که صاحب دارند.	نوجوان نه
کی؟	نوجوان ده
من و تو.	نوجوان نه
نفری ده ماهی؟	نوجوان ده
نه، زیاده روی نکن، نصفش هم کافی‌ست. [به فکر فرو می‌رود].	نوجوان نه
تو به این زودی توهین‌های آن بی‌شعورها را فراموش کردی؟	نوجوان ده
کاش رودخانه مال من بود ...	نوجوان نه
باید بیش‌تر به ما برسد.	نوجوان ده
بسیار خوب، دوازده ماهی از آن ما و هشت ماهی هم برای آن‌ها.	نوجوان نه
دیگر چانه نزن.	
[صدای سرود نوجوانان به گوش می‌رسد].	
دارند می‌آیند، باید عجله کنیم.	نوجوان ده
پس ده ماهی از آن بزرگ‌هایش را بردار و پنهان کن.	نوجوان نه
[ده ماهی را پنهان می‌کند]. ولی تو گفتی دوازده ماهی.	نوجوان ده
صبر داشته باش. برویم، باید سر راه کمی هم هیزم جمع کنیم!	نوجوان ده
[صدای سرود نوجوانان نزدیک می‌شود. نوجوان نه و ده در مسیر خود از هیزم‌هایی که دیگران قبلاً جمع‌آوری کرده‌اند، برمی‌دارند و به دوش	

می‌گیرند و از طرف مقابل آن‌ها پیرون می‌روند. نوجوانان که هیزم به دوش دارند، از سوی دیگر وارد صحنه می‌شوند. نوجوان نه و ده در انتهای صف دیده می‌شوند و وانمود می‌کنند با آن‌ها هیزم جمع‌آوری می‌کرده‌اند. نوجوان یک، زودتر از دیگران متوجه کم شدن ماهی‌ها می‌شود.

ماهی‌ها ... ماهی‌ها ...

نوجوان یک

[خواندن سرود قطع می‌شود. همه با شتاب پیرامون ماهی‌ها جمع می‌شوند.]

چی شده؟

نوجوان دو

چه بلایی سر ماهی‌ها آمده؟

نوجوان پنج

نصف ماهی‌ها نیست.

نوجوان یک

یعنی چه‌طور شده؟

نوجوان دو

باید زودتر این اطراف را بگردیم.

نوجوان سه

چه کسی می‌تواند برداشته باشد؟ این اطراف که کسی نیست.

نوجوان چهار

شاید اشتباه شده، دوباره بشمارید.

نوجوان نه

[دوباره ماهی‌ها را می‌شمارند.]

باید کوله‌ها را بگردیم.

نوجوان پنج

ما که هیچ کدام این‌جا نبودیم.

نوجوان هفت

چه ضرری دارد اگر کوله‌ها را بگردیم؟

نوجوان پنج

ما همه با هم رفیقیم. این بی‌اعتمادی درست نیست.

نوجوان شش

وقتی در این جمع غذای مان گم می‌شود، یعنی رفاقت‌مان قبل

نوجوان دو

از آن به سرقت رفته است.

[همه کوله‌پشتی‌های خود را می‌آورند.]

این از کوله‌ی من.

نوجوان ده

این هم از کوله‌ی من. پس ماهی‌ها کجا هستند؟ باید فکرمان را

نوجوان نه

درست به کار بیاندازیم. بیایید بنشینیم و فکر کنیم.

<p>[بچه‌ها کم‌کم کنارش می‌نشینند. تنها نوجوان یک، ایستاده است]. دوست‌مان اشاره کرد در این اطراف به جز ما کسی نیست. کسی چه می‌داند، شاید باشد و ما ندیده باشیم. بیایید این اطراف را بگردیم.</p>	<p>نوجوان یک</p>
<p>[سراسیمه]. هیس ... خوب گوش بدهید ... می‌شنوید؟ صدای کلاغ‌ها را می‌گوییم. به نظرم گم شدن ماهی‌های ما با سر و صدای آن‌ها بی‌ارتباط نباشد. [همه گوش می‌دهند، اما صدایی نمی‌شنوند].</p>	<p>نوجوان نه</p>
<p>[به نوجوان ده]. تو می‌شنوی، نه؟</p>	<p>نوجوان نه</p>
<p>[ساده‌لوحانه]. نه.</p>	<p>نوجوان ده</p>
<p>[عصبانی]. تو صدای کلاغ‌ها را نمی‌شنوی؟ خوب گوش کن، باید بشنوی. بله، چرا ... چرا ... می‌شنوم ... حتی صدای چند مرغ ماهی‌خوار را هم می‌شنوم.</p>	<p>نوجوان نه</p>
<p>درست است. من هم چندتای‌شان را دیدم.</p>	<p>نوجوان دو</p>
<p>بی‌احتیاطی کردیم. باید یک نفر را این‌جا نگهبان می‌گذاشتیم.</p>	<p>نوجوان سه</p>
<p>اگر دستم به آن کلاغ‌ها برسد، می‌دانم چه کارشان کنم.</p>	<p>نوجوان چهار</p>
<p>من گرسنه‌ام.</p>	<p>نوجوان شش</p>
<p>از حالا می‌گوییم، فردا ناهار کبابِ کلاغ و مرغ ماهی‌خوار داریم!</p>	<p>نوجوان هفت</p>
<p>من هم خیلی گرسنه‌ام.</p>	<p>نوجوان پنج</p>
<p>بچه‌ها! این اطراف موش هم دارد، از آن موش‌های بزرگ، موقع جمع کردن هیزم خودم چند تا دیدم.</p>	<p>نوجوان هشت</p>
<p>موش‌ها که ماهی نمی‌خورند.</p>	<p>نوجوان نه</p>
<p>چرا نمی‌خورند، اگر گرسنه باشند، آدم هم می‌خورند.</p>	<p>نوجوان چهار</p>
<p>من گفتم گرسنه‌ام.</p>	

نوجوان ده	به هر حال، حیف شد، قسمت ما نبود.
نوجوان نه	بله ... قضا و قدر است، کاریش نمی‌شود کرد.
نوجوان یک	بهتر است تا این‌ها هم قسمت گرگ بیابان نشده، سرنوشت‌شان را تعیین کنیم!
نوجوان ده	دوست من، مواظب باش. سرنوشت را به بازی نگیر، ممکن است سرنوشت، تو را به بازی بگیرد.
نوجوان دو	ماهی‌ها در اثر بی‌توجهی خودمان گم شد، نه به خاطر حکم سرنوشت.
نوجوان نه	نه، این حرف را ننیزد. مطمئن باشید نگهبان هم که می‌گذاشتیم، گم می‌شدند. این حکم سرنوشت است.
نوجوان سه	یعنی شما می‌گویید ما محکوم بودیم که به جای بیست ماهی، ده ماهی داشته باشیم؟
نوجوان ده	ما نمی‌گوییم، تقدیر می‌گوید.
نوجوان نه	واقعیت می‌گوید.
نوجوان سه	پس لعنت به این واقعیت.
نوجوان نه	لعنت! دوستان اخطار می‌کنم. ما نباید به عقاید یک‌دیگر توهین کنیم. این کفرگویی‌ها عاقبت خوشی ندارد و ممکن است بلایی سرتان بیاورد.
نوجوان هشت	[به نوجوان یک و دو و سه.] راست می‌گویند. ما باید احترام یک‌دیگر را داشته باشیم. [به نوجوان نه و ده.] ما را ببخش.
نوجوان نه	[به نقطه‌ای خیره می‌شود.] تو ای قضا و قدر ... ای تقدیر ... ما را ببخش.
نوجوان هشت و ده	آمین.
نوجوان نه	استمداد می‌کنم از سر تقصیرات‌شان درگذر.
نوجوان ده،	
هشت و هفت	آمین.



نوجوان نه آن‌ها جوانند ...  
 نوجوان ده، هشت،  
 هفت و شش آمین.  
 نوجوان نه نادانند ...  
 نوجوان ده، هشت، هفت،  
 شش و پنج آمین.  
 نوجوان نه نمی‌فهمند ...  
 نوجوان چهار بس کنید. این حرف‌ها را برای خودتان نگه دارید. ما همگی  
 گرسنه‌ایم و می‌خواهیم غذا بخوریم. آیا با این حرف‌ها ماهی‌ها  
 زیاد می‌شوند یا شکم ما سیر می‌شود؟  
 نوجوان سه پس ماهی‌های گم شده چی؟  
 نوجوان چهار گور پدرشان که گم شدند. من از گرسنگی دلم دارد ضعف می‌رود.  
 نوجوان هشت تو نباید جلوی نیایش ما را می‌گرفتی.  
 نوجوان چهار خدا را که نیایش نمی‌کردید.  
 نوجوان شش ما از خیر آن ده ماهی گذشتیم. لااقل بیایید آن‌چه را که هست، بخوریم.  
 نوجوان هفت موافقم. دست به کار شویم و همین‌ها را تقسیم کنیم.

### تقسیم‌بندی دوم

[جدول شماره دو ظاهر می‌شود.]

گروه	تعداد افراد	تعداد ماهی‌ها	هر سهم	درصد سهم	درصد افراد
یک	۲	۱۲	۶	۶۰٪	۲۰٪
دو	۸	۸	۱	۴۰٪	۸۰٪

راوی یک گروه اول در این جدول، دو نفرند، یعنی بیست درصد افراد که  
 روی هم دوازده ماهی دارند، معادل شصت درصد دارایی.

اما گروه دوم، هشت نفرند، یعنی هشتاد درصد افراد که روی هم هشت ماهی دارند، معادل چهل درصد دارایی. <sup>۱</sup>	راوی دو
جالب این که گروه اول، برای این ثروت اصلاً کار نکرده‌اند.	راوی یک
اما گروه دوم، دو برابر بیش‌تر از آن‌چه که دارند، برای این سهام کار کرده‌اند.	راوی دو
این تقسیم‌بندی نه اولین تقسیم‌بندی است و نه آخرین آن. پس ماجرا را دنبال نمایید.	راوی یک
[نوجوان یک، دو، سه و چهار به گفت‌وگو نشسته‌اند.]	
از رفتار این دو نفر [اشاره به نوجوان نه و ده.] اصلاً خوشم نمی‌آید.	نوجوان چهار
ولی تو برای ماهی دادن به آن‌ها رأی موافق دادی.	نوجوان یک
مُردد بودم. دلم به حال‌شان سوخت، اما وقتی پیف پیف‌شان را از ماهی‌ها دیدم، مطمئن شدم که اشتباه کردم.	نوجوان چهار
باید به بقیه هم ثابت شود که حق به جانب ماست. باید منتظر فرصت مناسب باشیم.	نوجوان دو
در انتظار فرصت بودن، کار آن‌هاست. ما نباید منتظر فرصت مناسب باشیم.	نوجوان یک
یعنی چه؟	نوجوان چهار
یعنی این که آن دو نفر نباید از این ماهی‌ها سهمی داشته باشند.	نوجوان سه
اما آن دو نفر را نباید دست کم گرفت.	نوجوان یک
بالاخره می‌خواهید ناهار بخورید؟	نوجوان شش
[همه موافقت می‌کنند.]	
پس باید ماهی‌ها را تقسیم کنیم.	نوجوان نه

۱. پیشنهاد می‌شود هنگام نمایش جدول‌ها، عکس‌ها و بریده‌ی روزنامه‌ها و نشریه‌هایی که به موضوع فقر و ثروت پرداخته‌اند، نشان داده شود. همچنین می‌توان برای مشخص کردن گروه‌ها، از صورتک بهره گرفت.

نوجوان ده	این که کاری ندارد، ده ماهی داریم، ما هم ده نفریم. نفری یکی ...
نوجوان دو	نه، ما هشت نفریم.
نوجوان ده	نمی فهمم.
نوجوان دو	توضیح می دهم. یعنی ما با نفری یکی موافق نیستیم.
نوجوان ده	پس نفری چند ماهی می خواهید؟
نوجوان سه	از یکی کمی بیش تر.
نوجوان پنج	چرا حرف زور می زنید؟ این جا همه اش ده ماهی هست و ما هم ده نفریم. پس به هیچ کس از یک ماهی بیش تر نمی رسد.
نوجوان هفت	درست است.
نوجوان شش	این اتفاقی است که برای همه ی ما پیش آمده، شما حق ندارید از یکی بیش تر بخواهید.
نوجوان ده	چرا شما باید از سهم تان بیش تر بخواهید؟ اگر ما به این خواست شما تن بدهیم، به بعضی ها اصلاً ماهی نمی رسد.
نوجوان نه	بله، این عادلانه نیست.
نوجوان یک	به نظر من بعضی ها حق ندارند در این باره حرف بزنند، چون سهمی ندارند.
نوجوان هفت	آنها هم سهم دارند. ما رأی گرفتیم، پس باید به رأی مان احترام بگذاریم.
نوجوان چهار	اگر فهمیدیم رأی مان اشتباه بوده، باز هم باید به آن پای بند بمانیم!
نوجوان هشت	ماهی دادن به آنها اشتباه نیست. اگر می خواهید دوباره رأی بگیریم. [به نوجوان نه و ده.] نظر شما چیست؟
نوجوان نه	ما تسلیم نظر شما هستیم.
نوجوان ده	بله، روزی ما هر چه باشد، می رسد. ما نگران نیستیم.
نوجوان یک	لابد کاسه ای زیر نیم کاسه هست که نگران نیستید. اگر مثل ما

کار کرده بودید و می‌دیدید که دسترنج‌تان جلوی چشم‌تان دزدیده می‌شود، آن وقت می‌فهمیدید که ما چه رنجی می‌بریم. باز هم توهین، باز هم تهمت! دوستان، او دارد ما را متهم می‌کند. او آبرو و حیثیت ما را زیر سؤال می‌برد. تا ثابت نشود که ما بی‌گناهیم، آرام نمی‌گیریم.

نوجوان ده

ثابت می‌شود دوست من، خونسرد باش. من می‌خواهم بپرسم چه کسی از همه زودتر به ماهی‌ها رسید؟ ... بله؟ چه کسی قبل از همه خبردار شد که ماهی‌ها به قول ایشان دزدیده شده است؟ جواب بدهید.

نوجوان نه

[همه به نوجوان یک نگاه می‌کنند.]

کی گفته هر کسی اول خبر بدهد، مقصر هم هست؟ یک ضرب‌المثل عامیانه و مشهور. دوستان عزیز، چون کمی مبتذل است از بیانش معذورم.

نوجوان یک

نوجوان نه

[به سوی نوجوان نه هجوم می‌برد.] این وصله‌ها به من نمی‌چسبند.

نوجوان یک

[نوجوان ده به پشتیبانی نوجوان نه می‌رود. نوجوانان دو، سه و چهار به پشتیبانی نوجوان یک می‌روند. نوجوان پنج و شش و هفت پادرمیانی می‌کنند و نوجوان نه و ده را از مهلکه نجات می‌دهند.]

[فریاد می‌زند.] بس کنید! آخر حرف حساب شما چیست؟

نوجوان هشت

ما فقط حق‌مان را می‌خواهیم.

نوجوان دو

کدام حق؟

نوجوان هشت

آن دو نفر جزو ما نیستند.

نوجوان سه

باید آن‌ها برای خودشان ماهی بگیرند. این ماهی‌ها از آن ما هشت نفر است.

نوجوان چهار

این زورگویی است.

نوجوان هشت

نوجوان ده	درست است. این زورگویی است.
نوجوان نه	تقصیر ماست که جلوی شان رانمی گیریم. باید در برابر زورگویی ایستاد.
نوجوان ده	بله دوستان. ما نباید تسلیم شویم.
نوجوان نه	چرا سکوت کرده اید؟ آیا می خواهید تسلیم زور شوید؟
نوجوان ده	ما هم نفرات مان بیش تر است و هم زورمان. پس چرا باید بترسیم؟
نوجوان هشت	من می گویم اگر حق شما [اشاره به نوجوان یک، دو، سه و چهار.] از یک ماهی بیش تر است، پس حق ما نفری دو تا است.
نوجوان نه	احسنت.
نوجوان ده	آفرین.
نوجوان پنج	بله، حالا که این طور است، ما هم به یک ماهی قانع نیستیم. اِهه نوجوان نه و ده.] خوب گفتم؟
نوجوان نه	باریکلا.
نوجوان ده	خوشم آمد.
نوجوان شش	اگر امروز یک حرف زور شما را پذیرفتیم، فردا هزار حرف زور به ما خواهید زد.
نوجوان نه	عالی بود.
نوجوان ده	از این بهتر نمی شود.
[دو گروه با هم به جر و بحث می پردازند. داد و فریاد می کنند. جمله ها نامفهوم می شود. نوجوان نه و ده، دو گروه چهار نفری را که در برابر یک دیگر قرار گرفته اند، تماشا می کنند. آن دو با هم پچ پچ می کنند و تصمیمی می گیرند.]	
نوجوان نه و ده	دوستان عزیز! ما پیدا کردیم.
	[همه ساکت می شوند.]
نوجوانان	کجاست؟

ماهی‌ها را نه.	نوجوان ده
سرنوشت ماهی‌ها از دست ما خارج است. ما راه حلّ را پیدا کردیم.	نوجوان نه
[نوجوانان پنج، شش، هفت و هشت.] چه راه حلّی؟	گروه دو
[نوجوانان یک، دو، سه و چهار.] یک حَقّه‌ی دیگر.	گروه یک
[به گروه یک.] آیا شما حاضرید با نفری یک ماهی بسازید؟	نوجوان نه
[قاطعانه.] نه.	گروه یک
[به گروه دو.] شما چه‌طور؟	نوجوان نه
نه.	گروه دو
دوستان عزیز، حال که هیچ کدام از شما حاضر نیستید فداکاری کنید تا مقدار ناچیزی از سهم‌تان به دیگری برسد، راهش این نیست که با یک‌دیگر دعوا کنید.	نوجوان نه
صحیح است.	نوجوان ده
ما گروهی دوست و هم‌سفر هستیم. ما انسان هستیم و نباید برای منافع شخصی، ارزش‌ها را زیر پا بگذاریم و منافع جمع را نادیده بگیریم. ما باید مسائل‌مان را مسالمت‌آمیز و از طریق مذاکره حلّ کنیم.	نوجوان نه
احسنت، صحیح است.	نوجوان ده
برای این منظور، ما پیشنهادی داریم. بگذارید در این لحظه‌های حساس، سرنوشت حُکم کند و شانس تصمیم بگیرد. بیایید قرعه بکشیم.	نوجوان نه
آفرین! کاملاً صحیح است.	نوجوان ده
ما مخالفیم.	گروه یک
[به نوجوان نه و ده.] بیش‌تر توضیح دهید.	گروه دو
با قرعه‌کشی به پنج نفر خوش شانس، نفری دو ماهی می‌رسد و	نوجوان نه

- پنج نفر بقیه، می‌روند و برای خودشان ماهی می‌گیرند.
- گروه یک** ما الان هم دو گروه هستیم، یک گروه هشت نفری که ماییم و یک گروه دو نفری که شما هستید. آن‌هایی که باید بروند و ماهی بگیرند، شما دو نفرید.
- گروه دو** آن دو نفر با ما هستند.
- [نوجوان نه و ده به گروه دو می‌پیوندند.]
- نوجوان نه** [افراد گروه دو را می‌شمارد.] یک ... دو ... سه ... چهار ... پنج ... شش.
- گروه دو** ما شش نفریم. شما چهار نفر، به اکثریت احترام بگذارید.
- گروه یک** اکثریت اشتباه می‌کنند، حق با اقلیت است.
- گروه دو** ما موافقیم تا قرعه‌کشی شود. شما چه؟
- گروه یک** ما مخالفیم، ما نباید زندگی‌مان را به دست تصادف بسپاریم.
- نوجوان نه** تصادف کور است، جانب هیچ کس را نمی‌گیرد.
- نوجوان یک** چه کسی می‌خواهد این بازی را اداره کند؟
- نوجوان نه و ده** ما. چون بی‌طرف هستیم. اگر آن‌ها [اشاره به گروه دو.] بازی را بچرخانند، ممکن است شما فکر کنید که حُقه خورده‌اید. اگر شما [اشاره به گروه یک.] بازی را بچرخانید، آن‌ها دچار تردید می‌شوند. پس ما بازی را می‌چرخانیم که بی‌طرفیم.
- گروه یک** [به گروه دو.] ولی آن‌ها به هر دوی ما حُقه می‌زنند.
- نوجوان ده** دوستان! بدبین نباشید. بازی را شروع می‌کنیم. بازی به این ترتیب است که ...
- نوجوان نه** من سکه‌ای را در یکی از دست‌هایم پنهان می‌کنم، هر کس گفت که سکه در کدام دست من است، صاحب دو ماهی می‌شود ...
- نوجوان ده** و هر کس اشتباه کرد، سهمی نخواهد داشت.
- نوجوان پنج** اگر همه راست گفتیم چه؟

نوجوان نه	زیاد خوش‌بین نباش.
نوجوان نه	تو آدم بدشانسی هستی، متأسفم.
نوجوان ده	تو دیگر جزو این گروه نیستی.
نوجوان هشت	قسمت تو نبود.
نوجوان هفت	تو بازنده‌ای، جایت پهلوی برنده‌ها نیست.
نوجوان یک	هی ...
نوجوان نه	باید این پیروزی را جشن بگیریم.
نوجوان ده	خواستن توانستن است.
نوجوان هشت	آری، ما به خواسته‌مان یعنی نفری دو ماهی، رسیدیم.
نوجوان هفت	چه شانسی!
راویان	یکی از ماهی‌ها را می‌بوسد. گروه دو، خوش‌حالی می‌کنند.
	[با اشاره به نوجوان شش، هفت و هشت.] آن‌ها تنها حق‌شان را گرفته‌اند، اما می‌پندارند موهبت اقبال است. آن‌ها فراموش کرده‌اند که کار کرده‌اند و زحمت کشیده‌اند و دو ماهی، حق مسلم‌شان است.



### تقسیم‌بندی سوم

[جدول شماره سه، ظاهر می‌شود.]

گروه	تعداد افراد	تعداد ماهی‌ها	هر سهم	درصد سهام	درصد افراد
اول	۵	۱۰	۲	%۵۰	%۵۰
دوم	۵	۰	۰	۰	%۵۰

راوی یک

در این تقسیم‌بندی، گروه اول، پنج نفرند که روی هم، ده ماهی دارند، یعنی نفری دو سهم. در حالی که پنجاه درصد این افراد، یعنی گروه دوم، هیچ سهمی از این ثروت ندارند.

راوی دو

دردناک است. اما در زیر این ظاهر دردناک، حقیقت دردناک‌تری پنهان است. توجه کنید.

### تقسیم‌بندی چهارم

[جدول شماره چهار، ظاهر می‌شود.]

گروه	تعداد افراد	تعداد ماهی‌ها	هر سهم	درصد سهام	درصد افراد
اول	۲	۱۴	۷	%۷۰	%۲۰
دوم	۳	۶	۲	%۳۰	%۳۰
سوم	۵	۰	۰	۰	%۵۰

گروه اول

[نوجوان نه و ده.] ما دو نفریم و چهارده ماهی داریم. ما بیست درصد این جمع هستیم، و هفتاد درصد این ثروت از آن ماست. یعنی مقام نخست ثروت.

گروه دوم

[نوجوان شش، هفت و هشت.] ما سه نفریم و شش ماهی داریم. ما سی درصد این جمع هستیم و سی درصد ثروت را در اختیار داریم، بنابر این، مقام دوم را دارا هستیم.

گروه سوم

[نوجوانان یک، دو، سه، چهار و پنج.] ما اکثریت این جمع هستیم. نه بیست درصد و نه سی درصد، بلکه پنجاه درصد، اما هیچ سهمی

نداریم. در حالی که برای گرد آمدن این ثروت، کار کرده‌ایم و زحمت کشیده‌ایم. آن‌ها [اشاره به گروه اول] سهم ما را غصب کرده‌اند. بدون این‌که کوچک‌ترین تلاشی در تولید آن کرده باشند. آن‌ها تلاش می‌کنند، اما نه در راه تولید، بلکه در راه به چنگ آوردن آن.

[نوجوانان به حالت پیشین، شکل می‌گیرند.]

آن‌چه حقیقت بود، شما دیدید، اما آن‌ها [اشاره به نوجوانان یک، دو، سه، چهار و پنج] این را نمی‌دانند. تنها آنان چهره زشت ظاهر را دریافته‌اند. پس فقط در پی تغییر ظاهر خواهند بود. ملاحظه کنید.

[به نوجوان شش و هفت] شما ماهی‌ها را خوب تمیز کنید.

[نوجوان شش و هفت به تمیز کردن ماهی‌ها می‌پردازند.]

[به نوجوان هشت] تو هم یک اجاق مرتب درست کن.

[نوجوان هشت، سنگ می‌آورد و سرگرم ساختن اجاق می‌شود.]

من چی؟

تو هم بالای سرشان باش تا خوب و سریع کار کنند.

[بر کار نوجوانان شش، هفت و هشت نظارت می‌کند.] شما ماهی‌ها را زودتر تمیز کنید، سریع‌تر.

[نوجوان نه، قدم می‌زند و مواظب گروه دیگر است. از حرکات مشکوک آن‌ها حس می‌کند نقشه‌ای در کار است. می‌خواهد گروهش را متوجه کند، ولی دیگر دیر شده است. گروهش به وسیله‌ی گروه یک که با سنگ و چوب مسلح‌اند، محاصره شده‌اند.]

چرا نمی‌روید برای خودتان ماهی بگیرید؟

ماهی‌های ما این‌جاست.

دوستان عزیز، ما با هم قرار گذاشتیم. باید به قانون احترام بگذارید.

راویان

نوجوان نه

نوجوان ده

نوجوان نه

نوجوان ده

نوجوان ده

نوجوان یک

نوجوان نه

نوجوان دو	این قانون تنها به نفع شماست.
نوجوان هشت	پس شما از چه قانونی می‌خواهید پیروی کنید؟
نوجوان سه	ما قانون‌مان را داریم می‌سازیم. [چوبش را بالا می‌برد.]
نوجوان هفت	قانون چماق؟ منظور شما از این کارها چیست؟
نوجوان چهار	کاملاً روشن است. حق‌مان را می‌خواهیم.
نوجوان شش	شما نسبت به این ماهی‌ها حقی ندارید.
نوجوان پنج	نفری دو تا، نه کم‌تر و نه بیش‌تر.
نوجوان هفت	بسیار خوب، در این باره می‌شود در کمال آرامش گفت‌وگو کرد. این طوری که درست نیست.
نوجوان نه	پیشنهاد بسیار خوبی‌ست.
نوجوان یک	ما دیگر از گفت‌وگو و حرف زدن خسته شده‌ایم.
نوجوان ده	پیشنهادتان چیست؟
نوجوان دو	یا ماهی‌ها را به زبان خوش به ما بدهید، یا ما آن‌ها را به زور از شما می‌گیریم.
نوجوان نه	گفتی زور؟
نوجوان هشت	چرا ما باید از سهم‌مان بگذریم؟
نوجوان چهار	همان طور که شما حاضر شده‌اید ما گرسنه بمانیم. همان‌طور که راضی شده‌اید این دو نفر با حق‌بازی سهم ما را بالا بکشند.
نوجوان هفت	این دیگر دست ما نبود، کار شانس بود.
نوجوان پنج	مانمی‌خواهیم آن‌ها تقدیر ما باشند. ما تقدیرمان را خودمان می‌سازیم.
نوجوان شش	شما دارید به همه چیز پشت پامی‌زنید. به قانون، به تقدیر، به دوستی ...
نوجوان یک	برعکس، این شما بودید که حق‌تان را به عنوان رشوه پذیرفتید و به دوستان زحمتکش خود، پشت کردید. این شما بودید که جانب این دو مُفت‌خور را گرفتید و افسارتان را به آن‌ها دادید تا

- هر طور که دل‌شان خواست، از شما سواری بگیرند.
- نوجوان دو شما جزو ما بودید، ولی این دو نفر نه تنها ما را از هم جدا کردند، ما را در مقابل یک‌دیگر هم قرار دادند.
- نوجوان چهار هنوز هم دیر نشده، آن‌ها را رها کنید.
- گروه دو نه.
- گروه یک پس ماهی‌ها را بدهید.
- گروه دو نه.
- نوجوان یک پس هیزم‌ها را آتش می‌زنیم.
- نوجوان دو اجاق را خراب می‌کنیم.
- نوجوان دو نه، نه دوستان.
- نوجوان سه ماهی‌ها را برمی‌داریم.
- نوجوان نه به حرف من گوش بدهید. من راه حلی دارم. [قلاب‌ها را برمی‌دارد.]
- نوجوان پنج به حرف‌های آن لاشخور گوش نکنید.
- نوجوان چهار قلاب‌ها را بده به من ...
- [پیر اثر کشمکش، قلاب‌ها به رودخانه پرتاب می‌شود.]
- نوجوان یک حمله به سمت کوله‌ها ...
- نوجوان نه [فریاد می‌زند.] بسیار خوب، ماهی‌ها مال شماست. همه چیز مال شما. دست از ویرانی بردارید. به خودتان ضرر نزنید.
- [آرامش نسبی بر صحنه حاکم می‌شود.]
- حق با شماست. ما اشتباه کردیم.
- نوجوان دو قلاب‌ها چه شد؟
- نوجوان چهار متأسفانه افتاد توی رودخانه.
- نوجوان نه این دور از انصاف بود که ما نفری دو ماهی داشته باشیم و شما هیچ. حالا موقعی است که ما اشتباه‌مان را جبران کنیم. اما

دوستان عزیز! شما هم قبول دارید که این افراد [اشاره به نوجوان شش، هفت و هشت] هم در کار کردن با شما شریک بوده‌اند؟ به چهره‌ی زحمتکش و معصوم‌شان نگاه کنید. [به تماشاگران] شما هم نگاه‌شان کنید. آیا رحمتان نمی‌آید؟ به راستی آن‌ها از ماهی‌ها سهمی ندارند؟ آیا نباید به آن‌ها ماهی داد؟ آیا من بد می‌گویم؟ تو را به خدا، من آدم بدی هستم؟ دوستان عزیز! [به نوجوانان] اکنون اجازه می‌خواهم آخرین کلامم را بگویم. بیایید برادروار و برابر، همچون انسان‌هایی وارسته، آن‌چه را که داریم با هم بخوریم. بیایید کینه و دشمنی را فراموش کنیم و جنگ و دعوا را دور بریزیم. [به نوجوان شش، هفت، هشت و ده] بروید روی رفقای خودتان را ببوسید.

[می‌رود و با افراد گروه یک، دست می‌دهد. آن‌ها را در آغوش می‌گیرد و صورت‌شان را می‌بوسد. سنگ و چوب گروه یک بر زمین می‌افتد. نوجوان ده، هم‌زمان با بوسیدن صورت افراد، سنگ‌ها و چوب‌های آن‌ها را جمع‌آوری می‌کند و به درون رودخانه می‌اندازد. نوجوان شش، هفت و هشت هم صورت افراد گروه یک را با خوش‌حالی می‌بوسند.]

نوجوان نه برای صلح و آشتی.

نوجوانان هورا ... هورا ...

نوجوان ده برای آرامش و دوستی.

نوجوانان هورا ... هورا ...

[افراد گروه یک، ماهی‌ها را با گروه دو تقسیم می‌کنند.]

نوجوان هشت برای برادری و برابری.

نوجوانان هورا ... هورا ...

[اجاق را برپا می‌کنند و ماهی‌ها را برای کباب کردن، آماده می‌کنند.]

[نوجوانان، کوله‌پشتی‌های‌شان را زیر سر گذاشته‌اند و خوابیده‌اند.  
نوجوان نه و ده بیدار هستند و با یک‌دیگر آهسته گفت‌وگو می‌کنند.]

من گرسنه‌ام، سیر نشدم.

نوجوان ده

خُب هیچ کس با یک ماهی سیر نمی‌شود.

نوجوان نه

ما ده ماهی دیگر داشته باشیم و باز هم گرسنه باشیم؟ ظلم است.

نوجوان ده

ساکت، ممکن است بیدار باشند و بفهمند.

نوجوان نه

حاضرَم در مقابل یک ساندویچ، سهم ماهی‌هایم را بدهم.

نوجوان ده

من هم حاضرَم در مقابل کمی شیرینی، از سهم خودم بگذرم.

نوجوان نه

راست می‌گویی؟

نوجوان ده

[نوجوان نه و ده بدون آن‌که دیگران متوجه شوند، آهسته از  
کوله‌پشتی‌های‌شان، ساندویچ و شیرینی بیرون می‌آورند.]

آرزویت برآورده شد. بیا. [ساندویچ را به نوجوان ده می‌دهد.] بگیر!  
ماهی‌هایت مال من.

نوجوان نه

قبول دارم. آرزوی تو هم برآورده شد. [کمی شیرینی به نوجوان نه  
می‌دهد.] بیا! پس سهم ماهی‌های تو هم مال من.

نوجوان ده

[هر دو می‌خندند و پنهانی سرگرم خوردن می‌شوند.]

حیف شد که قلاب‌ها از بین رفت، اگر قلاب‌ها مال من بود ...

نوجوان نه

چه فایده‌ای داشت، ما که اهل ماهیگیری نبودیم.

نوجوان ده

آن‌ها برای ما ماهی می‌گرفتند.

نوجوان نه

پس کاش از بین نرفته بود.

نوجوان ده

کاش به جای ماهی‌ها، یک تور ماهیگیری داشتیم ...

نوجوان نه

اگر تور داشتیم آن‌ها برای ما ماهی می‌گرفتند؟ خُب، می‌توانیم  
برویم در دهات اطراف و ماهی‌ها را با تور عوض کنیم.

نوجوان ده

کاش وقت بود.

نوجوان نه

[هر دو به فکر عمیقی فرو می‌روند.]	
[به راوی دو.] نوبت ماست، پاشو برویم کمک.	راوی یک
کمک کی؟ کمک آن‌ها؟ نه.	راوی دو
هنوز پاسخ سؤال اصلی داده نشده است.	راوی یک
برای بقیه با جان و دل حاضرم، ولی برای این دو حاضر نیستم یک قدم هم بردارم.	راوی دو
تو مثل این‌که یادت رفته این یک نمایش است و ما هم بازیگریم.	راوی یک
حتی در نمایش هم کمک به آن‌ها شرم‌آور است.	راوی دو
احساساتی نشو، این کار کمک می‌کند تا ما دقیق‌تر به پاسخ مسئله برسیم. این دو نفر هم تنها بازیگرند.	راوی یک
بسیار خوب.	راوی دو
پس وسایل را برداریم و برویم.	راوی یک
[راوی یک و دو به عنوان دو فروشنده‌ی دوره گرد، به صحنه می‌آیند.]	
ببخشید، شما فروشنده‌اید؟	نوجوان نه
بله.	فروشنده یک
به به، خدا رساند. چه دارید؟	نوجوان ده
هر چه که بخواهید. از شیر مرغ تا جان آدمیزادا	فروشنده دو
تور ماهیگیری چه؟	نوجوان نه
بله. خویش را هم داریم. چه اندازه باشد؟	فروشنده یک
هر چه بزرگ‌تر، بهتر.	نوجوان نه
ولی ما پول نداریم.	نوجوان ده
ما جنس هم قبول می‌کنیم.	فروشنده دو
ما ماهی داریم.	نوجوان نه
ماهی‌های بزرگ و خوش‌مزه.	نوجوان ده

فروشنده یک	باید جنس‌ها را ببینیم.
نوجوان نه	[به نوجوان ده.] ماهی‌ها را بیاور.
نوجوان ده	[ماهی‌ها را پنهانی می‌آورد.] خوب بزرگند، نه؟
فروشنده یک	ای ... بدک نیست. [ماهی‌ها را برانداز می‌کند.] همه‌اش همین ده تاست؟
فروشنده دو	این‌ها که در مقابل تور، کم است.
نوجوان ده	برای همین ده تا هم از صبح تا حالا ده تا آدم جان کنده‌اند.
راوی دو	[به تماشاگران.] آخ بمیرم برای جان کندن‌شان! آدم دلش به حال این دو نفر می‌سوزد!
فروشنده یک	خُب، چون نیاز دارید، معامله می‌کنیم.
	[فروشنده دو، توری ماهیگیری را به آن‌ها می‌دهد.]
نوجوان نه	یک تور کوچک برای ده ماهی بزرگ! نه.
فروشنده دو	[به فروشنده یک.] بیا برویم، این‌ها اهل معامله نیستند. تازه، از کجا معلوم که بتوانیم این ماهی‌ها را تا نگندیده‌اند، بفروشیم.
فروشنده یک	چند ماهی می‌خواهید بدهید؟
نوجوان نه	شش تا.
فروشنده یک	برای این که معامله سر بگیرد، دیگر کوتاه می‌آییم. نه تا. قبول؟
نوجوان ده	هفت تا.
	[نوجوان نه به نوجوان ده، چپ چپ نگاه می‌کند.]
فروشنده دو	اگر کس دیگری را این طرف‌ها پیدا کردید، معامله کنید. [به فروشنده یک.] برویم.
	[فروشنده یک و دو می‌خواهند بروند. نوجوان نه به نوجوان‌ها نگاه می‌کند که کم‌کم دارند بیدار می‌شوند.]
فروشنده یک	آخرش در مقابل هشت تا. می‌خواهید که برگردیم؟
نوجوان ده	[به نوجوان نه.] بگیریم. بچه‌ها الان بیدار می‌شوند.



نوجوان نه	قبول داریم.
	[نوجوان ده، هشت ماهی به او می‌دهد و تور را می‌گیرد.]
نوجوان ده	[به نوجوان نه.] در مقابل این یک ماهی هم بیسکویت و نوشابه می‌گیریم.
نوجوان نه	در مقابل این یک ماهی هم نان و نمک و خرما بدهید.
	[بیسکویت و نوشابه را می‌گیرند. فروشنده یک و دو از صحنه بیرون می‌روند. نوجوان نه و ده مخفیانه تور و جنس‌هایی را که خریده‌اند، پنهان می‌کنند و در جای‌شان دراز می‌کشند.]
نوجوان یک	[بیدار می‌شود. به نوجوان نه و ده.] این‌ها کی بودند؟ چه می‌خواستند؟
	[کم‌کم بقیه‌ی نوجوانان هم بیدار می‌شوند.]
نوجوان نه	مباشرهای این زمین‌ها بودند. می‌گفتند مبادا ماهی بگیرید. اما اگر ماهی گرفتید، باید سهم زمین، رودخانه و ارباب را هم بدهید.
نوجوان یک	ما که دیگر این‌جا نمی‌مانیم.
نوجوان دو	نکند ماهی‌ها را این‌ها برداشته‌اند؟
نوجوان سه	چه آدم‌های باانصافی! نصف، نصف!
نوجوان یک	باید تا دیر نشده، حرکت کنیم، و گر نه شب را در راه خواهیم بود.
نوجوان هفت	همه‌اش خواب ماهی می‌دیدم.
نوجوان پنج	من فکر می‌کردم برای مادرم هم می‌توانم ماهی ببرم، ولی خودم هم سیر نشدم.
نوجوان شش	نه گردش، نه آب‌تنی، خسته آمدیم، خسته‌تر و گرسنه‌تر برمی‌گردیم.
نوجوان پنج	آخر درست است که این همه ماهی در این رودخانه باشد و ما گرسنه باشیم؟
نوجوان هشت	کی گفته است این همه ماهی را بگذاریم و برگردیم؟ بیایید برویم و یک صید حسابی بکنیم. اول شکم خودمان را سیر می‌کنیم و بعد، بقیه‌اش را هم می‌بریم برای خانواده‌های‌مان. چه‌طور است؟

نوجوان شش	عالی‌ست. فقط یک عیب کوچک دارد، ما قلاب نداریم.
نوجوان هفت	تا شما تصمیم بگیرید که چه کنید، من یک چُرت دیگر بخوابم، شاید دنباله‌ی خوابم را ببینم.
نوجوان شش	[به نوجوان نه و ده.] نظر شما چیست؟ برویم یا بمانیم؟
نوجوان نه	ما پیرو نظر شما می‌یم.
نوجوان پنج	من گرسنه‌ام، ماهی می‌خواهم.
نوجوان شش	پس رأی بگیریم.
نوجوان دو	رأی چیه، حوصله داری!
نوجوان سه	[به نوجوان چهار.] به چی فکر می‌کنی؟
نوجوان چهار	به فکر مباشرها هستم. چرا ماهی‌های ما را بُردند؟
نوجوان نه	برای سهم زمین و رودخانه و ... .
نوجوان چهار	قبل از هر تصمیمی باید اول برویم ماهی‌های‌مان را بگیریم.
نوجوان هشت	اما ما در زمین و رودخانه‌ی آن‌ها، بی‌اجازه ماهی گرفته‌ایم.
نوجوان چهار	از کجا فهمیده‌اند که ما ماهی گرفته‌ایم؟
نوجوان ده	خُب آن‌ها کارشان همین است.
نوجوان یک	هوا دارد تاریک می‌شود، باید زودتر تصمیم بگیریم. شب راه‌پیمایی در کوهستان خطرناک است.
نوجوان پنج	من تصمیم‌ام را گرفتم. من گرسنه‌ام و ماهی می‌خواهم. پس برویم ماهی بگیریم. به دَرک که قلاب نداریم. با دست می‌گیریم. اگر نشد با چوب می‌گیریم. [عصبی به کنار رودخانه می‌رود و خود را در آن می‌اندازد.] کمک ... کمک ... .
نوجوان شش	او شنا بلد نیست. زود نجاتش بدهید.
نوجوان پنج	[نوجوانان با چوب و طناب به کمک او می‌روند و نجاتش می‌دهند.] ماهی ... ماهی ... .

- نوجوان یک** فکر می‌کنم امروز دیگر برای برگشتن دیر است. شب نزدیک است، باید به فکر شام بود.
- نوجوان پنج** ماهی ... ماهی می‌خواهم ...  
[نوجوان یک و دو، دو چوب بلند برمی‌دارند و نوک آن‌ها را تیز می‌کنند.]
- نوجوان شش** فکر می‌کنید با آن‌ها می‌شود ماهی گرفت؟
- نوجوان دو** در زمان قدیم که قلاب و تور نبود، با همین جور وسایل ماهی می‌گرفته‌اند.
- نوجوان شش** کور خوانده‌اید، کار ما نیست.
- نوجوان پنج** ماهی ... ماهی ...  
[نوجوان سه و چهار، دو چوب بلند دیگر برمی‌دارند و سرگرم تیز کردن نوک آن‌ها می‌شوند.]
- نوجوان هفت** کاش یک تور داشتیم.
- نوجوان هشت** شتر در خواب بیند پنبه دانه!
- نوجوان پنج** گرفتم ... ماهی‌ها را گرفتم.
- نوجوان هفت** یعنی ... امکان ندارد؟
- نوجوان هشت** اگر کسی این کار را بکند، من با افتخار نوکری او را می‌کنم.
- نوجوان نه** ما می‌رویم امتحان کنیم، شاید توانستیم.  
[نوجوان نه و ده، کوله‌های‌شان را برمی‌دارند و دور می‌شوند.]
- نوجوان شش** مثل این‌که چشم‌بندی هم بلدند و ما خبر نداشتیم.
- نوجوان هفت** شرط می‌بندم با تور برمی‌گردند، و گر نه خودشان را خراب نمی‌کردند.
- نوجوان چهار** پس ورود ارباب‌های جدید شما را خیر مقدم عرض می‌کنم!
- نوجوان هفت** نگاه کنید ...
- نوجوان هشت** بله، نگاه کنید ... یک تور بزرگ و درخشان ...

نوجوان هفت	نه در خواب، که در بیداری ... .
	[نوجوانان شگفت‌زده به تور نگاه می‌کنند. نوجوان نه و ده با آرامش و وقار خاصی، تور را می‌آورند و روی نوجوانان می‌اندازند.]
نوجوان پنج	شما فرشته‌اید.
نوجوان یک	تور از کجا؟
نوجوان دو	شما که تور نداشتید؟
نوجوان شش	شما، ما را نجات دادید.
نوجوان هفت	[به تملشاگران.] ما برای سپاس از آن‌ها، جشن باشکوهی می‌گیریم.
نوجوان پنج	و سفره‌ای عظیم می‌گستریم.
نوجوان هشت	و نمایش شگفت‌انگیز برپا می‌داریم. زنده باد نجات‌دهندگان ما ... .
نوجوانان	هورا ... هورا ... .
نوجوان سه	با تور سریع‌تر می‌شود ماهی گرفت.
نوجوان چهار	با تور بیش‌تر می‌شود ماهی گرفت.
نوجوان هفت	پس زنده باد نجات‌دهندگان ما ... .
نوجوانان	زنده باد ... زنده باد ... .
	[نوجوانان برمی‌خیزند و نوجوان نه و ده را روی دست بلند می‌کنند و به شیوه‌ی نمایش‌های تاریخی، بازی می‌کنند.]
نوجوان پنج	[به تملشاگران.] ما برای سروران‌مان عالی‌ترین غذاها را مهیا می‌کنیم.
	[نوجوان نه و ده را همچون پادشاهان بر تخت می‌نشانند و مراسم سپاس به جای می‌آورند، و به شکلی درخور، تعظیم و تکریم‌شان می‌کنند.]
نوجوان نه و ده	سپاس ای مردمان حق‌شناس، سپاس نثار شما مردم باد. دعای ما تنها ادامه‌ی صفت نمک‌شناسی شماست. و گسترش و تداوم آن صفت نیکوی انسانی. حق‌شناسی نسبت به زمین. حق‌شناسی نسبت به رود. حق‌شناسی نسبت به تور. و حق‌شناسی نسبت به

صاحبان تور. باشد که هرچه بیش‌تر از این نعمت‌ها بهره گیرید و  
خوش‌بخت‌تر شوید.

هورا ... هورا ...

نوجوانان

[نوجوانان، تور را با احترام به رودخانه می‌اندازند. و با شور و شغف به  
ماهیگیری می‌پردازند.]

کاش رودخانه از آن من بود ...

نوجوان نه

عجب عالی می‌شدا

نوجوان ده

کاش این زمین‌ها نیز از آن من بود ...

نوجوان نه

[نوشابه و بیسکویت می‌خورند.]

نوجوانان با تور، ماهی فراوانی صید می‌کنند.]

[می‌خوانند.]

نوجوانان

دویدیم و دویدیم،

به رودخانه رسیدیم.

دو تا فرشته دیدیم،

یکیش به ما آب داد.

یکیش به ما نون داد.

یکیش به ما تور داد.

یکیش به ما رود داد.

تور به ما زور داد.

رود به ما ماهی داد.

ماهی را قسمت کردیم.

[ببست ماهی را تقسیم می‌کنند.]

سه‌می برای زمین. [چهار ماهی کنار می‌گذارد.]

نوجوان هشت

سه‌می برای رودخانه. [چهار ماهی کنار می‌گذارد.]

نوجوان هفت

نوجوان شش	سهمی برای تور. [چهار ماهی کنار می‌گذارد.]
نوجوان پنج	سهمی هم برای ارباب. [چهار ماهی کنار می‌گذارد.]
نوجوانان	و سهمی برای ما. [هر دو نفر، یک ماهی برمی‌دارند.]
نوجوان هشت	ما خیلی زود بیست ماهی گرفتیم ...
نوجوان هفت	به خاطر تور است.
نوجوان شش	با تور هم زودتر ماهی می‌گیریم ...
نوجوان پنج	و هم راحت‌تر.
نوجوان هشت	پس برای جبران این خوبی‌ها، باید بیش‌تر خدمت‌شان کنیم.
نوجوان هفت	سفره‌شان را پهن می‌کنیم. [سفره‌ای با شانزده ماهی، به همراه نوشابه، بیسکویت، خرما و نان پهن می‌کنند.]
نوجوان شش	ماهی‌های‌شان را کباب می‌کنیم.
نوجوان پنج	و در حضورشان آماده‌ی خدمتیم.

### تقسیم‌بندی پنجم

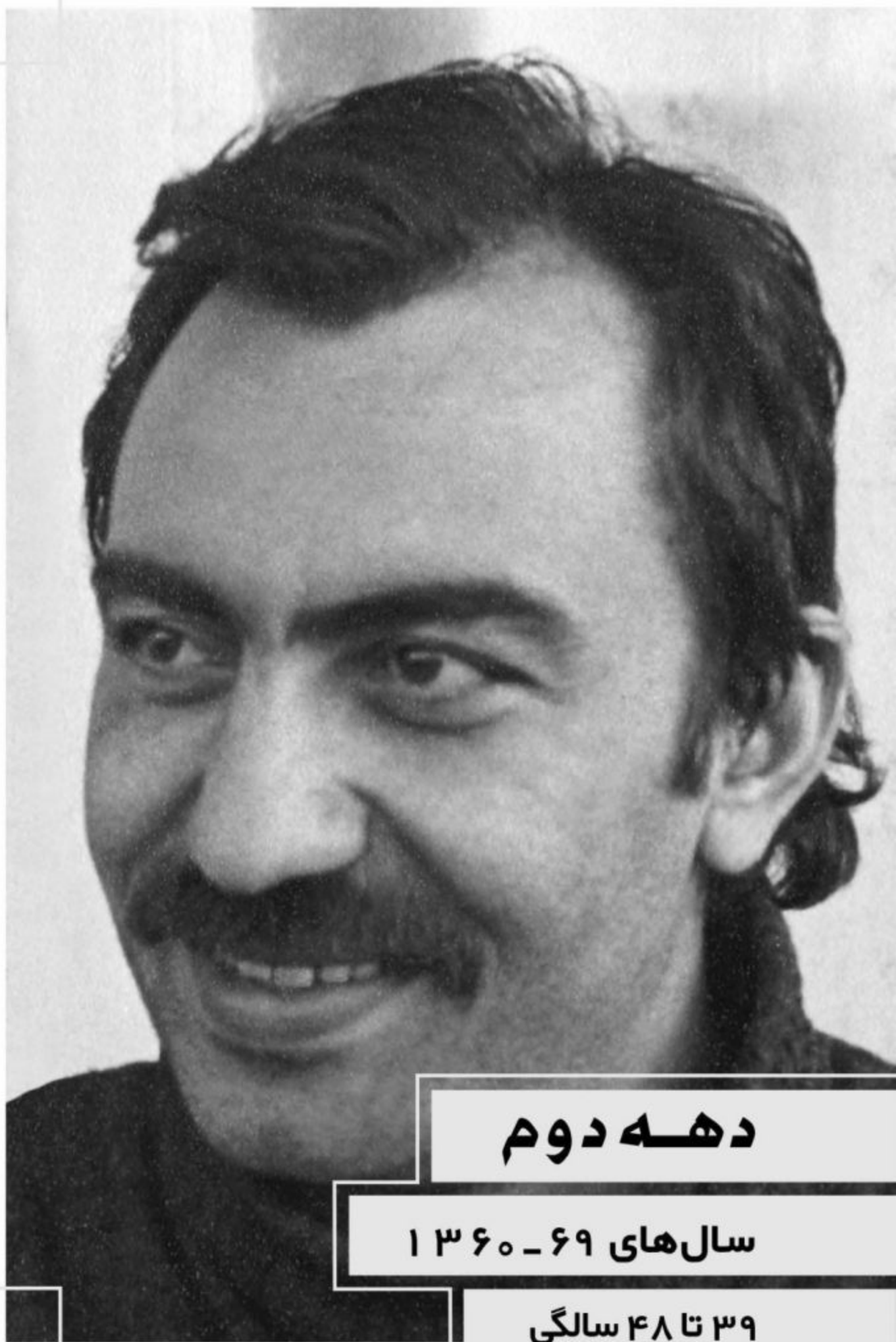
[جدول شماره پنج، ظاهر می‌شود.]

گروه	تعداد افراد	تعداد ماهی‌ها	سهم	درصد سهام	درصد افراد
اول	۲	۱۶	۸	٪۸۰	٪۲۰
دوم	۸	۴	$\frac{۱}{۳}$	٪۲۰	٪۸۰

راویان	[به تملشاگران.] اینک دو سفره پهن است. یک سو تنها چهار ماهی، برای هشت نفر، چون کار کرده‌اند! یک سو شانزده ماهی، برای دو نفر، چون کار نکرده‌اند!
نوجوان نه	[به نوجوان دم.] با این ماهی‌ها می‌توانیم تورهای بیش‌تری داشته باشیم.

- راویان** تا باز هم ثروت بیش‌تری بیاندوزند.
- راوی یک** هر چه سودشان بیش‌تر می‌شود ...
- راوی دو** شور و اشتیاق‌شان برای انداختن ثروت بیش‌تر می‌گردد.
- راوی یک** و این تیشه‌ای است که به ریشه‌ی خود می‌زنند.
- راوی دو** نگاه کنید، بیش از نیمی از آن‌ها در فکرند.
- راویان** [به نوجوانان.] به چه فکر می‌کنید؟
- نوجوان یک، دو، سه،
- چهار، پنج و شش** به این که چرا بیست ماهی این گونه تقسیم می‌شود؟
- راویان** [به تماشاگران.] و این نخستین گام است، شک. شما چه فکر می‌کنید؟
- بازیگران** چگونه بیست ماهی میان ده نفر تقسیم می‌شود؟
- شما چگونه تقسیم‌بندی می‌کنید؟
- [جدول شماره شش، ظاهر می‌شود.]

گروه	تعداد افراد	تعداد ماهی‌ها	هر سهم	درصد سهم	درصد افراد



**دهه دوم**

**سال‌های ۶۹ - ۱۳۶۰**

**۳۹ تا ۴۸ سالگی**



۱ بزرگ‌ترین قدرت روی زمین

۲ صدمبار اگر توبه شکستی بازآ

۳ گمراه

۴ کودک غریب

۵ سلام بر حسین (فشنگ‌های پرتقالی)

۶ راز درخت مقدس!

۷ پرنده و فیل

۸ اگه گربه رو ببینم!

دهه دوم  
سال های  
۶۹ - ۱۳۶۰

بزرگ ترین قدرت

روی زمین

تابستان ۱۳۶۱  
مشهد

۴

○ چاپ نخست، فروردین ۱۳۷۱، در دوهفته‌نامه «سوره نوجوانان»، ش. ۲۰.  
 چاپ دوم، ۱۳۷۸، مشهد: آستان قدس رضوی (به نشر).  
 چاپ سوم، ۱۳۸۱، مشهد: آستان قدس رضوی (به نشر). مجموعه نمایشنامه.

روی جلد کتاب، چاپ‌های نخست و دوم



## نقش‌ها:

دانش‌آموزان:

اولی

دومی

سومی

چهارمی

پنجمی

ششمی

هفتمی.

یک کودک.

## اولی

[از سمت راست وارد می‌شود، به تماشاگران.] سلام. می‌دانید امروز  
راه‌پیمایی هست؟

[کودک ژنده‌پوشی از سمت چپ وارد می‌شود، گوشه‌ای می‌ایستد و  
اولی را تماشا می‌کند.]

قرار این است: ساعت نه صبح، میدان دانش. در راه‌پیمایی،  
حمل بلندگو به عهده‌ی من گذاشته شده. معلم‌مان می‌گفت،  
امروز کلاس، در خیابان‌ها تشکیل می‌شود. او معمایی طرح

کرده است که برای پیدا کردن جواب آن، فقط تا پایان راه‌پیمایی وقت داریم. شما را آن‌جا می‌بینیم. می‌روم تا شاید بتوانم جواب را آن‌جا بیابم.

[از سمت چپ بیرون می‌رود. دومی و سومی با شتاب از سمت راست وارد می‌شوند.]

**دومی** من و دوستم نیز می‌رویم تا به سایر راه‌پیمایان بپیوندیم. این دو شعار یا پلاکارد را نیز به همین منظور همراهمان می‌بریم. [شعار پلاکاردها را نشان می‌دهند.]

**سومی** معلم‌مان در پی حادثه‌ای که در کلاس اتفاق افتاد، از ما خواست که معمایی را حل کنیم.

**هر دو** بزرگ‌ترین موجود روی زمین!  
**سومی** ما دو نفر هنوز نتوانسته‌ایم جواب آن را بیابیم، اما هنوز امیدواریم. چون تا پایان راه‌پیمایی وقت داریم.

**دومی** دیروز وقتی من از معلم سؤال کردم ...

○ ○ ○

[صحنه‌ی روز گذشته را بازسازی می‌کنند.]

جماد است؟

**سومی** [به جای معلم سرش را به نشانه نه، تکان می‌دهد.] نه.

**دومی** گیاه است؟

**سومی** [به جای معلم سرش را به نشانه نه، تکان می‌دهد.] نه.

**دومی** جان‌دار است؟

**سومی** [به جای معلم پاسخ می‌دهد.] بله.

**دومی** [به تماشاگران.] گفتم، خوب معلوم است، فیل بزرگ‌ترین موجود روی زمین است، اما معلم گفت ...

- سومی [به جای معلم.] از فیل بزرگ‌تر است، خیلی بزرگ‌تر ... .
- دومی [به تماشاگران.] وقتی معلم دید که ما نمی‌توانیم جواب دهیم، به ما گفت ... .
- سومی [به جای معلم.] اگر نتوانستید جواب را بیابید، انشالا در راه‌پیمایی، آن را خواهید یافت.

ooo

- [ادامه‌ی صحنه‌ی نخست.]
- دومی [به تماشاگران.] حالا ما باید برویم. نمی‌خواهیم از راه‌پیمایی عقب بمانیم.
- با هم خدا نگه‌دار، انشالا باز هم شما را خواهیم دید.

[دومی و سومی با شتاب از سمت چپ بیرون می‌روند. چهارمی در حال دویدن، از سمت راست وارد می‌شود.]

- چهارمی [عکس شهیدی را در دست دارد.] من هم شاگرد همان کلاس‌م. می‌روم تا در تظاهرات امروز شرکت کنم. راه‌پیمایی از میدان دانش تا میدان شهداست. همه هستند. شما هم بیایید. البته مسیر از این طرف است. تا ساعتی دیگر، شاید هم کم‌تر، آن‌ها به این‌جا خواهند رسید. از شما چه پنهان، من هم هنوز نتوانسته‌ام جواب آن معمایی را که معلم طرح کرده است، بیایم. وقتی دیروز به معلم گفتم ... .

ooo

[پازسازی روز گذشته.]

- اجازه؟ این بزرگ‌ترین موجود روی زمین، انسان لست؟
- [به جای معلم.] انسان؟ البته انسان چون فکر دارد از همه‌ی موجودات دیگر برتر است. اما موجود مورد نظر، هم از لحاظ

جثه و هم از لحاظ اندیشه، از یک انسان بزرگ‌تر است، یعنی،  
بزرگ‌ترین موجود روی زمین.

○ ○ ○

[ادامه‌ی صحنه‌ی نخست.]

موضوع جالبی‌ست، نه؟ [در حالی که آهنگ رفتن دارد.] فکر می‌کنم  
راه‌پیمایی شروع شده باشد. [با شتاب از سمت چپ بیرون می‌رود.]  
[پنجمی، ششمی و هفتمی به آرامی از سمت راست وارد می‌شوند.]

من و این هم‌کلاسی‌هایم، دانش‌آموزان همان مدرسه هستیم.  
ما این‌جا منتظر می‌مانیم تا راه‌پیمایان بیایند، چون تصمیم  
داریم از این‌جا تا میدان شهدا آن‌ها را همراهی کنیم.

ما می‌دانیم که بچه‌های کلاس، مسئله معما را با شما در میان  
گذاشته‌اند. شاید شما هم بخواهید بدانید بزرگ‌ترین موجود  
روی زمین چیست؟

و یا کیست؟ حالا کلاس دیروز را برای‌تان نمایش می‌دهیم.  
حتماً بین شما کسانی هستند که زودتر از ما به جواب مسئله  
پی ببرند.

من معلم.  
من هم دانش‌آموزی که روی تخته سیاه می‌نویسد.  
[می‌نویسد بزرگ‌ترین موجود روی زمین!]

[به تماشاگران.] من و شما هم دانش‌آموزان.  
من هم، بازی.

نه. تو هنوز خیلی کوچکی.

چگونه شد که معلم این معما را طرح کرد؟

دیروز به هنگامی که ما و بچه‌های کلاس بر سر یک مسئله

پنجمی

ششمی

هفتمی

پنجمی

هفتمی

ششمی

پنجمی

کودک

هفتمی

هر سه

پنجمی

جزئی و کوچک، دو دسته شده بودیم و کارمان به جنگ و دعوا کشیده بود ...

○ ○ ○

[بازسازی روز گذشته.

پنجمی و ششمی به جنگ و دعوا می‌پردازند. سر و صدای دعوا فضا را پر می‌کند. معلم وارد کلاس می‌شود. بچه‌ها که چشم‌شان به معلم می‌افتد، ساکت می‌شوند و می‌نشینند.]

معلم

وقتی شما با یک‌دیگر نزاع می‌کنید، کار دشمن بزرگ، آسان شده است، چون دیگر نیاز ندارد با زحمت فراوان شما را به جان هم بیاندازد. وقتی شما یک‌دیگر را مسخره و استهزا می‌کنید، این شما نیستید که به یک‌دیگر می‌خندید، بلکه این دشمن بزرگ است که مَستانه قهقهه می‌زند، چون شما یک‌دیگر را در مقابل او تحقیر کرده‌اید، چون به جای آن‌که به دشمن بدخواه بخندید، به دوستان خوب خود خندیده‌اید. شما چه بر سرتان آمده است؟ بچه‌های کلاس الف، تمرین رزم می‌کنند. رزم با دشمن بزرگ، مثل بقیه ... می‌دانید پدر اکبر کجاست؟

جبهه‌ی جنوب.

پنجمی

پدر اصغر؟

معلم

شهید شده است.

ششمی

برادرش؟

معلم

جبهه‌ی غرب.

ششمی

شما مجرمید!

معلم

مجرم؟

پنجمی و ششمی



معلم	بله. جُرم شما این است که بی‌رحمانه اعضای بدن یک موجود را از تنش جدا کرده‌اید.
پنجمی و ششمی	ما؟!
معلم	بله، شما!
پنجمی و ششمی	کدام موجود؟
معلم	بزرگ‌ترین موجود روی زمین!
پنجمی	من اصلاً چنین موجودی را نمی‌شناسم.
معلم	گناه تو دو تاست. اول این‌که او را نمی‌شناسی، دوم این‌که مرتکب این عمل زشت شده‌ای.
پنجمی و ششمی	چاره چیست؟
معلم	چاره این است که نخست او را بشناسید و سپس خسارتی که به او وارد کرده‌اید را جبران کنید.
پنجمی	اگر ما موجب خسارت شده‌ایم، پیشنهاد شما عادلانه است.
ششمی	معرفی‌اش کنید.
معلم	معرفی کردم، بزرگ‌ترین موجود روی زمین.
پنجمی	این یک معماست.
ششمی	من هم آن را نمی‌شناسم.
معلم	اگر واقعاً در پی جبران خسارت هستید، خود باید جواب معما را بیابید.
پنجمی و ششمی	ما نیاز به راهنمایی داریم.
معلم	راهنمایی می‌شوید. شما قدم اول را بردارید.
پنجمی و ششمی	ما آگاهانه تصمیم داریم جبران کنیم، ناآگاهی‌مان را بشناسیم، بزرگ‌ترین موجود روی زمین را. قصد داریم صدمه‌ها و لطمه‌هایی را که اگر به او وارد کرده‌ایم، جبران کنیم.
معلم	راهنمایی اول.

[ششمی روی تخته سیاه می‌نویسد، راهنمایی اول].

بازدید از نمایشگاه اعضای جدا شده.

معلم

[ششمی روی تخته سیاه می‌نویسد، اعضای جدا شده].

○ ○ ○

[ادامه‌ی صحنه‌ی نخست].

من هم با شما می‌آیم.

کودک

نه، تو نمی‌توانی همراه ما باشی. توانش را نداری.

هر سه

این بار من معلم خواهم شد.

پنجمی

چون من باید نقش یک دانش‌آموز را داشته باشم.

هفتمی

○ ○ ○

[بازسازی روز گذشته].

نظر شما در باره جنگ چیست؟

معلم [پنجمی]

جنگ بد است، خیلی بد ...

دانش‌آموز [هفتمی]

چرا؟

معلم

چون همه جا را خراب می‌کند. خانه‌ی ما را خراب کرد. چون

دانش‌آموز

مردم را می‌کشد، پدرم را شهید کرد. تنها در کوچه‌ی ما چندین

کودک یتیم شده‌اند. چون گرانی می‌شود، چون افراد معلول

می‌شوند. من از جنگ بدَم می‌آید.

جنگ می‌تواند بد یا خوب باشد.

معلم

جنگ خوب؟

دانش‌آموز

بله، مثل جنگ‌های پیامبر، جنگ‌های امامان ... مثل دفاع در

معلم

برابر تجاوز، که یک جنگ خوب است.

○ ○ ○

[ادامه‌ی صحنه‌ی نخست.]

پنجمی و ششمی	[با اشاره به هفتمی.] او با جنگ مخالف است، با هر جنگی! او با صلح موافق است، با هر صلحی!
پنجمی	او نمی‌داند، جنگ یا صلح می‌تواند بد یا خوب باشد.
ششمی	او حتی به آن‌چه خود می‌گوید معتقد نیست، چون دیروز با بچه‌های کلاس به جنگ و دعوا پرداخت.
پنجمی و ششمی	او ناآگاه است. اگر آگاه شود نظرش را تغییر خواهد داد.
هر سه	پس ما به این منظور نمایش می‌دهیم. نمایشی که معلم، ما را به آن راهنمایی کرد.
کودک	مرا هم بازی بدهید.
هفتمی	نه، تو هنوز این چیزها را نمی‌دانی.

○ ○ ○

[پازسازی روز گذشته.]

معلم	[پنجمی.] شما دو رزمنده. [اشاره به ششمی و هفتمی.]
ششمی و هفتمی	ما دو رزمنده‌ایم.
پنجمی	من هم دشمن رزمندگان.
رزمنده‌ی یک	[چوبی را در دست می‌گیرد و به نشانه‌ی مسلسل تیراندازی می‌کند.] پدرم، پدرم را شهید کردی، ای جانی!
رزمنده‌ی دو	[دشمن با خنده چند نارنجک به سوی رزمنده‌ی دوم پرتاب می‌کند.] خانه‌مان، خانه‌مان را خراب کردی! بی‌انصاف!

[دشمن، نزدیک رزمنده‌ی دوم می‌رود، تفنگ را روی سینه‌ی او می‌گذارد. رزمنده‌ی یک از این فرصت استفاده می‌کند و چوبی را به عنوان اسلحه برمی‌دارد و از پشت، دشمن را تهدید می‌کند. دشمن به سوی او برمی‌گردد. رزمنده‌ی دو نیز از فرصت استفاده می‌کند و مسلح می‌شود.]

دشمن	[به رزمنده‌ی یک.] جنگ بد است، تفنگ را کناری بگذار! [به رزمنده‌ی دو.] تو چرا می‌جنگی؟ مگر با جنگ مخالف نیستی؟
رزمنده‌ی یک	پدرم را شهید کردی، خانه‌ی دوستم را خراب کردی!
دشمن	کار من بد بود. شما دچار این کار بد نشوید. تفنگ را کنار بگذارید!
رزمنده‌ی یک	ما از جان‌مان دفاع می‌کنیم!
رزمنده‌ی دو	ما از خانه‌مان دفاع می‌کنیم!
دشمن	اگر تسلیم بشوم؟
رزمنده‌ی یک	اسیرت می‌کنیم.
رزمنده‌ی دو	محاكمه‌ات می‌کنیم. تو متجاوزی!

○ ○ ○

[ادامه‌ی صحنه‌ی نخست.]

پنجمی و ششمی	دفاع در برابر تجاوزگر، حُکم دین و عقل است.
هفتمی	پس خوب است.
هر سه	ما می‌جنگیم تا جنگ بد نباشد.
دانش‌آموز [هفتمی]	من یک عضو جدا شده بودم از بزرگ‌ترین موجود روی زمین.
	ناآگاهی‌ام مرا جدا کرده بود.
	[به جای معلم.] حالا ادامه‌ی نمایشگاه ...

○ ○ ○

[بازسازی روز گذشته.]

نمایشگاه اعضای جدا شده ... بازدید از ندامتگاه، بند کودکان و نوجوانان.

[افراد بالباس زندانی در گوشه و کنار و در حالت‌های گوناگون دیده می‌شوند.]

معلم	[به زندانیان.] جُرم؟ [خطاب به یک یک آنان.] شما؟
------	---

## زندانیان

اعتیاد.

قتل.

جیب‌بری.

ولگردی.

دزدی.

فرار از خانه.

دعوا.

جعل سند.

توا جرّم تو چیست؟

معلم

[با سکوت روبه‌رو می‌شود. کودک مورد خطاب، گریه می‌کند.]

این‌ها و خیلی‌های دیگر، اعضای جدا شده از تن آن موجود بزرگ هستند. موجودی که می‌توانست از آن‌چه هست، بزرگ‌تر باشد.

این افراد، ناسالمند، باید جدا باشند.

ششمی

می‌توانستند سالم باشند، اگر سالم بودند، می‌توانستند کجا باشند؟

معلم

[از زندانی‌ها می‌پرسد.] اگر سالم بودید، می‌توانستید کجا باشید؟

[افراد یکی یکی پاسخ می‌دهند.]

## زندانیان

جبهه.

مدرسه.

دانشگاه.

کارخانه.

خانه.

معلم

اما حالا سودی که ندارند، هیچ، مخارج هنگفتی نیز دارند. راهنمایی اول به پایان رسید. هرکس موضوع را فهمیده است، دستش را بالا بگیرد.

[کودک ژنده‌پوش دستش را بالا می‌برد، اما دانش‌آموز هفتمی به او توجهی نمی‌کند.

چنانچه از تماشاگران کسی دستش را بالا بُرد، معلم او را به کنار خود می‌خواند و یا نزد وی می‌رود، و از او می‌خواهد تا آهسته پاسخ را بگوید. اگر پاسخ اشتباه بود، معلم آن را با صدای بلند اعلام می‌کند تا دیگران راهنمایی شوند و به پاسخ‌های دیگر فکر کنند. اگر پاسخ درست بود، اعلام می‌کند که ... ]

این دوست‌مان پاسخ را درست گفت، اما من از او خواهش می‌کنم تا پایان نمایش آن را با کسی در میان نگذارد، تا هر کس خود پاسخ را بیابد. متشکرم.

[چنانچه کسی دستش را بالا نبرد، معلم این‌گونه ادامه می‌دهد.]

حالا به راهنمایی دوم توجه کنید.

من فهمیدم.

پنجمی

[معلم به او اجازه می‌دهد تا سخن بگوید.]

فهمیدم آن موجود بزرگ کیست. او دشمن است. چون خیلی قوی است، تانک دارد، توپ دارد، هواپیماهای مُدرن جنگی دارد ...

از او قوی‌تر هم هست. به قول معروف، دست بالای دست بسیار است.

معلم

ابر قدرت‌ها ... دیگر از آن‌ها قوی‌تر و بزرگ‌تر نیست ...

ششمی

از آن‌ها هم قوی‌تر و بزرگ‌تر هست.

معلم

کی؟

پنجمی و ششمی

بزرگ‌ترین موجود روی زمین.

معلم

آیا او قوی‌ترین موجود روی زمین هم هست؟

ششمی

هست.

معلم

از کوه بزرگ‌تر؟

پنجمی

بزرگ‌تر ...

معلم

صدایش؟	ششمی
مثل رعد، سهمگین تر ...	معلم
چشم‌هایش؟	پنجمی
میلیون‌ها، بیش تر ...	معلم
دست‌هایش؟	پنجمی
میلیون میلیون، هنوز بیش تر.	معلم
پاهایش؟	ششمی
میلیون، میلیون، بیش تر ...	معلم
چه قدر بزرگ!	پنجمی
چه قدر قوی!	ششمی
خانه‌اش کجاست؟	پنجمی
روی زمین.	معلم
خودش کجاست؟	ششمی
هر کجا که بیدار است. هر کجا که سالم و سرحال است. هر کجا که بدنش را قطعه قطعه نکرده‌اند.	معلم
کی بدنش را تکه تکه می‌کند؟	پنجمی و ششمی
دشمنانش.	معلم
چرا؟	پنجمی و ششمی
برای این که خودشان زنده بمانند. چون اگر بزرگ‌ترین موجود روی زمین بیدار و سلامت باشد و تمام اعضایش به هم پیوندند، مرگ آن‌ها فرا می‌رسد.	معلم
پس خواب آن موجود هم ...	پنجمی
و بیماری‌های او هم ...	ششمی
کار دشمنان است. آگاهانه. دشمنانش تنها وقتی شادند که او	معلم

بیمار باشد و یا خواب. اما اگر بیدار و سلامت باشد، دشمنانش فقط مرگ او را دنبال می‌کنند، به هر وسیله‌ای که بتوانند.

پنجمی و ششمی      آیا دشمن او، دشمن ما هم هست؟  
معلم      بله.

پنجمی و ششمی      پس ما با دشمنانش دشمنیم.  
معلم      پس شما دوست او هستید.

پنجمی      من هنوز درست نمی‌دانم او چیست و یا کیست؟ اما حس می‌کنم دوستش دارم.  
ششمی      من هم همین طور.

○○○

[ادامه‌ی صحنه‌ی نخست.]

کودک      من هم دوستش دارم. اجازه هست بگویم او کیست.  
هفتمی      تو در این بازی شرکت نداری. بهتر است ساکت باشی و دخالت نکنی. این آخرین بار است که می‌گویم.  
[به تماشاگران.] بعد معلم گفت ...

○○○

[بازسازی روز گذشته.]

معلم      حالا به راهنمایی مهم دوم توجه کنید.  
[به نشانه‌ی اتحاد، دست‌های آن دو را در دست می‌گیرد و می‌خواند.]

وَحَدَهُ وَحَدَهُ وَحَدَهُ.

هر سه نفر      وَحَدَهُ وَحَدَهُ وَحَدَهُ.<sup>۱</sup>  
پنجمی      چرا این دعا را خواندی؟

۱. بخشی از دعای وحدت.



معلم	چون خوش حال می شود.
ششمی	کی؟
معلم	بزرگ ترین موجود روی زمین. مگر نگفتید شما دوستش دارید؟
پنجمی	معنی آن چیست؟
معلم	یعنی وحدت. یعنی یگانگی.
ششمی	آیا ما تا به حال او را دیده ایم؟
	○ ○ ○
	[ادامه ی صحنه ی نخست.]
کودک	بله، زیاد.
	[هفتمی به او آخم می کند. بازسازی روز پیش.]
معلم	بله، زیاد.
پنجمی	چه طور ممکن است او را دیده باشم، اما ندانم او چیست؟
ششمی	[با تمنا به معلم.] سومین راهنمایی!
معلم	سومین و آخرین راهنمایی ... فردا باز هم او در شهر ما جان می گیرد.
	○ ○ ○
	[ادامه صحنه نخست.]
	صدای دعای وحدتِ راه پیمایان از دور شنیده می شود.]
پنجمی	راه پیمایان نزدیک می شوند.
ششمی	اما ما هنوز پاسخ را نیافته ایم.
کودک	شما نمی خواهید بدانید، و گر نه من به شما می گویم.
هفتمی	تو به ما بگویی؟ خنده دار است! وقتی ما که از تو بزرگ تر هستیم نمی دانیم، تو چه طور می توانی بدانی؟
کودک	کوچکی دلیل بر نادانی نیست.
هفتمی	حیف که به معلم قول داده ام دعوا نکنم، و گر نه الان تو را سالم نمی گذاشتم.

کودک	برای این که جواب معما را نمی‌دانی، چون اگر بلایی سر من بیاوری، مثل این است که آن موجود بزرگ را ناقص کرده باشی.
هر سه	[می‌خندند.] تو؟! آن موجود بزرگ!؟
هفتمی	[هفتمی، در پی کودک می‌دود. صدای راه‌پیمایان نزدیک‌تر شده است.]
پنجمی	وقت پاسخ ما به پایان رسید. چون راه‌پیمایان رسیدند.
ششمی	ما نیز چون سایرین می‌رویم تا در راه‌پیمایی شرکت کنیم.
هر سه	لیدواریم شما چون ما نباشید که هنوز پاسخ درست را نیافته‌ایم.
	آیا شما پاسخ را یافتید؟
	[تصویر راه‌پیمایان روی پرده ظاهر می‌شود. آن‌ها از چپ به راست حرکت می‌کنند و دعای وحدت می‌خوانند. هزاران هزار انسان، زن و مرد، پیر و جوان.]
کودک	[به تماشاگران.] می‌بینید چه قدر دست دارد؟ بیایید! ... شما هم بیایید ...! دست‌های شما، دست‌های او را بیش‌تر می‌کند. صدای شما، صدای او را قوی‌تر می‌کند. آن قدر قوی که دشمنانش به لرزه درآیند و دوستانش از خواب بیدار شوند. پس شما هم بگویید آن چه را او می‌گوید.
بازیگران	[بازیگران دست‌های تماشاگران را در دست می‌گیرند. ادامه سرود.]
	[به تماشاگران.] حالا شما خود، پاسخ درست آن معما هستید.
کودک	اکنون شما بزرگ‌ترین موجود روی زمین!
دانش‌آموزان	ولی من به معمای بزرگ‌تری فکر می‌کنم.
هفتمی	کدام معما؟
	[با مهربانی به کودک نزدیک می‌شود.] کدام معما؟ به من بگو. تو با این که از من کوچک‌تری، ولی به یقین از من داناتری. بگو به چه فکر می‌کنی؟

## کودک

به آفریننده‌ی این موجود. این است معمای بزرگ‌تر.

[به آسمان نگاه می‌کند. از آسمان نوری درخشان به صحنه می‌تابد.  
حجابِ آیینه‌های صحنه فرو می‌ریزد. صحنه، آیینه می‌شود. راه‌پیمایان،  
بازیگران و تماشاگران در آیینه بازتاب می‌یابند. راه‌پیمایان و  
تماشاگران دست‌های‌شان را به یک‌دیگر گره می‌زنند و بالا می‌برند و  
ندای وحدت سر می‌دهند.]

دهه دوم  
سال های  
۱۳۶۰ - ۶۹

صد بار اگر

توبه شکستی

بازآ

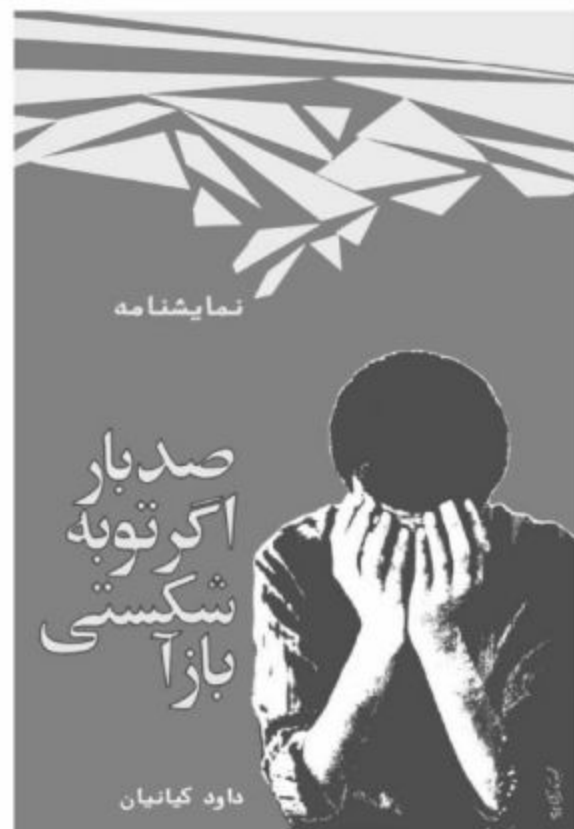
پاییز ۱۳۶۱  
مشهد



○ چاپ نخست، ۱۳۶۹، تهران: برگ.

○ برنده لوح زرین و دیپلم افتخار از سومین یادواره تئاتر هفده شهریور، تبریز - شهریور ماه ۱۳۶۳.

○ منتخب افتتاحیه سومین جشنواره سراسری تئاتر فجر، تهران، بهمن ماه ۱۳۶۳.



روی جلد کتاب

ان الله يُحبُّ التَّوابين.  
خداوند توبه‌کنندگان را دوست دارد.  
قرآن: سوره بقره، آیه ۲۲۲.

## نقش‌ها:

استاد [راوی، ...]

شاگرد [مرد عرب، معاذ بن جبل، ...]

فاسق

مردی که می‌خواهد به هر قیمتی، ثروتمند شود.

شیطان

شیطانک کوتوله

زر

زور

تزویر

عابد

اولی

دومی

سومی

بهلول

گروه هم‌سرایان [مردم].

## پرده نخست صحنه یک

استاد

سلام علیکم. بسم الله الرحمن الرحيم. ستایش خدایی که  
یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر مُرسل و نامُرسل را برای  
هدایت بندگانش فرستاد.

سپاس خدایی که در آسمان ولایت و حاکمیت، دوازه امام  
معصوم و ستاره درخشان را رهبر و دوست ما قرار داد. سپاس و  
ستایش خدای مهربانی که برای بندگان گمراه و گناهکار، راه  
بازگشت و توبه را قرار داد.

برای شما نمایشی داریم، نمایشی درباره‌ی توبه، نمایشی که  
انشاءالله بتواند قدم کوچکی باشد در سیر الی الله ...

همسرایان

اگر شیری، اگر ببری، اگر گور،  
سرانجامت بود جا در ته گور.  
تنت در گور گردد سفره گستر،  
به گردش موش و مار و عقرب و مور.<sup>۱</sup>

## صحنه دو

شاگرد

من گناهکارم استاد.

استاد

همه گناهکاریم.

شاگرد

رو سیاهم.

استاد

همه روسیاهیم. وای از این که گناهکار از این دنیا بریم، وای از

۱. سروده بلیاطاهر.

این که توبه نکرده از این دنیا بریم، وای از این که در آن دنیا،  
پرونده اعمال مون رو به دست چپمون بدن. وای از پُل صراط ...  
بسه استاد. اگه بدونی من چه گناهان بزرگی مرتکب شدم!  
گناهانی که ...

شاگرد

[حرف شاگرد را قطع می کند.] باید توبه کنیم.

استاد

من بارها توبه کرده‌ام، اما هر بار اون رو شکستم.

شاگرد

باز هم باید توبه کنیم. به فرمایش مولا امیرالمؤمنین به این  
مضمون که، انسان وقتی می‌تونه توبه کنه، چرا باید خودش رو  
رسوا کنه؟ تنها باید به سوی خدا بازگشت. اوست بهترین  
نگه‌دارنده، اوست بهترین امانتدار. تنها برای اوست که باید توبه  
کرد و او بهترین توبه‌پذیره ...

استاد

استغفرالله.

شاگرد

اما نه برای هر توبه‌ای.

استاد

نه برای هر توبه‌ای؟!

شاگرد

بله، او بهترین توبه‌پذیره، اما نه برای هر توبه‌ای. چون که هر  
گناهی توبه‌ی مخصوصی داره. مثلاً می‌گن، برای گناه آشکار  
باید توبه‌ی آشکار کرد.

استاد

چه‌طوری؟

شاگرد

قصه‌ی هر گناهی توبه مخصوصی دارد.

استاد

### صحنه سه

[به تماشاگران اعلام می کند.] قصه‌ی هر گناهی توبه‌ی مخصوصی  
دارد، یا مردی که می‌خواهد به هر قیمتی، ثروتمند شود.

شاگرد

وای از روزی که قاضی‌مان خدا بو،

تک‌خوان



راوی	<p>سر پُل صراطم ماجرا بو.          به نوبت بگذرند پیر و جوانان،          وای از آن دم که نوبت زان ما بو!</p>
مرد	<p>در بحارالانوار، روایتی<sup>۲</sup> هست به این مضمون که، حضرت صادق علیه‌السلام فرمود، در زمان‌های گذشته مردی بود در جست‌وجوی دنیا، اما هر چه تلاش می‌کرد، نمی‌توانست ثروتی بیاندوزد. روزی سر در گریبان غم فرو برده بود و فکر می‌کرد ...          از هر راهی که می‌روم، نمی‌شود! از راه حلال نمی‌شود، از راه حرام هم نمی‌شود، اما هر طور شده، من باید ثروتمند بشوم، حتی اگر لازم باشد از شیطان هم کمک بگیرم.          [صدای خنده‌های شیطان.]</p>
صدای شیطان	<p>[ترسیده.] صدای چیست؟ این‌جا که به جز من کسی نیست! تو که هستی؟          منم شیطان.</p>
مرد	<p>ش ... ش ... شیطان؟! [از ترس می‌لرزد.] ولی ... من که تو را نمی‌بینم!</p>
شیطان	<p>[ظاهر می‌شود، اما مرد او را نمی‌بیند.] اگر بخواهی می‌توانی ببینی.</p>
مرد	<p>از جان من چه می‌خواهی؟</p>
شیطان	<p>تو از من چه می‌خواهی؟ مگر از من کمک نخواستی؟</p>
مرد	<p>ها ... بله ... چرا، گفتم برای به دست آوردن ثروت اگر لازم باشد</p>
شیطان	<p>حتی از تو هم کمک می‌گیرم.          من برای معامله آماده‌ام.</p>
مرد	<p>معامله!</p>

۱. سروده باباطاهر.

۲. جزء دوم بحارالانوار، ص. ۲۷۷.

شيطان	مرد	آری، ثروت در مقابل ... . ثروت در مقابل چی؟ [آهسته به تماشاگران.] هر چه بخواهد می‌دهم، چون هر چیزی را می‌شود با پول تهیه کرد، مقام، شهرت، رفاه، آبرو، قدرت، دانش و هنر ... فقط کافی‌ست آدم ثروتمند باشد، آن وقت انسان مشکلی ندارد، چون ثروت کلید همه مشکلات است. [با صدای بلند به شيطان.] ثروت در مقابل چی؟
شيطان		[آهسته به تماشاگران.] راست می‌گويد، با پول همه چیز می‌شود به دست آورد، همه‌ی آن چیزهایی که برشمرد. به جز یک چیز. چه کسی می‌داند؟ بگوئيد ثروت در مقابل چی؟ ... ثروت در مقابل یک چیز کوچک.
	مرد	ثروت در مقابل چی؟ هر چه باشد می‌دهم. [آهسته به تماشاگران.] من که چیزی ندارم. هيچ در مقابل همه چیز، معامله‌ی خوبی‌ست. [با صدای بلند به شيطان.] ثروت در مقابل چی؟ من برای معامله آماده‌ام.
شيطان		ثروت در مقابل ايمان به خدا. [ايمان به خدا را کوچک می‌شمارد.]
	مرد	ايمان به خدا.
شيطان		[ايمان به خدا را بزرگ می‌شمارد، اما کم‌کم بر اثر طمع، تسليم می‌شود.] نه، نه، نه. ايمان به خدا.
	مرد	ايمان به خدا.
شيطان		نه، ايمان به خدا.
	مرد	ايمان به خدا.
شيطان		بله، ثروت در مقابل ايمان به خدا.

- مرد** شاید کمی داشته باشم. آن هم مال تو. حالا بگو چگونه می‌توانم ثروتمند شوم؟
- شیطان** حالا مرا می‌بینی.
- مرد** بله، می‌بینم. آن قدرها هم که می‌گویند زشت و کریه نیستی، به نظرم زیبا هم هستی. [دست شیطان را می‌بوسد.]
- شیطان** اما به نظر مردم با ایمان، زشت و کریه هستم. [شیطان پایش را دراز می‌کند تا مرد ببوسد.]
- مرد** [پای شیطان را می‌بوسد.] نه، نه ... زیبا، لطیف و مهربان ... با رایحه‌ای دل‌انگیز.
- [دروغ می‌گوید. شیطان که او را کاملاً مطیع می‌بیند. سوارش می‌شود و به او دستور می‌دهد راه برود.]
- استاد** ای داد بیداد. چیزی را فروخت که قیمت نداره. با اون کسی که باید می‌جنگید، معامله کرد. در معامله‌ای شرکت کرد که در اون بی‌شک از زیان‌کاران شد. او بین دنیا و آخرت، دنیا رو انتخاب کرد، کسی که دنیا رو انتخاب می‌کنه، دیگه آخرت نداره، اما کسی که آخرت رو انتخاب می‌کنه، خشنودی خدا رو انتخاب می‌کنه، هم دنیا داره، هم آخرت. نگاه کنید [اشاره به مرد.] بیچاره می‌خنده ... اما با این معامله، شرف خودش رو فروخت، آبروی خودش رو در پیشگاه خدا و اولیاء خدا از دست داد. خدا ما را از شر شیطان رجیم نجات بده ...
- شاگرد و هم‌سرایان** الهی آمین.
- [شیطان فرار می‌کند.]
- شاگرد** استاد، عجب کاری شد!
- استاد** [به مردم.] هر کس آرزو داره از شرّ وسوسه‌های شیطون‌های بزرگ

و کوچک، شیطون‌های درونی و بیرونی و شیطون‌های پیدا و ناپیدا محفوظ باشه ...	
چه کار می‌کنی استاد؟	شاگرد
[خودش را به نشنیدن می‌زند.] خدایا پناه می‌بریم به تو، از شیطونی که از درگاهت روندی.	استاد
های استاد!	شاگرد
جانم؟	استاد
چه کار کردی؟	شاگرد
چه کردم؟	استاد
معامله‌ی این‌ها رو به هم زدی. [اشاره به مرد.]	شاگرد
الحمدلله.	استاد
الحمدلله!	شاگرد
ببینم، معامله‌شون حروم بود یا حلال؟	استاد
خوب معلومه، حروم بود.	شاگرد
پس وظیفه‌مون رو انجام دادیم.	استاد
[با خودش.] معامله‌شون به درک. [به استاد.] منظورم این بود که نمایش به هم خورد.	شاگرد
فرزندم.	استاد
چیه استاد؟	شاگرد
اگه خدا قبول کنه، این هم جزو نمایش بود.	استاد
آهان ... پس بگم شیطون بیاد ... [می‌خواهد شیطان را صدا بزند.]	شاگرد
خدا نکنه شیطون بیاد. همه‌ی تلاش ما اینه که هر چه بیش‌تر از شیطون دور بشیم تا انشاءالله به خدا نزدیک‌تر بشیم. هی می‌گی شیطون ... شیطون.	استاد

شاگرد	استاد، منظورم که شیطون نیست، چون اگه شیطون بیاد، این مردم، [اشاره به تماشاگران.] تیکه تیکه ش می‌کنن. منظورم بازیگر نقش شیطونه. بگم بیاد؟
استاد	خیلی خُب، بگو بیاد.
شاگرد	[با صدای بلند.] آهای شیطون.
استاد	[کمی با خشم.] شیطون؟!
شاگرد	استغفرالله. آهای شیطون پوش! بیا نمایش رو ادامه بده ... .
صدای شیطان	[کتابی.] نمی‌آیم.
شاگرد	چرا؟ چرا این طوری حرف می‌زنی؟
صدای شیطان	بگو استاد برود تا بیایم.
شاگرد	تو به اون چه کار داری؟
صدای شیطان	او به من کار دارد. دائم ذکر خدا می‌گوید. بنابر این، یا جای اوست یا جای من است.
شاگرد	[دست او را می‌گیرد و به صحنه می‌آورد.] استاد، چند لحظه چیزیی نگو تا بازی رو ادامه بدیم.
استاد	یعنی منو از ذکر خدا منع می‌کنی؟!
شاگرد	[شیطان فرار می‌کند.] نه استاد.
	[می‌رود و دوباره دست شیطان را می‌گیرد، اما این بار شیطان دست بسیار بزرگی را در دست او می‌گذارد.]
	[به تماشاگران.] مثل این که این‌ها فراموش کردن این نمایشه ... [به شیطان.] شروع می‌کنی یا نه؟
	[دست بزرگ شیطان را می‌بیند و سخت می‌ترسد.]
شیطان	[خندان وارد می‌شود.] نه.

شاگرد	چرا؟ ببین، استاد ساکته.
شیطان	ساکت لست؟! در دلش دارد ذکر می گوید.
شاگرد	[عصبانی.] لعنت خدا بر شیطان.
	[شیطان فرار می کند.
	شاگرد می رود و یقه شیطان را می گیرد و به صحنه می کشاند.]
	نکنه تو اصلاً خود شیطون شدی؟ تو قراره نقش شیطون رو بازی کنی، نه این که بازی خورده ی شیطون بشی؟
شیطان	رهایم ساز. آخر شیطان جایی که ذکر خدا باشد، که نمی آید. جایی می رود که معصیت در آن جا باشد. به آن مرد بگو کمی معصیت کند تا من خوشم بیاید و آن گاه ادامه دهم. [به تماشاگران.] به او دروغ گفتم. شیطان جایی هم می رود که ذکر خدا در آن جا باشد، تا بلکه بتواند ذاکران الهی را از ذکر گفتن باز بدارد و شاید به بی راهه بکشاند.
شاگرد	خُب، اگه تو یک معصیت کار رو گول بزنی و وسوسه کنی، کاری نکردی، من هم می تونم. مهم اینه که یک زاهد، یک عابد و یک فرد متقی رو گول بزنی و وسوسه کنی. ما رو باش که خیال می کردیم این قدر که می گن شیطون استاد حيله و کَلک و حقه بازی، راست می گن. اگه شیطون تویی پس شیطونک ها باید کجا برن! [می خواهد برود.]
شیطان	صبر کن، هنوز مرا نشناخته ای؟ بگذار داستانی از خودم برایت نقل کنم تا بفهمی هیچ کس حریف شخص من نمی شود. اینک داستان خودم، حقه های شیطان.
استاد	خاموش. اولاً قصه ی گناه نکردن آسان تر از توبه کردن است، یا حقه های شیطان. ثانیاً این که گفتی هیچ کس حریف تو نمی شه، در قرآن کریم آمده که، البته شیطان را هرگز بر کسی که ایمان

به خدا آورده و بر او توکل و اعتماد کرده، تسلط نخواهد داد.  
تنها تسلط شیطان بر آن نفوسی است که او را دوست گرفتند و  
به اغوای او به خدا شرک آورده‌اند.<sup>۱</sup> عین آیات این است ...

شیطان

[حرف او را قطع می‌کند.] نه، نخوان. من دروغ گفتم. قرآن راست  
می‌گوید. من هرگز نمی‌توانم به کسانی که ایمان به خدا آورده و  
بر او توکل و اعتماد می‌کنند، تسلط پیدا کنم.

استاد

پس اقرار کن که در این باره چه گفتی و با خودت چه عهدی  
بستی؟ [به شاگرد.] دقت کن.

شیطان

در چه مورد؟ [خود را به نفهمی می‌زند.]

استاد

خودم تلاوت می‌کنم، اعوذ بالله ...<sup>۲</sup>

شیطان

[با شتاب سخن او را قطع می‌کند.] نه، نه. نخوان، خودم می‌گویم.  
وقتی بر اثر غرور و تکبر از درگاه خداوندی رانده شدم و خداوند  
به من تا روز قیامت اجازه داد. من هم گفتم حال که مهلت  
یافتم، به عزت و جلال خداوند سوگند یاد می‌کنم خلق را تمام  
گمراه خواهم کرد، مگر بندگان خاصت که دل از غیر تو بُریدند  
و برای تو خالص شدند. [به استاد.] کافی‌ست؟

استاد

گم شو.

شیطان

چشم. [غیب می‌شود.]

صدای شیطان

جمع شوید سران لشکریان من.

[صدای عجیب و غریب شیاطین.]

استاد

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم.

[صداها قطع می‌شود.]

۱. قرآن: سوره نحل، آیت ۹۹ و ۱۰۰.

۲. قرآن: سوره ص، آیه ۸۳.

### صحنه چهار

شاگرد	[اعلام می‌کند.] قصه‌ی گناه نکردن آسان‌تر از توبه کردن است یا حقه‌های شیطان.
هم‌سرایان	حذر از پیروی نفس که در راه خدا، مردم افکن‌تر از این غول بیابانی نیست.
راوی	در کتاب روضه‌ی کافی <sup>۱</sup> ، روایتی از حضرت صادق علیه‌السلام نقل شده، بدین مضمون که، در میان بنی‌اسرائیل، مردی بود که گرد دنیا نگشته بود و به هیچ چیز آن آلوده نبود. شیطان تصمیم گرفت هر طور شده آن مرد را گول بزند و به گناه بکشانند.

### صحنه پنج

	[دربار شیطان.]
شیطانک کوتوله	این بارگاه شیطان است. به درگاه ابلیس خوش آمدید. اکنون سران لشکریان شیطان وارد می‌شوند. زر.
	[زر وارد می‌شود.]
	زور.
	[زور وارد می‌شود.]
	تزویر.
	[تزویر وارد می‌شود.]
	و اینک شیطان نزولِ اجلال می‌فرمایند.
شیطان	[شیطان وارد می‌شود.] ما را مشکلی پیش آمده است.
زر	زر، در خدمت‌گذاری حاضرم.

۱. گناهان کبیره، آیت الله دستغیب، ج ۲، ص ۴۱۲.



زور	زور، در خدمت گذاری حاضرم.
تزویر	تزویر، در خدمت گذاری حاضرم.
شیطان	کیست از شما که بتواند آن مرد را فریب دهد؟
زور	او را به من واگذار کنید قربان.
شیطان	از چه راهی او را گمراه می کنی؟
زور	از راه زر، زیور و ثروت.
شیطان	نه، تو مرد او نیستی، دل به این ها ندارد.
زور	پس او را به من بسپارید قربان.
شیطان	از چه راهی او را گمراه می کنی؟
زور	در مقابل هرچه مقاومت کند، در برابر قدرت و جاه و مقام و از همه مهم تر، زور نمی تواند مقاومت کند.
شیطان	نه، تو هم مرد او نیستی، او مزه این ها را نچشیده است که فریفته اش شود.
تزویر	پس قربان او را به حقیر بسپارید.
شیطان	تو از چه راهی او را گمراه می کنی؟
تزویر	با تزویر، قربان.
شیطان	چگونه؟
تزویر	من با توکل به شما، او را از راه نیک و عمل خیر گمراه کرده و به گناه می کشانم.
شیطان	آفرین. تو مرد او هستی، برو ببینم چه می کنی.
تزویر	کجاست آن عابدی که فرمودید، تا ایمانش را در پیشگاه قدومتان قربانی کنم؟
شیطان	آن جا، در دامنه آن کوه، در کنار آن غار مشغول عبادت پروردگار خویش است.

تزویر	قربان، من بی کمک شما بر این مهم قادر نیستم.
شیطان	آفرین، موقع مقتضی یاری‌ات خواهیم کرد.
تزویر	سپاس گزارم قربان.
شیطان	او را تنها می‌گذاریم.
	[همه به جز تزویر، غیب می‌شوند. تزویر خود را به صورت یک عابد، آرایش می‌کند.]

### صحنه شش

	[کوه، کنار غار.
	تزویر در برابر مرد عابد، به نماز می‌ایستد.]
عابد	خدایا چه می‌بینم؟! این مرد کیست که این چنین در حال عبادت است؟! از جن است یا از انس؟ از ملائکه است یا ... چه قدر خسته‌ام ... چشمانم سنگینی می‌کند. [به خواب می‌رود.]
راوی	عابد، گاه کمی خواب می‌رفت، اما شیطانک خواب نمی‌رفت و عبادت می‌کرد. عابد خسته می‌شد و استراحت می‌کرد و گاه خوراک ناچیزی می‌خورد. اما آن شیطانک، بدون استراحت و خوردن غذا، پیوسته به عبادت می‌پرداخت.
عابد	[از خواب برمی‌خیزد.] بار پروردگار! در مقابل تقوا و زهد این مرد روحانی، احساس عجز می‌کنم. باید عابدی بزرگ باشد. کاش می‌توانستم از فیض وجودش بهره ببرم. کسی که برای عبادت پروردگار، خواب و خوراک و استراحت ندارد، باید دارای کرامات باشد. آری او آن قدر به خدا نزدیک است که لحظه‌ای او را فراموش نمی‌کند. باید مقامات بلندی در معنویات دارا باشد. کاش می‌دانستم چگونه به این مقام دست یافته است. ای کاش ...

[شیطان و شیطانک‌ها ظاهر می‌شوند.]

شیطان	اوسوسه‌گر. چرا نمی‌روی از خودش بپرسی؟ حال که پروردگار به تو لطف کرده و چنین نعمت بزرگی را در چند قدمی تو قرار داده است، چرا نمی‌روی از محضرش استفاده کنی؟ در راه خیر به خود تردید راه مده، برخیز، عجله کن.
شیطانک‌ها	در راه خیر به خود تردید راه مده، برخیز، عجله کن.
عابد	می‌ترسم، می‌ترسم مزاحم عبادت او بشوم.
شیطان	ترس؟، صفت ترسوهاست. شجاع باش. اگر او عابدی واقعی باشد، خوش حال می‌شود که آن‌گونه عبادت کردن را به تو نیز بیاموزد، و خداوند هم از عمل او خشنود می‌شود.
شیطانک‌ها	در راه خیر به خود تردید راه مده، برخیز، عجله کن.
عابد	ممکن است مرا لایق نداند که اصرار دلش را برایم فاش کند.
شیطان	آه، وسوسه‌های شیطانی را از خود دور کن. نکند غرورت به تو اجازه نمی‌دهد که خود را پهلوی او کوچک کنی؟! آمان از خودپرستی!
شیطانک‌ها	در راه خیر به خود تردید راه مده، برخیز، عجله کن.
عابد	عجله؟ اما عجله کار شیطان است.
شیطان	وای بر تو که دچار خودپرستی گشته‌ای.
عابد	نه.
شیطان	نه؟! [به شیطانک‌ها اشاره می‌کند که بخوانند.]
شیطانک‌ها	غرور.
عابد	نه.
شیطانک‌ها	کبر.
عابد	نه.

شیطانک‌ها	نخوت.
عابد	نه.
شیطان	[می‌خواند.] از این که عابدتر از خود را یافته‌ای ...
تزویر	دچار حسد گشته‌ای.
شیطانک‌ها	وای از حسد.
	امان از حسد.
عابد	[فریاد می‌زند.] نه.
	[صداها محو می‌شوند.]
شیطان	پس معطل چه هستی؟ نزدش برو و از او درس عبادت بگیر.
	حتماً کمکت خواهد کرد. این کار را بکن.
عابد	این کار را می‌کنم.
	[به سوی تزویر حرکت می‌کند.]
شیطانک‌ها	[ظاهر می‌شوند.] احسنت! برو که دست حق [اشاره به شیطان.] به همراهت.
استاد	کاش شیطان رو از خودش دور می‌کرد، اما هیئات که
	وسوسه‌های شیطان رو به جای عقل سلیم گرفت و تسلیم او
	شد. خدا عاقبتش رو به خیر گنه. برای رهایی از شر شیطان
	رجیم، یک صلوات بلند.
	[شیطان و شیطانک‌ها فرار می‌کنند.]
شاگرد و هم‌سرایان	اللهم صل علی محمد و آل محمد.
عابد	سلام پدر، مزاحم نیستم؟
تزویر	مراحمی فرزندم. بنشین. دیدن مؤمنانی چون تو، استحباب دارد.
	یعنی مُستحب است.
عابد	می‌خواستم سؤال کنم که ...
تزویر	سؤال کنی که، ای بنده خدا، با چه چیزی بر این همه عبادت

عابد	عجیب است، از دل من هم خبر دارد. [به تزویر.] بله، دقیقاً همین طور است. چگونه؟
تزویر	به راستی که من گناهی کردم و از آن توبه نمودم و هرگاه آن گناه به یادم آید، به عبادت نیرومند می‌شوم.
عابد	گناه کردی؟!
تزویر	بعد توبه کردم. مگر نشنیده‌ای که خداوند توبه‌کنندگان را دوست می‌دارد.
عابد	[با خود.] نمی‌دانم بپرسم چه گناهی کرده است یا خیر؟ [شیطان و شیطانک‌ها ظاهر می‌شوند.]
شیطان	آری بپرس، بپرس تا گناهِش را بدانی ... .
زُر	و مرتکب شوی و سپس توبه کنی ... .
زور	... تا بر عبادت نیرومند شوی.
شیطان	بپرس.
زُر	بپرس.
زور	بپرس.
شیطانک‌ها	بپرس.
عابد	باشد می‌پرسم.
	[شیطان و شیطانک‌ها غیب می‌شوند.]
	[به تزویر.] ای بنده‌ی خدا، بگو چه گناهی کرده‌ای تا من هم مرتکب شوم و آن‌گاه توبه نمایم، تا مانند تو بر عبادت نیرومند شوم.
	[تزویر در گوش عابد وسوسه می‌کند. سپس عصای خود را به او می‌دهد و سفارش می‌کند که ... .]
تزویر	این جملات را با خود تکرار نما تا موفق شوی.

[عابد حرکت می‌کند در حالی که به عصای تزویر تکیه دارد و این جمله‌ها را تکرار می‌کند.]

نخست باید گناه کنم، آن‌گاه توبه نمایم تا بر عبادت نیرومند گردم.  
[تزویر از عابد دروغین بیرون می‌آید و افساری بر گردن عابد می‌اندازد. شیطان می‌آید و سوار مرد عابد می‌شود.]

عابد

بگو ببینم عابدک، اولین کاری که انجام خواهی داد، چیست؟  
نخست باید گناه کنم ...

شیطان

عابد

آفرین، خوش‌مان آمد، گناه چیز خوبی‌ست، بهترین کاری که می‌توانی انجام دهی. خوب، حالا بگو چه گناهی می‌خواهی انجام دهی؟  
آن‌گاه توبه نمایم ...

شیطان

عابد

شیطان

آخ ... آخ ... کمرم را شکستی. توبه کار زشتی است. من اصلاً از آن خوشم نمی‌آید. از گناه برای من بگو ... بگو چه گناهی می‌خواهی بکنی ... بگذار خودم حدس بزنم. [به تماشاگران.] شما هم حدس بزنید، به گناهان فکر کنید. نه برای دوری از آن‌ها، بلکه برای انتخاب و ارتکاب آن‌ها. اصلاً یک مسابقه جالب با جایزه‌های نفیس. هر کس درست حدس بزند که او [اشاره به مرد عابد.] چه گناهی می‌خواهد انجام بدهد، برنده‌ی این مسابقه باسابقه است.

شما هم حدس بزنید و با هم شرط‌بندی کنید.

تزویر

آری شرکت کنید و جایزه بگیرید.

زر

قدرت خود را در این مسابقه پُرسود بیازمایید.

زور

وقت حدس زدن تمام شد، حالا بگویید او چه گناهی می‌خواهد بکند؟ بگویید ... شما!

شیطان

دست‌نگه دارید [به تماشاگران.] اومارا هم مانند آن عابد می‌خواهد گول بزند.

استاد

- شیطان** ای که بر خرمگس معرکه لعنت.
- زور و تزویر** بیش باد. [به تماشاگران اشاره می‌کنند که آن‌ها هم بگویند.]
- استاد** ای که بر شیطان رجیم لعنت.
- شاگرد و هم‌سرایان** بیش باد.
- [شیطان، زور و تزویر فرار می‌کنند. اما شیطان برمی‌گردد.]
- شیطان** [به تماشاگران.] دست نگه دارید. او [اشاره به استاد.] می‌خواهد مرا از صحنه براند. او می‌خواهد نگذارد این مسابقه شیرین ادامه یابد. او می‌خواهد شما را از لذت‌های دنیوی و جوایز محروم گرداند. او می‌خواهد شما را تارک دنیا بار آورد. هر کس که موافق است من، شیطان، در صحنه باشم و این بازی سرگرم کننده را ادامه دهم، اجماعاً یک کف مرتب بزند ... بزنید ... سوت ... کف ... جیغ ... .
- استاد** هر کس نمی‌خواهد اسیر دست شیطان باشد، هر کس می‌خواهد از شیطون و شیطونک‌ها دور باشد و از اون‌ها آسیب نبیند ... تکبیر.
- شاگرد و هم‌سرایان** الله اکبر.
- [شیطان فرار می‌کند.]
- استاد** وقتی آدم در صحنه نباشد و شیطون و شیطونک‌ها، صحنه رو اشغال کنن، نتیجه‌ای جز این نداره ... [به عابد.] برادر ... برادر ... .
- عابد** [همچنان حرکت می‌کند.] نخست باید گناه کنم، آن‌گاه توبه نمایم تا بر عبادت نیرومند گردم. اما چه گناهی؟
- استاد** برادر، راه‌های آسان‌تری هم هست.
- عابد** نخست باید گناه کنم ... .
- شاگرد** مثل این که خوابه. [او را تکان می‌دهد.] مثل عروسک‌های کوکی شده! چاره‌اش چیه استاد؟

استاد	چاره‌اش یاری خواستن از خداست. [عابد از حرکت می‌ایستد.]
شاگرد	ایستاد!
استاد	[عابد، عصای تزویر و افسار را به کناری می‌اندازد و به خود می‌آید.] برادر، راه‌های آسان‌تری هم هست.
عابد	چه راهی؟
استاد	گناه نکردن آسان‌تر از توبه کردن است.
عابد	گناه نکردن آسان‌تر از توبه کردن است؟ متشکرم برادر. [می‌خواهد در مسیر قبل حرکت کند.]
استاد	از آن سو نه، از این سو برادر. [دست عابد را می‌گیرد و در مسیر مخالف، حرکت می‌کنند و بیرون می‌روند.]
شاگرد	آهای شیطان، حالا که شاه‌کار خودت رو نشون دادی، بیا و بقیه اون قصه رو تموم کن. [کتابی.] کدام قصه؟
شاگرد	چرا این جوری حرف می‌زنی، منظورم معامله با همون مردیه که برای ثروتمند شدن، ایمانش رو به شیطان فروخت. نگاه کن، بیچاره هنوز منتظره ....
شیطان	نمی‌آیم.
شاگرد	چرا؟
شیطان	چون اگر بیایم و مردم قصه ما را ببینند، بر من لعنت می‌کنند.
شاگرد	شیطان رو لعنت می‌کنند، به تو چه ربطی داره تازه، پس قصه‌ی این بنده خدا چی می‌شه؟ بازی نشه؟
شیطان	آری. بازی نشود. چون هر چه مردم کم‌تر به یاد خدا و توبه بیفتند، غنیمت است.



شاگرد	برو بابا، تو اصلاً یک جوری حرف می‌زنی که انگار طرفدار شیطونی!
شیطان	تو می‌دانی من که هستم؟
شاگرد	تو طرفدار شیطونی.
شیطان	[برمی‌گردد.] من خود شیطانم.
	[شاگرد می‌ترسد و وحشت می‌کند.]
شاگرد	استاد، استاد ... اون خود شیطونه ...
استاد	[با شتاب وارد می‌شود.] حالا فهمیدی چرا ذکر خدا می‌گفتم.
شاگرد	حالا چه کار کنیم؟
	[آهسته سوره ناس را تلاوت می‌کند. بازیگر نقش شیطان به حالت عادی برمی‌گردد.]
شاگرد	[به بازیگر نقش شیطان.] حالت چه‌طوره؟
بازیگر نقش شیطان	سرم درد می‌کنه، مثل این که یک کابوس وحشتناک دیده باشم.
استاد	بهتره بری کمی استراحت کنی.
بازیگر نقش شیطان	آره، می‌رم کمی استراحت کنم.
شاگرد	زود برگرد.
بازیگر نقش شیطان	باشه.
	[بیرون می‌رود.]
شاگرد	استاد؟
استاد	جانم.
شاگرد	می‌خواستم سوالی بپرسم.
استاد	می‌دونم. چی شد که اون رو راحت گذاشت؟
شاگرد	بله!!
استاد	این راز رو از استادم شنیدم و اون از استادش نقل می‌کرد ...
	[به انگشتی دستش خیره می‌شود.]

شاگرد	چه کار کردی؟
استاد	من کاری نکردم، هر چه کردم، خدا کرد.
شاگرد	چه شد که شیطان راحتش گذاشت؟
استاد	سوره ناس رو خوندم.
شاگرد	سوره ناس؟ اون رو که منم خوندم، اما نشد!
استاد	رازش همین جاست. استادم می گفت باید با یقین خونند. از ته دل، با حضور قلب، با ...
بازیگر نقش شیطان	[وارد می شود.] سلام.
استاد	علیکم السلام. بالاخره در مبارزه با شیطان تو پیروز شدی یا اون؟
بازیگر نقش شیطان	خجالت مون نده استاد. راستش، فکر نمی کردم که توی نمایش، شیطان بتونه گولم بزنه و این طور بازیچه اش بشم. اما خُب ...
استاد	الحمدلله به خیر گذشت.
شاگرد	حالت بهتر شد؟ می تونی بازی رو ادامه بدی؟
بازیگر نقش شیطان	آره، خوبم.
شاگرد	پس استاد، بازی رو ادامه بدیم.
استاد	بسیار خوب، اما بقیه قصه رو تو ادامه بده.
شاگرد	من؟! [به تماشاگران.] قصه به جای حساس خودش رسیده بود. [به بازیگر نقش شیطان.] برو آماده شو.
	[بازیگر نقش شیطان بیرون می رود.]
	ماجرا رو تا اون جا نقل کردیم که مردی برای ثروتمند شدن ...
استاد	بهتره کمی استراحت کنیم، بعد قصه رو ادامه بدیم. [استاد بیرون می رود.]
صدای شیطان	نظر تو چیه؟
شاگرد	راستش من تردید دارم.
صدای شیطان	اما من مخالفم. عدالت حُکم می کنه که نظر تماشاگران را نیز

بپرسی. نگاه کن، اصلاً مردم منتظر ادامه نمایش هستند. آن بیچاره هم منتظر است. [اشاره به مردی که می‌خواهد ...] تا به حال دو بار قصه‌اش قطع شده است ... ادامه بده، نمایش را ادامه بده. اما استاد؟

شاگرد

استاد دیگه پیر شده، تو جوانی و نیرومند. نبض صحنه باید در دستان پُر استعداد تو باشد ... عجله کن ... در راه خیر به خود تردید راه مده، عجله کن.

صدای شیطان

باشه، نمایش رو ادامه می‌دم.

شاگرد

آحسنّت.

صدای شیطان

[به تماشاگران.] ماجرا رو تا اون‌جا براتون روایت کردیم که مردی برای ثروتمند شدن ...

شاگرد

بهتره کمی استراحت کنیم، بعد قصه رو ادامه بدیم.

صدای استاد

پرده رو بکشید، ده دقیقه استراحت.

شاگرد

## پرده دوم

### صحنه یک

در روایتی که از امام جعفر صادق علیه‌السلام براتون نقل کردیم، ماجرا رو تا اون‌جا نمایش دادیم که مردی برای ثروتمند شدن، پس از این‌که به هر دری زد و به آرزوش نرسید، تصمیم گرفت با شیطون وارد معامله بشه، و برای ثروتمند شدن، ایمانش رو به شیطون فروخت. با این عمل بود که شیطون رو دید ... [در جایگاه استاد می‌نشیند.]

شاگرد

خُب، اکنون مایلی علاوه بر دست‌یابی به ثروت سرشار، عده‌ای هم پیرو و هوادار پیدا کنی؟

شیطان

مرد	بله قربان.
شیطان	از خود، کیش و دینی اختراع کن.
مرد	از خودم کیش و دینی اختراع می‌کنم.
شیطان	و مردم را به سوی آن مرام اختراعی دعوت کن.
مرد	و مردم را به سوی آن مرام اختراعی دعوت می‌کنم.
شیطان	احسنت.
مرد	در دعوتم ... آری در دعوتم به جای جلب مردم به سوی خدا،
	دم از منافع خلق می‌زنم.
شیطان	احسنت.
مرد	از زیباترین کلمات و شعارها برای این منظور استفاده می‌کنم ...
شیطان	آفرین.
مرد	باشد که با کمک شما و لشکریان‌تان بر این مهم موفق گردم.
شیطان	آفرین. ادامه بده ...
مرد	جمعیت‌ها تشکیل خواهم داد و در آن، تمامی دشمنان مردم را
	سرکوب خواهم کرد.
شیطان	احمق.
مرد	[به خود می‌آید.] ببخشید قربان، اشتباه کردم.
	[شیطان قهر می‌کند. مرد، شرمنده به دنبال شیطان روان می‌شود.]
شاگرد	مرد پذیرفت. او در حقیقت با این عمل شیطانی، به خدا و
	پیامبران اعلان جنگ داد. او با این عمل تصمیم گرفت که برای
	ثروت و شهرت، مردم را گمراه کند.
مرد	از من ناراحت نشوید قربان.
شیطان	احمق، دیوانه!
مرد	قربان.

- شیطان**      لیاقتش را نداری.
- [شیطان و مرد بیرون می‌روند. استاد وارد می‌شود.]
- استاد**      های های که ما هر چه می‌کشیم، از این حُب نفس و حُب دنیا است. از معصوم به ما رسیده است که دوست دلشتن دنیا، منشاء همه خطاهاست.
- شاگرد**      یعنی استاد، نباید به دنیا توجه کنیم؟!
- استاد**      دنیا منزلی ست برای رسیدن به مقصود، دنیا هدف نیست، وسیله است. پس باید به همین اندازه به آن توجه کرد. بگذریم ... [استاد می‌رود.]
- شاگرد**      بله، بگذریم ... مرد به دستورات شیطان رفتار کرد. مردم کم‌کم، گردش را گرفتند. پیروی‌اش کردند. کمک مالی‌اش کردند. خلاصه، با کمک شیطان، به آن‌چه که می‌خواست رسید. ببینید ...
- شیطان**      [به شیطانک‌ها.] اکنون به بازار و به میان مردم خواهیم رفت و این خبر که پیامبری جدید پا به عرصه‌ی ظهور نهاده است را چون بذری مسموم در میان آن‌ها پراکنده می‌کنیم.
- [بازار. شیطان و تزویر به میان مردم می‌روند و به وسوسه می‌پردازند. مردم منتظر ظهور پیامبر جدید هستند. مرد با لباسی فاخر، به همراه زر و زور، وارد می‌شود. شیطان و تزویر مردم را وادار به تعظیم می‌کنند. مرد در بلندی قرار می‌گیرد و برای مردم، بی‌صدا سخنرانی پُرشوری می‌کند. مردم هلهله‌کنان تأییدش می‌کنند و هدایایی به او می‌دهند. در پایان، با شور و حرارت بسیار، او را روی دست و کول خود بیرون می‌برند و شعارهای نامفهومی می‌دهند.]
- شاگرد**      روزی او به قصد تفریح و تفرج، سوار کشتی شد و سفر آغاز کرد.
- ناخدا [شیطان].** به کشتی خودتان خوش آمدید.
- [مرد، سوار کشتی می‌شود.]

امیدوارم در این سفر فرح‌بخش، به شما خوش بگذرد. اجازه حرکت می‌فرمایید؟

[مرد با تکبر سرش را تکان می‌دهد و موافقت می‌کند.]

بادبان‌ها را بکشید ... حرکت می‌کنیم ...

ناخدا

اما در وسط دریا، کشتی دچار طوفان شدیدی می‌شود. سرنشینان کشتی در خطر غرق شدن و نابودی قرار می‌گیرند.

شاگرد

طوفان! ...

ناخدا

[رعد و برق.]

کمک کنید ... کمک کنید.

مرد

[برخورد شدید امواج با کشتی، آن را درهم می‌شکند. مرد به تخته پاره‌ای از کشتی درهم شکسته، چنگ می‌زند.]

مرگ را در یک قدمی خود احساس می‌کنم. پروردگارا! توبه کردم. قصد می‌کنم که اگر از این مهلکه طوفان، جان سالم به در برم، از بی‌راهه دست بردارم و در راه مستقیم، طی طریق کنم. پروردگارا! توبه کردم. بار دیگر فرصتم ده تا گناهان گذشته را جبران نمایم. آیا امید نجاتم هست.

مرد

[به زیر آب کشیده می‌شود.]

طوفان.]

بر اثر الطاف الهی، مرد از غرق شدن نجات یافت. اکنون به گناهان خود می‌اندیشد و درصدد جبران خطاهای گذشته است.

شاگرد

[ژولیده و سرگردان با لباسی پاره.] چه کار ناشایستی کردم. خودم را که گمراه نمودم، مردم را نیز گمراه کردم. خیال نمی‌کنم توبه‌ای داشته باشم. مگر اشخاصی که به واسطه من گمراه شده‌اند، متوجه کنم آن‌چه از من شنیده‌اند، تمام باطل و ساخته شیطان

مرد

بوده است. اما هیهات ... هیهات ... .	
[در شهر به سوی هر کس می‌رود، او را از خود می‌رانند. هیچ کس به حرف‌هایش توجه نمی‌کند. وامانده و ناامید در گوشه‌ای می‌نشیند و گریه می‌کند.]	
[با لباس مبدل.] چه شده برادر؟	استاد
من مردم زیادی را گمراه کرده‌ام، اگر بتوانم آن‌ها را متوجه کنم و از بی‌راهه بازگردانم، شاید توبه‌ام پذیرفته شود ... .	مرد
[به تماشاگران.] زیرا خداوند از حق خودش، یعنی حق‌الله می‌گذرد، اما از حق‌الناس نمی‌گذرد.	استاد
کمکم کن. مردم به سخنانم گوش نمی‌دهند. من به دروغ ادعای پیامبری کردم.	مرد
آهای ... ایها الناس! جمع شوید، یک خبر مهم. پیامبر دروغین می‌خواهد به گناهان خود اعتراف کند.	استاد
[هراسان.] نه، او دروغ می‌گوید. او شیادی بیش نیست. [می‌خواهد از گرد آمدن مردم جلوگیری کند.]	شیطان
او اکنون توبه کرده است.	استاد
نه دروغ می‌گوید. او ساحری کبیر است.	تزویر
[مردم کم‌کم جمع می‌شوند. مرد روی سکویی قرار می‌گیرد. شیطان، زر، زور و تزویر نگران به این صحنه نگاه می‌کنند.]	
مردم! پیروان من! اکنون اعتراف می‌کنم آن‌چه در گذشته از من شنیده اید، تمام باطل و ساخته دست شیطان بوده است. همه آن‌چه از من دیده‌اید، پایه و اساسی جز سرسپردگی به هوای نفس و شیطان نداشته است.	مرد
خیر، گفتار تو همیشه حق بوده است.	اولی

دومی	آری چنین است دوستان. او می‌خواهد ما را با این سخنان امتحان نماید. [به مرد.] ما پیروان ثابت قدم تو هستیم.
سومی	بله، آن قدر ثابت قدم که اگر تو برگردی، ما برنمی‌گردیم. ممکن است تو، به آرمانت خیانت کنی و به آن پشت کنی، اما راه تو اشتباه نیست. کار اکنون تو اشتباه است.
مرد	ولی آن چه من می‌گفتم، کذب محض بود. ضد خدا بود. دستور شیطان بود.
اولی	تو را چه می‌شود؟ تو که رهبر و بنیان‌گذار این کیش هستی، اکنون بر ضد آن تبلیغ می‌کنی!
دومی	به نظر می‌رسد او را مجبور کرده باشند. باید شکنجه شده باشد.
سومی	اکنون گمراه گشته است. گویی شیطان در او حلول کرده است!
مرد	به درستی که من شیطان و شیطانک‌ها را در میان شما احساس می‌کنم. به خود آیید. آن‌ها را از خود برانید.
شیطان	[شیطان و شیطانک‌ها که با سخنان مرد اولی، دومی و سومی کمی آرامش یافته بودند، با سخنان مرد، دست و پای خود را گم می‌کنند.]
سومی	[سومی را وسوسه می‌کند.] او دیوانه است.
شیطان	او دیوانه است.
سومی	باید او را فرو کشید.
سومی	باید او را فرو کشید.
دومی	[خنجرش را بیرون می‌کشد و مرد را از سکو پایین می‌آورد. تزویر، دومی را وسوسه می‌کند. دومی بالای سکو می‌رود و آن چه از تزویر می‌آموزد، به مردم می‌گوید. استاد مخالفت می‌کند. اما با وسوسه‌ی زور، او را دستگیر می‌کنند.]
دومی	آرام باشید یاران، گوش کنید. بی‌گمان این مرد، دیوانه شده است.



[تأیید می‌شود.]

قطعنامه ما این است:

یک، ما سخنان کنونی او را هرگز نمی‌پذیریم.

[اهله و تأیید.]

دو، ما کیش او را حق دانسته و تا پای جان از آن دفاع خواهیم کرد.

[تأیید.]

سه، ما عمل کنونی او را ناحق دانسته و آن را محکوم می‌کنیم.

[تأیید.]

شیطان به اولی، شعار نامفهومی را تلقین می‌کند. اولی شعار می‌دهد، همه شعار می‌دهند. مردم، دومی را روی دست و کول‌شان می‌گذارند، شعار می‌دهند و بیرون می‌روند.

ادبش کنید.

دومی

[اسومی و دیگران مرد را کتک می‌زنند و بیرون می‌روند.]

مرد که این پاسخ را از پیروانش شنید، غل و زنجیری بر گردن آویخت و با خود گفت ...

شاگرد

وای بر من، وای بر من، باز نمی‌کنم این غل و زنجیر را تا پروردگار بخشنده، توبه‌ام را بپذیرد.

مرد

خداوند عز و جل، به پیامبر آن زمان، وحی کرد به فلاسی بگو، قسم به عزتم اگر آن‌قدر مرا بخوانی و ناله نمایی که بند بند بدنت از هم بگسلد، دعايت را مستجاب نمی‌کنم، مگر آن‌ها که به کیش تو مُرده‌اند، به حقیقت کار خود اطلاع‌دهی تا از کیش تو برگردند.

راوی

اما این که امکان نداره!

شاگرد

بله، البته که امکان نداره.

استاد

شاگرد	قصه‌ی غم‌انگیزیه.
استاد	غم‌انگیزتر از اون، قصه‌ی من و توسست، که این قصه‌ها رو می‌بینیم و عبرت نمی‌گیریم.
مرد	باز نمی‌کنم این زنجیر را تا پروردگار بخشنده، توبه‌ام را بپذیرد. بارالها! به در خانه چه کسی روم که توانایی درمان دردم را داشته باشد؟ من که به جز تو کسی را ندارم.
شاگرد	من که به جز تو کسی رو ندارم.
تک‌خوان	ای جمله بی‌کسان عالم را کس، یک جو کَرَمَت تمام عالم را بس. من بی‌کسم و کسی ندارم جز تو، یا رب تو به فریاد من بی‌کس رس. <sup>۱</sup>
شاگرد	استاد!
استاد	جانم.
شاگرد	[آهسته می‌گریذ.] توبه یعنی چه؟
استاد	از رسول اکرم روایت شده که پشیمانی از گناه، توبه است. <sup>۲</sup>
شاگرد	استادا آیا توبه واجب است؟
استاد	بله، توبه از گناهان، چه صغیره و چه کبیره، به اتفاق جمیع علما و به حُکم عقل واجبه. [متوجه گریه شاگرد می‌شود.] چی شده؟
شاگرد	گناه استاد، گناه. سیاهی قلب، کوری دل.
استاد	درمانش توبه است فرزندم، توبه.
شاگرد	نه برای من.
استاد	کفر نگو، ناامیدی از درگاه خدا، گناه کبیره است. إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ

۱. مناجاتنامه خواجه عبدالله انصاری.

۲. وسایل

التَّوَّابِينَ<sup>۱</sup> خداوند توبه‌کنندگان را دوست دارد. اذْعُونِي أَسْتَجِبْ  
لَكُمْ<sup>۲</sup> خداوند می‌فرماید، بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را. این‌ها  
کلام خداست.

شاگرد اما نه برای من.

استاد مگر تو چه کردی؟ خدا همه را دعوت به توبه می‌کند، ای اهل  
ایمان، همه به درگاه خدا توبه کنید. باشد که رستگار شوید.<sup>۳</sup>

شاگرد خدا به اهل ایمان می‌گه، نه به کسانی مثل من.

استاد خداوند می‌فرماید، ای رسول، به آن بندگانم که اسراف بر نفس  
خود کردند، بگو، هرگز از رحمت خدا ناامید نباشید، البته خدا  
همه گناهان را چون توبه کنند خواهد بخشید، که او خدایی  
بسیار آمرزنده و مهربان است.<sup>۴</sup>

شاگرد خداحافظ استاد، ما را حلال کن.

استاد کجا؟

شاگرد نمی‌دونم.

استاد [او را بغل می‌کند]. فرزندم، دوست من، بمون، کارت با توبه درست  
می‌شه.

شاگرد نمی‌تونم. اگه کارم درست شد، برمی‌گردم و گر نه دیدار به  
قیامت. [می‌خواهد برود].

استاد آیا من به گردن تو حقی دارم؟

شاگرد داری، داری استاد.

استاد من نمی‌دونم گناه تو چیه؟ من نمی‌دونم چی شد که بعد از اون

۱. قرآن: سوره بقره، آیه ۲۲۲.

۲. قرآن: سوره مؤمن، آیه ۶۰.

۳. قرآن: سوره نور، آیه ۳۱.

۴. قرآن: سوره زمر، آیه ۵۲.

قصه، ناگهان آتشی در تو شعله‌ور شد و این طور تو رو می‌سوزونه؟ اما همین قدر می‌دونم که تصمیم نادرستی گرفتی. ببین فرزندم، این پشیمونی از گناه هر چند خودش نشونه‌ی خوبیه، اما ناامیدی تو از درگاه خداوند، گناه بزرگیه. حالا که اصرار به رفتن داری، فقط خواهشی از تو دارم. قول می‌دی به اون عمل کنی؟

شاگرد

تو اون قدر برام عزیز و خوبی که ندونسته حرفات رو قبول دارم. ولی بدون که بعد از اون حتماً باید برم.

استاد

تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ، خواهشم اینه که پیش از رفتن، بذار داستان بهلول رو برات حکایت کنم.

شاگرد

بگو استاد.

استاد

پس تنها چشمات با من نباشه و دلت در هوای دیگه، چشم دلت هم با من باشه. امیدوارم ذکر این قصه کمکی باشه به درمون دردت. حالا آماده شو و در روایت این قصه منو کمک کن.

شاگرد

کدام قصه استاد.

استاد

قصه بهلول.

شاگرد

[اعلام می‌کند.] اما قصه‌ی بهلول یا توبه نِصوح.

## صحنه دو

هم‌سرایان

در درگاه ما دوستی یک دله کن.  
هر چیز که غیر ماست آن را پله کن.  
یک صبح به اخلاص بیا بر در ما،  
گر کار تو برنیاید، آن‌گه گله کن.<sup>۱</sup>

۱. مناجاتنامه خواجه عبدالله انصاری.

- راوی** از حضرت صادق علیه السلام روایت شده، معاذ بن جبل، گریان، خدمت پیامبر رسید. سلام عرض کرد و پاسخ شنید. پیامبر فرمودند، چرا گریه می‌کنی؟<sup>۱</sup> معاذ بن جبل عرض کرد ...
- معاذ بن جبل** [شاگرد.] یا رسول الله! به نزدیک در، جوانی ست خوش چهره و خوب رنگ، چنان گریه می‌کند همچون زن بچه مُرده. می‌خواهد به حضور مبارک، مُشرف شود.
- راوی** حضرت فرمودند، آن جوان را بیاور. معاذ او را حاضر کرد. ایشان پرسینند، چه چیز تو را سبب گریه شده است؟ جوان عرض کرد ...
- بهلول** چه‌طور گریه نکنم، من گناهای مرتکب شده‌ام که اگر خداوند مرا به بعضی از آن‌ها مجازات نماید، جایگاه من جهنم است. من چنین می‌بینم که به زودی مرا مجازات خواهد فرمود و ابداً این گناهان را نخواهد بخشید.
- راوی** پس حضرت فرمودند، آیا برای خدا شریک قرار داده‌ای؟
- بهلول** سبحان الله، پناه می‌برم به خدا از این که برای او شریک قرار بدهم.
- راوی** حضرت فرمودند، آیا کسی را کُشته‌ای که خداوند قتلش را حرام فرموده است؟
- بهلول** نه.
- راوی** پس فرمودند، خداوند می‌بخشد گناهان تو را اگر چه به بزرگی کوه‌ها باشد.
- بهلول** گناهان من از کوه‌ها هم بزرگ‌تر است.
- راوی** حضرت فرمودند، خداوند می‌بخشد، اگر چه مثل هفت زمین و دریاها و ریگ‌های آن و درختان آن و آنچه در آن است،

۱. با بهره‌گیری از رساله لقاء الله، میرزا جواد ملکی تبریزی.

بوده باشد.	
گناهان من از همه این‌ها بزرگ‌تر است.	بهلول
پس فرمودند، می‌بخشد خداوند گناهان تو را اگر چه به قدر آسمان‌ها و ستارگان و به قدر عرش و کرسی باشد.	راوی
گناهان من از این‌ها هم بزرگ‌تر است.	بهلول
الله اکبر.	معاذ
معاذ می‌گوید ...	راوی
حضرت نگاهی به او کردند، مثل این که غضب فرمایند ...	معاذ
سپس فرمودند، آیا گناهان تو بزرگ‌تر است یا پروردگار؟	راوی
[سجده می‌کند.] پروردگار بزرگ‌تر است از هر بزرگی یا رسول‌الله.	بهلول
پس حضرت فرمودند، آیا به جز پروردگار عظیم کسی هست که ببخشد گناهان عظیم را؟	راوی
به خدا نه.	بهلول
آیا خبر نمی‌دهی مرا به یکی از گناهانت؟	راوی
بلی یا رسول‌الله ... خبر می‌دهم.	بهلول
[نگاهی به پیرامونش می‌کند، حاضران در صحنه، بیرون می‌روند. بهلول که از شدت شرم و پشیمانی در محضر پروردگار و رسول اکرم، همچون مارگزیده‌ها به خود می‌پیچد، گریان ماجرا را تعریف می‌کند.]	
یا رب، من اگر گناه بی‌حد کردم،	هم‌سرایان
دانم به یقین که بر تن خود کردم.	
از هر چه مخالف رضای تو بود،	
برگشتم و توبه کردم و بد کردم. <sup>۱</sup>	
... و از آن هنگام تا کنون، این صدا در گوشم زنگ می‌زند ...	بهلول

۱. مناجاتنامه خواجه عبدالله انصاری.

همه جا این صدا را می‌شنوم که ... .

صدای هم‌سرایان      وای بر تو ای جوان. از بر پا کننده‌ی روز قیامت، هنگامی که وای  
می‌دارد ما را برای حساب. وای بر تو ... .

بهلول      [گریان.] وای بر من ... .

راوی      پس حضرت فرمودند، دور شو از من ای فاسق. من می‌ترسم که  
بسوزم به آتش تو. چه قدر تو نزدیکی به آتش.

صدای هم‌سرایان      دور شو ای فاسق، دور شو، چه قدر تو نزدیکی به آتش. دور شو  
ای فاسق، دور شو ... .

راوی      جوان، ناامید و نالان رفت تا از شهر بیرون شد. پلاسی پوشید،  
دست‌ها را به گردن، در زنجیر پیچید. به کوه‌ها رفت و به  
استغفار پرداخت.

بهلول      زمین می‌خورد، مناجات می‌کرد. برمی‌خواست، مناجات می‌کرد.  
پروردگارا، این بنده‌ی تو، بهلول است که در برابر تو زنجیر به  
گردن دارد. تویی که مرا می‌شناسی و از لغزش‌های من آگاهی.  
بارالها، من از کرده‌هایم پشیمانم، نزد پیامبرت برای توبه رفتم، اما  
او مرا از خود راند و ترس مرا افزون‌تر کرد. تو را به جلالت، تو را  
به بزرگی و سلطنتت سؤال می‌کنم که امیدم را ناامید نفرمایی و  
دعایم را باطل نسازی و مرا از رحمتت ناامید نگردانی ... .

راوی      پس همواره این چنین بود تا چهل شبانه روز بر او گذشت.  
حالی داشت که درنده‌های وحشی بر حال او می‌گریستند. گوش  
کنید! صدایش را می‌شنوید. نگاه کنید! او را می‌بینید ... .

بهلول      بارالها با حاجت من چه کردی؟ اگر دعای مرا مستجاب نکرده‌ای  
و مرا نیامرزیده‌ای و می‌خواهی عذابم کنی، پس هر چه زودتر  
آتشی بفرست تا مرا بسوزاند، و یا عذابی بفرست تا در دنیا مرا

هلاک کند، اما ... اما از رسوایی روز قیامت رهایم کن، یا الله ...

پس خداوند رحمان، به پیامبر وحی کرد و این آیه‌ی مبارک نازل شد ...  
وَالَّذِينَ إِذَا فَعَلُوا فَاحِشَةً أَوْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ ذَكَرُوا اللَّهَ فَلَا تَسْتَغْفِرُوا لِدُنُوبِهِمْ  
وَمَنْ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ إِلَّا اللَّهُ وَلَمْ يُصِرُّوا عَلَىٰ مَا فَعَلُوا وَهُمْ يَعْلَمُونَ<sup>۱</sup>

آنان که به ارتکاب گناه عظیم و ظلمی که بر نفس خویش کردند، ترسیدند از خداوند و زود توبه کردند و بر گناه خود باقی نماندند، البته جزای آن‌ها مغفرت است از پروردگارشان ...

پس پیامبر به اصحاب فرمودند، کیست که مرا ببرد نزد آن جوان؟  
معاذ بن جبل عرض کرد ...

یا رسول الله، در کوه است، من مکانش را می‌دانم.  
بارالها، گناه و خطای من از آسمان‌ها و زمین گسترده‌تر می‌نماید. ای کاش می‌دانستم مرا می‌آمیزی یا این که در قیامت رسوایم می‌سازی. ای کاش ناگهان درهای رحمت را بر من می‌گشودی و مرا به آمرزش بشارتم می‌دادی ... ای کاش ...

[بیهوش می‌شود.]

پس حضرت با اصحاب خود، به آن کوه تشریف بردند تا آن جوان را دیدند.

[مردم با همهمه و هلهله، شادی کنان وارد می‌شوند و بهلول را در آغوش می‌گیرند.]

پس حضرت، با دست مبارکشان دست‌های او را گشودند.

[دست‌های بهلول گشوده می‌شود.]

خاک از سر او پاک نمودند و فرمودند، بشارت باد تو را به آمرزش، ای بهلول. تو آزاد شده‌ی خدایی از آتش.

راوی

صوت قرآن

راوی

معاذ بن جبل

بهلول

راوی

۱. قرآن: سوره آل عمران، آیه ۱۳۵.



بهلول

همسرایان

[به هوش می‌آید.] یا الله ... [سجده می‌کند.]

بنده همان به که ز تقصیر خویش،

عذر به درگاه خدای آورد.

ور نه سزاوار خداوندی‌اش،

کس نتواند که به جای آورد.

○○○

استاد

شاگرد

استاد

حالا چه می‌کنی فرزندم؟

استاد، من دیگه نمی‌رم. به من بگو بهترین نوع توبه کدومه؟

به به از این تصمیم. [شاگرد را در آغوش می‌گیرد.] آفرین به تو که

چنین توفیقی خدا نصیب کرد. اما در باره سؤال، باید بگم

توبه نصوح بهترین توبه‌هاست.

ای مؤمنان! به درگاه خدا توبه نصوح کنید، باشد که خدا

گناهان‌تان را مستور و محو گرداند و شما را در باغ‌های بهشتی

که زیر درختانش نهرها جاری‌ست، داخل کند.<sup>۱</sup>

توبه نصوح یعنی چه؟

شاگرد

استاد

توبه نصوح یعنی توبه خالص و پاک برای رضای خدا، نه از ترس

دوزخ و یا طمع بهشت.

شخصی در حضور امیر مؤمنان گفت. استغفرالله.

راوی

آن جناب فرمودند، می‌دانی استغفار چیست؟ استغفار اسمی

است که شش شرط دارد.

[در حین شمردن شرط‌ها، مراحل مناسب از قصه‌های تائبین

گذشته، تکرار می‌شود.]

نخست، پشیمانی از کردار ناپسند گذشته.

۱. قرآن: سوره تحریم، آیه ۸۵.

دوم، تصمیم بر این که گناهان گذشته را هرگز تکرار نکنی.  
سوم، حقوقی که مردم بر تو دارند به آن‌ها رد کنی.  
چهارم، هر واجبی که ترک کرده‌ای، انجام دهی و آن را جبران کنی.  
پنجم، با حُزن و اندوه، گوشتی که از حرام در بدنت روییده،  
ذوب نمایی چنان که پوست بدنت به استخوان بچسبد و بین  
آن‌ها گوشت تازه بروید.

ششم، رنج عبادت و بندگی را به تن خود بچشانی، آن گونه که شیرینی  
معصیت را به آن چشاندی. و این‌ها هم شرط کمال توبه هستند.  
مثل بهلول.

شاگرد

آری، مثل بهلول. آن گاه حضرت فرمودند، هنگامی که این  
شرایط گرد آمد، می‌گویی، استغفرالله. یعنی از خدا آمرزش  
می‌طلبم. اکنون فرزندانم، برای چنین توبه‌ای آماده‌ای؟  
بله، آماده‌ام.

استاد

اما فرزندانم، بشنو از شیطان که چنین تصمیم‌هایی چگونه کمر او  
را می‌شکند. و بدان که او از ما دست برنمی‌دارد تا ما را از توبه  
باز دارد.

شاگرد

استاد

در ضمن آیه‌ی شریفه<sup>۱</sup> نسبت به کسانی که از روی نادانی کارهای  
زشت مرتکب شدند و سپس توبه کردند، پروردگار آمرزنده و  
مهربان است. پس از نزول این آیه، شیطان در سرزمین مکه  
صیحه‌ای زد و اولادش را فراخواند. ... پرسیدند ...<sup>۲</sup>

راوی

شما را چه می‌شود قربان؟

شیاطین

آیه‌ای نازل شده که گناه آمرزیده می‌شود، هر چند زیاد باشد.

شیطان

۱. قرآن: سوره نحل، آیه ۱۱۶.

۲. تفسیر مجمع‌البیان.

شرایطی که در اُمتهای پیشین برای پذیرفتن توبه بود، از این اُمّت برداشته شده است. هر قدر ما زحمت بکشیم، با توبه‌ی مؤمن، باطل می‌شود و گناهانی که به اغوای ما مرتکب شده، پاک می‌شود. چاره‌ای بیندیشید. شما را برای مشورت فراخوانده‌ام.

**راوی** هر کس چیزی گفت. شیطانی که در روایت از او به نام خناس نام برده شده، گفت ....

**خناس** باید کاری کنیم که آن‌ها موفق به توبه نشوند.

**راوی** رأی او مورد پسند و تصویب همگی قرار گرفت.<sup>۱</sup>

**استاد** به این ترتیب، باید کسانی که تصمیم به توبه دارند، خیلی مراقب باشند.

**شاگرد** [با خودش.] آیا من هم مثل بهلول می‌تونم، توبه کنم؟

**استاد** با تو هستم، حواست با منه؟

**شاگرد** استاد منو ببخش. احساس می‌کنم نمی‌تونم توبه‌ی حقیقی و کامل بکنم.

### صحنه سه

**هم‌سرایان** بازآ بازآ، هر آن‌چه هستی، بازآ.

گر کافر و گبر و بت‌پرستی، بازآ.

این درگه ما، درگه نومیدی نیست،

صد بار اگر توبه شکستی، بازآ.

[در سمت چپ، شیطان بر بالای تختی مَرصع، است. در سمت راست،

استاد بالای منبر است. شاگرد در وسط قرار گرفته است. در طرف

چپ، شیاطین پیرامون شیطان گرد آمده‌اند. در طرف راست، فلسفی

۱. توبه، آیت الله دستغیب، ص. ۶۵.

تائب، عابد و بهلول دیده می‌شوند.

**شاگرد** [همچون آدم‌هایی که در خواب هستند] توبه حقیقی و کامل شرایطی دارد که من کجا و آن شرایط کجا! عقل من می‌گوید، من هرگز نمی‌توانم....

[شیطان زنجیری به گردن شاگرد می‌اندازد و سر دیگر را مانند افسار در دست می‌گیرد.]

**روحانی (استاد)** این سخنان شیطانست، کلام اوست نه عقل.

**شاگرد** چون شرایط توبه حقیقی و کامل را دارا نیستم، پس توبه نکردن بهتر از توبه ناقص است. من ناتوانم، من توفیق توبه ندارم.  
[شیطان زنجیر دیگری بر گردن شاگرد می‌اندازد.]

**روحانی** یأس از رحمت الهی، بدترین گناهان است و از آن بالاتر، گناهی را سراغ ندارم. جسارت می‌کنم، عرض می‌کنم به یک جهت، یأس از رحمت الهی از کشتن انبیاء علیهم‌السلام هم بدتر است. این‌ها وسوسه‌ی شیطان است.

**شیطان** [به شاگرد] آن‌چه که به تو گفتم، تکرار کن.

**شاگرد** من آن‌قدر گناه کرده‌ام که از قابلیت و سعادت قبولی توبه و توفیق آن افتاده‌ام. من قابل رحمت نیستم.  
**شیطان** آفرین، ادامه بده.

**روحانی** اگر این حرف‌ها را قبول کنی، مادامی که قبول کردی، مغلوب شدی و آن ملعون به مقصودش رسیده است. حرف‌هایش را رد کن و بگو، رحمت الهی را هیچ‌کس نمی‌تواند تصور کند.

**بهلول** [به شاگرد] به او بگو ... رحمت خدا، رحمتی است که شیطانی چون تو را مأیوس نکرد و دعايت را مستجاب کرد.

**عابد** به او بگو، اگر ما توبه‌ی حقیقی و کامل نتوانیم بکنیم، همان

مقدار که توانستیم انجام می‌دهیم، انشاءالله خداوند به جهت همین مقدار توبه، توفیق بالاتر از این را هم می‌دهد. همین طور بالا و بالاتر تا به توفیق توبه کامل برسیم.

بگو، به شیطان بگو. اگر قوت را قبول کنیم، هلاکت تو قطعی است، و راه نجاتی نیست. و همین یأس از درگاه خداوند، از گناهان کبیره است.

فاسقِ نائب

بگو که من توانایی ندارم توبه‌ی صحیح و کامل بکنم، توانایی ندارم. بگو اگر خداوند غفار عنایت نکند، توبه صحیح و کامل که سهل است، توبه ناقص هم نمی‌توانیم بکنیم. اما به لطف و دستگیری خدای رحمان، به هر درجه و مقام عالی که به خیال نگنجد، ممکن است برسیم. تکرار کن، سعی کن بگویی. اگر از این مرحله نگذری به توبه نمی‌رسی.

شیطان

روحانی

بگو آن‌چه را که من گفتم.

شیطان

[به سختی می‌گوید.] آخر روی من از گناه سیاه است و حالم تباه. به چه روی می‌توانم به آستان قدس الله بروم؟

شاگرد

بگو اگر روی من سیاه‌ست، با توسل به انوار تابناک اولیاءالله به درگاهش می‌روم.

روحانی

بگو که من قابلیت توسل به آن‌ها را نیز ندارم.

شیطان

بگو به ایشان هم به توسط دوستان آن‌ها، متوسل می‌شوم.

روحانی

بگو اگر هزار مرتبه هم از این در رانده بشویم، باز نالمید نمی‌شویم، و حال آن‌که این در، دری‌ست که تا به حال شنیده نشده کسی به لید رحمت و گدایی آن‌جا برود و مأیوس برگردد.

بهلول

بگو که فرعون یک شب گدایی کرد و مأیوس نشد.

عابد

بگو ... بگو ...

روحانی

شاگرد	[به سختی می‌گوید.] می‌خواهم بگویم، نمی‌توانم، نمی‌گذارد ... .
شیطان	به کلام آن‌ها گوش مکن. به من توجه کن. اگر می‌خواهی از این
روحانی	درد و رنج جانکاه آسوده شوی، به من فکر کن. فقط به من!
	یأس را از وجودت دور کن. خداوند توبه‌ی وحشی، قاتل حضرت
	حمزه سیدالشهدا را با آن‌که آن همه صدمه به قلب مبارک
	حضرت رسول وارد آورد، قبول کرد.
شاگرد	[بدنش به لرزه افتاده است، نفس‌های عمیق می‌کشد.] بگو استاد، قلبم
	روشن می‌شود. بگو ... .
روحانی	خداوند عز و جل به موسی فرمود، از همه کس می‌گذرم، از
	همه.
شاگرد	از همه؟!
روحانی	[می‌گریزد.] آری، از همه می‌گذرد، الا قاتل حسین.
شاگرد	باز هم از حسین برام بگو، دارم آزاد می‌شم. دارم از بند رها
	می‌شم. بگو.
روحانی	آیا نادم و پشیمانی؟
شاگرد	آری.
روحانی	آیا تصمیم بر ترک گناه داری؟
شاگرد	آری.
روحانی	پس اکنون هنگام توسل است.
شاگرد	توسل به کی؟
روحانی	توسل به حَبَلِ الله، توسل به سفینه‌النجاه.
شاگرد	کجاست این کشتی نجات؟ کیست این ریسمان خدا؟
روحانی	[فریاد می‌زند.] حسین است حَبَلِ الله، حسین است ثارالله، حسین
	است کشتی نجات.

## شاگرد

[فریاد می‌زند.] یا حسین.

[ارعد و برق می‌شود. شاگرد زنجیرها را پاره می‌کند.]

## صوت قرآن

قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ  
إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ<sup>۱</sup>  
[ارعد و برق.]

تخت شیطان سرنگون می‌شود. شیطان و شیطانک‌ها فرو می‌ریزند.  
تصویر گنبد و بارگاه امام حسین علیه‌السلام می‌درخشد.]

○ ○ ○

## روحانی

[می‌خواند.]

هر درد کز علاج طبیبان به در شود،  
با یک اشاره‌ی تو پذیرد دوا، حسین!  
معجزنماست ذکر تو زیرا که می‌دهد،  
بر مُرده جان و هر مرضی را دوا، حسین!  
پَر می‌زند دلم به هوای حریم تو،  
آن‌جا که مُستجاب شود هر دعا، حسین!

## منابع:

۱. شیخ گلینی، فروع کفی.
۲. بحارالانوار، جزء دوم.
۳. سفینه‌البحار، ج ۱.
۴. قاموس قرآن، ج ۱ و ۲.
۵. ملکی تبریزی، میرزا جواد. رساله لقاءالله.
۶. آیت‌الله دستغیب، گناهان کبیره، ج ۲.
۷. آیت‌الله دستغیب، توبه، انتشارات کاظمی.
۸. انصاری، خواجه عبدالله. مناجاتنامه.

۱. قرآن: سوره زمر، آیه ۵۳.

دهه دوم  
سال های  
۶۹ - ۱۳۶۰

گمراه

پاییز ۱۳۶۲  
مشهد





○ چاپ نخست، ۱۳۷۸، در کتاب «مار زنگی». تهران: مدرسه.



روی جلد کتاب

## نقش‌ها:

پدر بزرگ

پدر

پسر

مرد اول

مرد دوم

مرشد

پهلوان [جوانی پدر].

ازمان، سال ۱۳۵۷. پیش از پیروزی انقلاب اسلامی. در جلوی صحنه، یک بنگاه معاملات مسکن درجه دو، نظر را جلب می‌کند. سمت چپ، درب ورودی بنگاه و درب کرکره‌ای که اکنون پایین آورده شده است. در کنار آن، میز کار با وسایل معمولی، همچون تلفن، رادیو ضبط و ... که روی آن قرار دارد. سمت راست، دری است که به آبدارخانه و منزل شخصی پدر منتهی می‌شود. در نزدیک آن، میز عسلی با چند صندلی چیده شده است. در دیوار فرضی روبه‌رو، بالای میز کار، قاب عکس شاه دیده می‌شود. در وسط دیوار، عکس جوانی پدر با شمایل پهلوانان باستانی کار، قاب گرفته شده است. در بخش عقب صحنه، یک زورخانه طراحی شده است که در گوشه‌ی سمت راست آن، روی سکوی نسبتاً بلندی، جایگاه مرشد با ضرب و زنگ دیده می‌شود.

### صحنه یک

[در بخش جلو صحنه، پدربزرگ، قاب عکس شاه را از دیوار برمی دارد و آن را به پدر که ماتم گرفته است، می دهد. آن گاه، یک کیسه گونی می آورد، آن را باز می کند و به پدر اشاره می کند که قاب عکس را درون کیسه گونی بگذارد.]

[با التماس.] نه! توی کیسه گونی نه!

پدر

### صحنه دو

[عقب صحنه روشن و بخش جلوی صحنه، نیمه تاریک می شود. مرشد، زنگ زورخانه را به صدا درمی آورد و ضرب می زند. پدر خود را در زورخانه می یابد. وارد گود فرضی می شود. زمین گود را به رسم ادب می بوسد و به دور گود می چرخد. افراد ناشناسی وارد گود می شوند و دنبال او در گود می گردند. ریتم ضرب، هر لحظه تندتر می شود. پدر احساس می کند او را تعقیب می کنند و می خواهند دستگیرش کنند و بلایی بر سرش بیاورند. پس، هر لحظه شتاب می گیرد و تندتر فرار می کند، اما تعقیب کنندگان نیز سریع تر می دوند تا او را بگیرند. زنگ مرشد به صدا درمی آید. افراد ناشناس، می خواهند پدر را با سر، به درون کیسه گونی ای که پدربزرگ آن را آماده کرده است، فرو ببرند. همانگونه که او چند لحظه پیش، قاب عکس شاه را در کیسه گونی می کرد.]

[فریاد می کشد.] نه! توی کیسه گونی نه!

پدر

[عقب صحنه، با زنگ مرشد، تاریک می شود.]

### صحنه سه

[ادامه ی صحنه ی نخست.]

[با التماس.] نه! توی کیسه گونی نه! یک پتو برایش آوردم.

پدر

می پیچمش لای پتو.

- پدر بزرگ      باشه. تو بپیچش لای پتو، بعد من می‌ذارمش توی گونی. چه  
فرقی می‌کنه؟ وقتی آدم از اون بالا اومد پایین، چه لای پتو، چه  
توی گونی. مثل قبر می‌مونه، مهم نیست آدم رو توی چی  
می‌پیچن، مهم اینه که اعمال آدم چه جوهره.
- پدر بزرگ      [پدر به سوی میز می‌رود و قاب عکس شاه را توی آن می‌گذارد.]
- پدر بزرگ      چی شده؟ جوری ماتم گرفتی که انگار کشتی‌هات غرق  
شدن، پهلوون!
- پدر      چه پهلوونی؟! این روزها پهلوون کسیه که از همه پولدارتره. دلم  
مثل سیر و سرکه می‌جوشه ... نکنه پیدا نکنه، نکنه کسی ببینش.
- پدر بزرگ      این قدر جوش نزن! هنوز که دیر نکرده، چرا پیدا نکنه! این روزها  
از همه چیز فراوون‌تره.
- پدر      می‌ترسم بلایی سرش بیاد. تقصیر توست که اصرار داشتی  
همین امروز باید بخره.
- پدر بزرگ      چی؟ نمی‌شنوم.
- پدر      تو هم هر وقت به نفعت نباشه، نمی‌شنوی!
- پدر بزرگ      بلندتر بگوا!
- پدر      همه‌اش فکر می‌کنم می‌خواد یه اتفاقی بیفته.
- پدر بزرگ      حیف که چشمات خوب نمی‌بینه، و گر نه می‌دیدي که اتفاقاً  
داره اتفاق بزرگی می‌افته! آخه اتفاق از این بالاتر که این [اشاره  
به قاب عکس شاه.] تا دیروز بالای سر ما بود، امروز داره می‌ره توی  
کیسه‌گونی!
- پدر      مگه تقصیر منه! من که نمی‌خولستم. اگه لااقل خودم  
می‌خواستم، دلم راضی بود. بدبختی این‌جاس که دلت  
نمی‌خواد، اما مجبوری. اگه نکنی، حسابت با کرام‌الکاتبینه.

اون وقت دیگه نه بنگاهی، نه سرمایه‌ای، نه آبرویی ... آخه به ما

چه کار دارن؟ ما که نه سر پیازیم، نه ته پیاز!

اگه تا حالا سر پیاز نبودی [اشاره به قباب عکس شاه داخل کشوی

میز.] ته پیاز که بودی!

پدربزرگ

نه که تو نبودی! هر دو بودیم. همه بودند. اگه سراغ‌مون بیان

پای هر دومون گیره.

پدر

من دیگه پیرم، پام لب گوره. گوشام تقریباً کره. اونایی که من

می‌شناسم، پیر و جوون براشون مطرح نیست. تو رو به خدا اینم

شد وضع؟! آدم نمی‌دونه از کی بگه. بیاری پایین، سر و کارت با

مأموراست، نیاری پایین، سر و کارت با این مردم زبون نفهمه ...

. آخه به شما چه! مگه آزادی نیست؟!

پدربزرگ

[صدایی می‌آید، گویی کسی به درِ کرکره‌ای می‌خورد. پدر هراسان می‌شود.]

چی؟ چرا هراسان شدی؟!

هیس ... !

پدربزرگ

پدر

[درب کرکره‌ای را نشان می‌دهد.]

شاید پس‌رته که برگشته!

[آهسته.] هیس، اون که از این طرف نمی‌آد!

پدربزرگ

پدر

[صدای کسی که با درِ کرکره‌ای ور می‌رود. از درز در، اعلامیه‌ای به

درون مغازه می‌افتد.]

خُب معلوم شد.

پدربزرگ

[اعلامیه را برمی‌دارد.]

چی بود؟

پدر

اعلامیه.

پدربزرگ

اعلامیه پشت اعلامیه ... از کیه؟

پدر

- پدر بزرگ [اعلامیه را می‌خواند.] بسم الله الرحمن الرحيم. به مناسبت چهلمین روز شهادت شهدا ... .
- پدر [حرف پدر بزرگ را قطع می‌کند.] امروز بازار تعطیله! تو رو به خدا، یکی بگه آخه این چه مملکتیه! تعطیل، هر روز تعطیل. یه روز سومه، یه روز هفتمه، یه روز چهلم. یه روز رو اینا می‌گن تعطیل، یه روز رو اونا می‌گن تعطیل. با این حساب، ما از کجا نون بخوریم؟! من امروز در کرکره‌ای رو بالا می‌کشم.
- پدر بزرگ اون وقت جواب مردم رو چی می‌دی؟ جواب بازار رو چی می‌دی؟ این جا زیر اعلامیه نوشته انجمن اسلامی بازار.
- [اعلامیه را به پدر نشان می‌دهد. پدر اعلامیه را می‌گیرد و به سویی پرتاب می‌کند.]
- پدر آکيه ... ! دو سه نفر نشستن دور هم، اعلامیه صادر کردن. جواب زن و بچه‌ی منو، اونا می‌دن؟! منم جزو بازارم، چرا من از انجمن اسلامی خبر ندارم. تازه اگه ببندیم، جواب اتاق اصناف رو چی بدیم؟ می‌گن چرا تعطیل کردین؟
- پدر بزرگ می‌گیم مریض بودیم یا می‌گیم مسافرت رفته بودیم.
- پدر این ترفندها همه لو رفته. مریضی چند بار! مسافرت چند بار!
- پدر بزرگ خُب، پس هر کاری همه کردن ما هم می‌کنیم.
- پدر نه، ما مغازه رو باز می‌کنیم. اگه کسی پرسید چرا باز کردین؟ می‌گیم ما خبر نداشتیم.
- پدر بزرگ پس این اعلامیه چی؟ وقتی از لای در انداختن توی دکون، لابد حساب این جاهاش رو هم کردن. شاید هم می‌دونستن که ما این جا بودیم.
- پدر عجب بدبختیه ... ! خدا خودش آخر و عاقبت این مملکت رو به خیر کنه.

- پدر بزرگ** خدا خودش فرجی بکنه! اینا نشونه‌ی آخر زمونه.
- [از سمت راست صحنه، صدایی می‌آید. پسر وارد می‌شود، بسته‌ی بزرگی را در روزنامه پیچیده است.]
- پسر** سلام. خیالی بزرگه!
- پدر بزرگ** [بسته را می‌گیرد.] سلام علیکم. [به آرامی بسته را باز می‌کند.] بسم الله ... الرحمن ... الرحیم.
- [پدر عکس قاب گرفته‌ی امام را از پدر بزرگ می‌گیرد.]
- پدر** کسی ندید؟
- پسر** مردم برای خریدنش صف کشیده بودن. زود تموم شد.
- پدر** گفتم کسی ندید که تو هم داری می‌خری؟
- پدر بزرگ** وقتی همه داشتن می‌خریدن، کی به اون حواسش بوده ... به به عجب عکسی هم خریده ...! خدا حفظش کنه!
- پدر** خیابون‌ها چه خبر بود؟
- پسر** دکون‌ها همه بسته بود. می‌گفتن از پایین داره دسته می‌آد.
- پدر** از کجا؟
- پسر** من زود اومدم، نفهمیدم.
- پدر** برو یه سری بزن. اگه دیدی از این‌جا می‌خوان بیان، زود بیا و خبر بده.
- پسر** باشه.
- پدر** یه وقت نری توی اونا.
- [پسر بیرون می‌رود.]
- پدر بزرگ** بیا کمک کن عکس رو بزنیم به دیوار.
- پدر** حالا نه، بذار هر وقت لازم شد. فعلاً هیچی نباشه بهتره، چون آدم رو نه این طرفی می‌دونن، نه اون طرفی.

- پدر بزرگ [اشاره به عکس.] آدمِ خوبیه. قربون جدش برم!
- پدر کاش این قدر یک دنده نبود و با اینا کنار می اومد تا این همه شلوغ پلوغی و گشت و کشتار راه نمی افتاد.
- پدر بزرگ پس چرا نمی آیی کمک کنی عکس رو بزنینم؟
- پدر گفتم فعلاً نمی خواد. این جووری هیچ کس نمی تونه بگه ما کدوم طرفی هستیم.
- پدر بزرگ این چه حرفیه که می زنی! اون وقت می شیم چوب دو سر طلا. این طرفی ها فکر می کنند اون طرفی ایم، اون طرفی ها فکر می کنند این طرفی ایم.
- پدر فکر اون جاش رو هم کردم. باید زرنگ بود. اگه اونا اومدن، اون عکس رو می زنینم، اگه اینا اومدن، این عکس رو می زنینم. ما که دو تا عکس داریم. این طوری هر کدومشون سوار کار بشن، از ما نقطه ضعفی ندارند و ما رو از خودشون می دونن.
- پدر بزرگ پس الان کمک کن این عکس رو بزنینم، چون اینا دارن می آن.
- پدر حواست کجاس؟! تا وقتی که این در کرکره ای پایینه، کسی عکسی نمی بینه!
- پدر بزرگ اینو بهش می گن نون به نرخ روز خوردن.
- پدر درسته، منم می خوام نون بخورم. می خوام با این نون، شکم تو و اون پسر و بقیه رو سیر کنم.
- [رادیو را روشن می کند.]
- پدر بزرگ روزی رسون خداس. من و تو، کی باشیم!
- صدای گوینده رادیو ... بعد از این که مقداری سُس روی آن ها به شکل دلپذیری ریختید، با تعدادی تربچه ی کاملاً قرمز و یک اندازه که قبلاً به



شکل ستاره قاچ شده، روی آن را تزیین می‌کنید. به این ترتیب،  
سالاد بسیار زیبا و خوش‌مزه‌ای آماده می‌شود. [موسیقی.] در  
این‌جا برنامه‌ی این هفته‌ی ما به پایان رسید. تا برنامه‌ی آینده،  
خدا نگه‌دار. [موسیقی.]

پدر این صاحب‌مُرده هم که انگار نه انگار داره توی این مملکت  
اتفاقی می‌افته. [رادپو را خاموش می‌کند.] نه خبری ... نه چیزی ...  
باید ببینیم شب، رادیو بی‌بی‌سی، چی می‌گه؟

پدربزرگ مردم نون گیرشون نمی‌آد بخورن، طرف دستور سالاد می‌ده!  
پدر این پسر رو خوبه بفرستی دنبال قابله!

پدربزرگ نمی‌شه [در حال نگاه کردن به عکس.] هر چه فکر می‌کنم نمی‌شه.  
این فکرت رو می‌گم، عملی نیست، چون بالاخره دیر یا زود این  
حَقّه، رو می‌شه. ضررش بیش‌تر از استفاده‌شه. می‌شیم از این‌جا  
مونده و از اون‌جا رونده. می‌گم مگه بقیه‌ی مردم چه می‌کنن؟

پدر بقیه تکلیف‌شون روشنه، یا سرسپرده‌ی این طرفن یا کُشته‌مُرده‌ی  
اون طرف. مثل ما آزاده نیستن. تاریخ رو که شنیدی، توی دنیا هر  
چی رنجه مال آزادی خواهه‌است. همیشه برای آدم‌هایی مثل ما که  
می‌خوان زیر بار کسی نرن، این دردسرها هست.

[روی صندلی پشت میز می‌نشیند.]

پدربزرگ پس چرا تا حالا هیچ کس به ما نگفته آزادی‌خواه، ولی به ما  
گفتن طرفدار باد. از هر طرف دسته بیاد، زیر غَلَمَش سینه  
می‌زنیم.

پدر امثال ما آدما، دشمن زیاد دارن.

پدربزرگ من که دلم داره می‌پوسه. می‌رم مسجد، شاید کمی دلم ولشه.  
[آماده‌ی وضو گرفتن می‌شود.]

گذشت اون موقع که مسجد جای دل وا شدن بود! می شد آدم با

پدر

خدای خودش خلوت کنه. حالا شده جای سیاست.

من به سیاست کاری ندارم.

پدر بزرگ

[په آبدارخانه می رود.]

اون به تو کار داره. در ضمن، می گن بیرون، آب های رنگی روی

پدر

تظاهراتی ها می پاشند. بعد با این علامت، همه شون رو می گیرن.

تو هم که پیری و نمی تونی فرار کنی.

منو چه به تظاهرات؟

پدر بزرگ

آخه بیرون تظاهراته.

پدر

[صدای تظاهرکنندگان از دور.]

می شنوی؟ باز راه افتادن از این طرف! ای بخشی شانس! کاش

می شد این دکون رو می فروختیم و می رفتیم یک گورستون

دیگه! هر وقت تظاهرات راه افتاد، راهشون رو کج کردن و

یکراست اومدن از این طرف.

چی شده؟

پدر بزرگ

تظاهرات اومد، اما این پسره نیومد. نکنه بلایی سرش بیاد؟

پدر

خُب می خواستی نفرستیش که بعد این قدر جوش بزنی!

پدر بزرگ

یک خبر از جای جاش دارم که می گفتن، همین روزهاست که

پدر

درست و حسابی خدمت شون برسن. تا دم به ساعت، هوس

نکنن بریزن توی خیابونا و دکونا رو به تعطیلی بکشونن.

مگه اینا چی می خوان؟

پدر بزرگ

لُب کلامشون اینه که [با صدای آهسته] می گن فلانی رو

پدر

نمی خوایم، اسلام رو می خوایم. خُب پدرتون خوب، مادرتون

خوب، مگه این بنده ی خدا مسلمون نیست! مگه اسلام رو ازتون

گرفته! بنده‌ی خدا مگه رفته. سالی یک بار به زیارت خراسون  
می‌ره. تحصیل کرده‌س، متمدنه ... اصلاً معلوم نیست دست کی  
توی کاره! این‌ها همه‌اش بازیه!

[وارد می‌شود.] سلام.

پسر

سلامو کوفت! چرا دیر کردی؟

پدر

توی راه‌پیمایی گیر کردم. خیلی شلوغه!

پسر

طفاک رو چه کارش داری؟ خُب شاید توی شلوغ پلوغی‌ها گیر  
کرده.

پدر بزرگ

دیگه چه خبر بود؟

پدر

هیچی.

پسر

زیاد بودن؟

پدر بزرگ

آره، آخرش معلوم نبود.

پسر

[به پسر.] پس زود باش عکس را بزنیم.

پدر بزرگ

[صدای تظاهر کنندگان از نزدیک.]

نه. [به پسر.] می‌گم توی انباری، اون عکس حضرت علی رو دیدی؟

پدر

کجا؟

پسر

پشت راه پله‌ها. [به پدر بزرگ.] اگه عکس حضرت رو این‌جا بزنیم،

پدر

مشکل حل می‌شه. [به پسر.] برو بیارش.

چه‌طوری حل می‌شه؟

پدر بزرگ

چون حضرت رو، هم این وری‌ها قبول دارن، هم اون وری‌ها.

پدر

درسته ... قربونش برم! عکسش هم حلال مشکلاته!

پدر بزرگ

[به پدر بزرگ.] پس این عکس رو نمی‌زنی؟ [اشاره به عکس امام.]

پسر

تو هنوز این‌جایی! چیه؟ مثل این‌که تو هم کله‌ت بوی قورمه

پدر

سبزی می‌ده؟

- پدر بزرگ      ولش کن بابا! این طفلک که چیزی نگفت. می‌گه عکس رو می‌زنی یا نه؟
- پدر      من پسر رو بهتر از تو می‌شناسم.  
[صدای تظاهر کنندگان از جلو مغازه.]
- پسر      [آهسته به پدر بزرگ.] برم ببینم آخرش کجاس؟
- پدر      نخیر، لازم نکرده. بگو می‌خوام برم قاتی اونا.
- پسر      اینا که چیز بدی نمی‌کن.
- پدر      [به پدر بزرگ.] دِ بفرما ... چیز بدی نمی‌کن؟  
[در پی او می‌دود تا او را کتک بزنند.]
- کثافت! حالا که چیزی نمی‌کن این حرفا رو می‌زنن، وای به حال اون روزی که بخوان چیزی بکن.  
[پدر بزرگ می‌کوشد منع پدر شود.]
- پدر بزرگ      ولش کن مرده! بذار ببینیم مردم چی می‌کن. حالا که موقع این حرفا نیس!
- پدر      حالا دیدی! گفتم این پسر رو هم از راه، بی‌راهش کردن. نون بده، بچه بزرگ کن، اون وقت توی روت واسته ...  
[پسر را می‌گیرد.]
- صدای چند تیر هوایی، آژیر پلیس و ماشین‌های آبپاش. شعارهای تند مردم.  
[مردم.]
- پدر      بدو پسر، برو عکس حضرت رو بیار.  
[پسر با شتاب بیرون می‌رود. صدایی می‌آید.]
- پدر      صدای چیه؟
- پدر بزرگ      لابد صدای پسر هست.  
[پسر با عکس وارد می‌شود. پدر بزرگ سرگرم تمیز کردن عکس]

صدای گام‌هایی که می‌شود. کسی خودش را به در کرکره‌ای می‌زند. صدای گام‌هایی که می‌دود و دور می‌شود.	
صدای کمک کنید! در رو باز کنید!	صدا
در حیاط رو بستنی؟	پدر
بله.	پسر
چه خبره؟	پدربزرگ
هیچی. عجله کنید، عکس رو بزنیم.	پدر
[با شتاب سرگرم نصب عکس می‌شوند. مرد اول با احتیاط از در آبدارخانه وارد می‌شود.]	
خسته نباشید!	مرد اول
[همه یکه می‌خورند. پدر متحیر زبانش می‌گیرد.]	
سلامت باشی!	پدربزرگ
میخوش شل شده بود، داشتیم سفتش می‌کردیم. [به پدربزرگ و پسر.] مگه نه؟	پدر
آقا کی باشن؟	پدربزرگ
مگه شما منتظر من نبودید؟!	مرد اول
ما؟ ما منتظر شما بودیم؟!	پدر
مگه در حیاط رو برای همین باز نذاشته بودین؟	مرد اول
ما؟ [به پسر.] ای ...	پدر
به هر حال، خیلی ممنون! اگه کمک شما نبود، ممکن بود ما رو بگیرن. [به پدر.] واقعاً متشکرم.	مرد اول
خواهش می‌کنم. خُب بالاخره باید آدم‌ها به هم کمک کنن. در رو بستین؟	پدر
بله.	مرد اول
[به پسر.] بدو برو پشتش رو محکم کن. [به مرد.] دنبال تون کرده بودن؟	پدر

[پسر بیرون می‌رود.]

- بله. **مرد اول**
- فهمیدن که اومدین این‌جا؟ **پدر**
- نمی‌دونم. **مرد اول**
- کیا دنبال تون کرده بودن؟ **پدربزرگ**
- خُب این روزها معلومه کیا دنبال آدم می‌کنن، درسته؟ **مرد اول**
- نه، من نمی‌دونم. **پدربزرگ**
- مگه شما بیرون نمی‌رید؟! **مرد اول**
- چی گفتی، نفهمیدم. **پدربزرگ**
- [با صدای بلندتر.] پرسیدم مگه شما بیرون نمی‌رید؟ **مرد اول**
- نه. **پدربزرگ**
- این طرفی‌ها ... می‌فهمی که منظورم رو؟ دنبال اون طرفی‌ها **مرد اول**
- می‌کنن ... اون طرفی‌ها اگه دست‌شون برسه، دنبال این طرفی‌ها
- می‌کنن ... می‌تونم تلفن بزنم؟
- [به سوی تلفن می‌رود و شماره می‌گیرد.]
- الو ... تو هستی؟ ... آره، خیلی شیر تو شیر. مجبور شدم فرار **پدربزرگ**
- کنم. الان کجا هستم؟! سر همون چهارراه، دست چپ، نه، نه،
- دست چپ در اول، جلوش یک مغازه ست. بنگاه معاملاتیه ...
- خوب متوجه شدی؟ قُربون تو! [گوشی تلفن را می‌گذارد.]
- بالاخره ما نفهمیدیم کدوم طرفی‌ها دنبال کردن! **پدربزرگ**
- منظورت اینه که نفهمیدی من کدوم طرفی هستم. **مرد اول**
- [به پدربزرگ.] شما چرا این‌قدر کنجکاوی می‌کنی؟ اصلاً چه **پدر**
- فرقی می‌کنه که ایشون کدوم طرفی باشن؟ حالا چه این وری‌ها
- دنبالش کرده باشن، چه اون وری‌ها ... آقا به این‌جا پناه آوردن.

ما هم انسانیم و باید تا حد مقدوراتمون در خدمتشون باشیم.	
مرد اول	فرق می‌کنه. باید فرق بکنه.
پدربزرگ	منم برای همین می‌پرسم.
مرد اول	اِبه پدر! این طرفی بودن یا اون طرفی بودن من، باید برای شما فرق بکنه. شما که از اون ور دنیا نیومدین، مال همین مملکتین.
	پس باید یه طرفی باشین. مگه نه؟
پدر	بله. باید فرق بکنه. فرق هم می‌کنه.
مرد اول	درسته، آدم باید موضعش مشخص باشه.
پدر	چی؟ آدم باید چی چیش مشخص باشه؟!
مرد اول	موضع، موضعش آقا. [دستور می‌دهد.] حالا هر کسی موضع خودش رو مشخص کنه. این طوری همه راحت‌تریم. اِبه پدربزرگ! شما هم همین رو می‌خوانین، درسته؟
پدربزرگ	این که بگی کدوم طرفی هستی که این قدر طول و تفصیل نداره. چرا این قدر لفتش می‌دی؟ یک کلمه بگو و همه رو راحت کن.
مرد اول	پس از شما شروع می‌کنیم.
پدربزرگ	[نمی‌شنود.] بله؟
مرد اول	اِبه پدر! خُب نظر شما چیه؟
پدر	ای آقا مگه فرق هم می‌کنه! منظورم اینه که این موضوع روشنه. من برم چند تا چاپی بردارم، بیارم.
مرد اول	نه. اول روشن شدن موضع. نفر اول هم شما.
پدر	کی؟ من؟ اختیار دارین، این جسارته، اول شما.
مرد اول	[با فریاد.] گفتم اول شما.
	[در اثر عصبانیت، کتش کنار می‌رود و آشکار می‌شود او مسلح است.]
پدر	چشم!

مرد اول	اصلاً شما چرا این قدر اصرار دارید که موضع تون مخفی باشه؟
	شما آدم رو دچار شک می‌کنین!
پدر	من فقط به خاطر مهمون‌نوازی تعارف کردم.
مرد اول	پس تعارف را کنار بگذارید و بگید.
پدر	چشم! من طرفدار کسی هستم که طرفدار عدالته ... که طرفدار انسانیته. من مخالف کسی‌ام که طرفدار کُشت و کُشتاره. من طرفدار زندگی‌ام. طرفدار این آب و خاک. طرفدار این مملکت. طرفدار ...
مرد اول	آفرین! [برایش دست می‌زند.] سخنرانی جالبی بود. حرف‌های قشنگی زدی، اما بالاخره ما نفهمیدیم کدام طرفی هستی؟ [یقه‌ی پدر را می‌گیرد.] رُک و پوست کنده بگو، طرفدار کی هستی؟ [صحنه خاموش می‌شود.]

### صحنه چهارم

[با صدای زنگ مرشد، عقب صحنه روشن و جلو صحنه، نیمه تاریک می‌شود. صدای ضرب مرشد، فضا را پُر می‌کند. پدر بزرگ وارد گود می‌شود و به رسم ادب، زمین گود را می‌پوسد و در وسط قرار می‌گیرد. پدر پس از بوسیدن گود، مشغول نرمش می‌شود. مرد اول، بدون بوسیدن گود، وارد گود می‌شود و می‌خواهد با پدر کشتی بگیرد. پدر خودداری می‌کند، اما به اشاره‌ی پدر بزرگ، با مرد اول کشتی می‌گیرد و او را در اولین حرکت، خاک می‌کند. پدر بزرگ در حُکم داور، می‌خواهد دست پدر را بلند نماید، اما پدر خودداری می‌کند. مرد اول دوباره قصد دارد با پدر کشتی بگیرد. پدر با او گلاویز می‌شود و این بار نیز به سرعت او را خاک می‌کند، اما مرد اول دست بردار نیست. باز هم قصد کشتی گرفتن دارد. پدر این بار او را بلند می‌کند و بالای سرش می‌برد و پس از چرخشی در گود، او را به زمین می‌کوبد. مرد اول، به روی پدر اسلحه می‌کشد. ضرب با صدای زنگ مرشد قطع می‌شود. عقب صحنه تاریک می‌شود.]



## صحنه پنج

[ادامه‌ی صحنه سوم.]

مرد اول	[یقہی پدر را گرفته است.] رُک و پوست کنده بگو طرفدار کی هستی؟
پدر	من طرفدار همونی‌ام که شما هستید.
پدربزرگ	د ... صلوات بفرستین!
مرد اول	تو از کجا می‌دونی من طرفدار کی هستم.
پدربزرگ	[به مرد اول.] من می‌دونم. تو طرفدار اونی. [به عکس حضرت علی اشاره می‌کند.]
مرد اول	بله. درسته، ولی ...
پدر	خُب. زودتر می‌گفتی. منم طرفدار اونم. قربونش برم! برای همین هم عکسش رو زدیم به دیوار. همه طرفدار اونیم. اصلاً شما یک ایرونی رو پیدا می‌کنین که طرفدار مولا نباشه؟
پدربزرگ	بر منکرش لعنت!
پدر	بیش باد! حالا می‌رم چند تا چایی تازه دم بیارم. [می‌خواهد بیرون برود.]
مرد اول	از همین جا بگو بیارن. می‌بخشید! احتیاطه دیگه!
پدر	باشه، هر طور صلاحه. [به کنار درب آبدارخانه می‌رود.] آهای، آهای عیال! چند تا چایی بدین بچه بیاره این‌جا.
مرد اول	[به عکس باستانی پدر نگاه می‌کند.] ماشالا ... پهلون هم که بودی! احساس می‌کنم شما اهل حقید. ما می‌توانیم با هم کنار بیایم.
پدر	من که از اول دارم می‌گم! من طرفدار حقم.
مرد اول	مسئله این‌جاست که حق با کیه؟
پدربزرگ	حق با علی‌ست.
پدر	بله.

مرد اول	اگر به جای عکس مولا، عکس دیگه‌ای بود، مثل همه جای دیگه، اون وقت چی می‌شد؟
پدر	شما چه قدر بد دل هستین آقا. چی می‌شد؟ صلح، ما طرفدار صلحیم، آرامش. ما از دردسر خوش مون نمی‌آد. [صدای پایی نزدیک می‌شود، همه سکوت می‌کنند.]
مرد اول	کیه؟
صدا	چایی.
پدر	[به مرد اول.] چاییه، برم بگیرم. [چایی را می‌گیرد و جلو مرد اول می‌گذارد.] بفرمایید.
مرد اول	[به فکر فرو می‌رود.] مرد بزرگیه، حیف که بعضی‌ها قدرش رو نمی‌دونن!
پدر بزرگ	[در حالی که چایی می‌خورد.] خدا حفظش کنه! عزت بخشیده به این مملکت.
پدر	[بدون این که متوجه نظریات متضاد پدر بزرگ و مرد اول شده باشد.] بله.
مرد اول	ایران رو در تمام دنیا سرافراز کرده.
پدر	درسته.
پدر بزرگ	یک تار موی اون می‌ارزه به هزارون آدم. خدا توفیقش بده!
پدر	بله.
مرد اول	تا به حال تاریخ، همچین دوران طلایی رو به خود ندیده بود!
پدر	کی؟
پدر بزرگ	مثل این که صدر اسلام داره تکرار می‌شه.
پدر	شما دو تا از کی دارین حرف می‌زنین؟ [صدای مُشت‌هایی که به در کرکره‌ای می‌کوبد، انگار می‌خواهند به زور کرکره را بالا بکشند. مرد اول هراسان می‌شود. شعارهای

پراکنده‌ی مردم. صدای کوبیدن در حیاط.]	
منو قایم کنید!	مرد اول
[دستپاچه. ولی ...]	پدر
آگه اون طرفی‌ها باشن، دودش توی چشم شما هم می‌ره. عجله کنین!	مرد اول
باشه، بیا بریم! خدایا این چه بلایی بود که بر ما نازل شد!	پدر
[پدر، سینی چای را برمی‌دارد و همراه مرد اول بیرون می‌رود.]	
خدایا به این مسلمون‌ها رحم کن! خدایا مسلمونا رو مدد کن!	پدر بزرگ
[پسر، هراسان و بغض‌آلود وارد می‌شود.]	
لعنتی‌ها!	پسر
ساکت! [اشاره به انباری.]	پدر بزرگ
مردم داشتن تظاهرات آروم می‌کردن، نامردها تیراندازی کردن.	پسر
خدا می‌دونه الان چن نفر توی خیابون افتاده! حتی نمی‌دارن	
کسی جمع‌شون کنه!	
وارد سیاست نشو، تو هنوز خیلی جوونی!	پدر بزرگ
از من کوچک‌ترهاش هم هستن. من نمی‌دونم سیاست چیه،	پسر
ولی می‌دونم حق با مردمه.	
حق با علی‌ست.	پدر بزرگ
مردم هم همین رو می‌گن. اونا که حرف بدی نمی‌زنن؟	پسر
من نمی‌دونم.	پدر بزرگ
بیا این نوار رو گوش بده، ببین آقا چی پیام دادن.	پسر
[نوار کاست را در رادیو ضبط قرار می‌دهد. بخشی از پیام امام، پخش می‌شود.]	
[ضبط را خاموش می‌کند.] اگر این نوار رو بگیرن، پدرمون رو	پدر بزرگ
درمی‌آرن. خدا می‌دونه چه قدر سَرم درد می‌کنه!	

[صدای حرکت تلک‌ها. صدای تیر. صدای مردم. پدربزرگ روی زمین دراز می‌کشد. پسر از سوراخ در کرکره‌ای بیرون را نگاه می‌کند. صدای در حیاط.]

صدای کمک کنید! باز کنید!

[پسر می‌خواهد بیرون برود.]

پدربزرگ کجا می‌ری؟

پسر می‌رم در رو باز کنم. با اسلحه دنبال مردم کردن.

[بیرون می‌رود.]

پدربزرگ صبر کن، به ما که کاری ندارن!

[چیزی محکم به در کرکره‌ای می‌خورد. یک گلوله وارد مغازه می‌شود و مقداری از وسایل به زمین می‌ریزد. صدای دویدن چند نفر که دور می‌شوند. پسر وارد می‌شود.]

پدربزرگ چه دسته گلی به آب دادی؟

پسر [نگاه می‌کند. وقتی پدرش را نمی‌بیند.] من در رو به روش باز کردم.

پدربزرگ روی کی؟

پسر یکی از مردم.

پدربزرگ اگه قدرت بفهمه، تو رو می‌کُشه.

پسر پس چرا اون یکی رو راه داد؟

پدربزرگ اون خودش اومد!

پسر خُب می‌گم اینم خودش اومد!

پدربزرگ اما من بهش می‌گم که تو راهش دادی.

پسر اگه در رو باز نکرده بودم، با تیر زده بودنش.

[پدر بزرگ حالش دگرگون شده است. پسر به او کمک می‌کند.]

پسر من چن دفعه دیدم که سر نماز گریه می‌کنی و امام رو دعا می‌کنی.

پدربزرگ [گریه‌اش می‌گیرد.] خدا حفظش کنه!

[پسر یک قرص با لیوانی آب، به پدر بزرگ می‌دهد.]

- |          |  |
|----------|--|
| پسر      | قرص تون پدر بزرگ!  |
| پدر بزرگ | دستت درد نکنه! دو تا بده.  |
| پسر      | اگه بدونی پدر بزرگ بیرون چه خبره! توی بعضی جوی‌ها، به جای آب، خونه.                                  |
| پدر بزرگ | حالا کجا هست؟  |
| پسر      | دم در، توی راهرو.  |
| پدر بزرگ | حالا جواب بابات رو چی بدیم؟  |
| پسر      | بهش گفتم بابام چه جور آدمیه. خودش می‌دونه چی بگه.  |
| پدر بزرگ | من که نمی‌دونم، عقلم کار نمی‌کنه.  |
| پسر      | اون یارو کجاست؟ قیافش مشکوکه!  |
|          | [پدر وارد می‌شود.]   |
| پدر      | انگار خونه‌ی عمه شه، هی آرد می‌ده. تشنمه، گشنمه، کوفت می‌خوام، مرگ می‌خوام!                          |
| پدر بزرگ | زرنگی کرد، نگفت کدوم طرفیه.  |
| پدر      | مثل خودمونه.   |
| پدر بزرگ | اگه مثل ما بود، توی خیابون چه کار می‌کرد؟ دیگه احتیاج نبود دنبالش کنن. باید یک کسی باشه! اسلحه داشت! |
| پدر      | نکنه دزد باشه؟   |
|          | [گوشی تلفن را برمی‌دارد و چند شماره می‌گیرد، ولی پشیمان می‌شود.]                                     |
|          | استغفرالله ... اگه می‌دونستم جزو این تظاهراتی‌هاست یا دزده، حتماً تلفن می‌زدم کلانتری، بیان بگیرنش.  |
| پدر بزرگ | هر کسی هست زرنک‌تر از ماست. زود تلفن زد!   |
| پسر      | اسلحه داشت؟  |

پدر  
اگه تو فلان فلان شده، در رو وا نمی‌داشتی، این بلا سرمون  
نمی‌اومد. آخه مگه عقل توی اون کلاهات نیست که یک همچین  
روزی، در رو وا گذاشتی؟

بسر دروغ می گفت، در بسته بود.

پس از آسمون اومد. پرو سفره‌ی نون رو بیار.

بیسر شاید از یشت بوم اومده. [بیرون می‌رود.]

پدر [به پدر بزرگ.] ببین چه دوره زمونه‌ای شده، [اشاره به خیابان.] دیگه

پسرها هم تو روی پدراشون می ایستن! تازه این اوّل کاره!

یدربزرگ      آخه حرف این پسره چه ربطی به کار اونا داره؟

یدر ساده‌ای. مگه این تظاهرات‌ها رو ندیدی؟ همه‌شون جوونها

هستند. تا دیروز توی سینماها و این طرف و اون طرف پلاس

بودن، حالا همه ریختن توی خیابونها و شعار می‌دن. یک

مُشیت آدم بیکار و بی‌عاری اینا اگه مثل ما کار و زندگی داشتن،

هر دم توی خیابونها چه کار می‌کردن؟!

یدربزرگ کی می گہ فقط جوون ہا ہستندا! ہمہ جورش ہست. زن، مرد،

پیر و جوون. اونا هم برای خودشون کار و زندگی دارن.

بدر      من خودم با دو تا چشمای خودم دیدم!

بدر بزرگ      آخه تو که بیرون نمی‌ری؟

یدر از این سوراخی دیدم. ولی تو از کجا می‌دونی؟ لاید با اون

## گوشتا شنیدی!

بدر بزرگ تو کہ چشمات خوب نمی بینہ!

چشمای من هم مثل گوشای توست که هر وقت بخوای بیدر

می‌شنوی، هر وقت نفع نداره، نمی‌شنوی!

[پسر با سفره‌ی نان وارد می‌شود.]

- این قدر فس فس نکن پسر، بجنب!
- [پدر سفره نان را می گیرد و بیرون می رود.]
- پدر بزرگ      رفت یا هنوز هست؟
- پسر      هست.
- پدر بزرگ      خُب همین طور زُل نزن به من! باید یک جا قایمش کرد. هم از چشم اون ها [اشاره به بیرون.] هم از چشم این ها. [اشاره به انباری.]
- پسر      این جا، پشت میز، چه طوره؟
- پدر بزرگ      من نمی دونم، یک کاریش بکن. ما رو باش آخر عمری ریش مون رو دادیم دست کی!
- [پسر با شتاب می رود و با مرد دوم وارد می شود.]
- مرد دوم      سلام پدر.
- [پدر بزرگ آهسته و با سر، پاسخ می دهد.]
- پدر بزرگ      یواش!
- پسر      [آهسته.] چیزی نمی خوای؟
- مرد دوم      آب هست؟ تشنمه.
- [پسر بیرون می رود. مرد دوم از سوراخ در کرکره ای، بیرون را نگاه می کند.]
- پدر بزرگ      رفتن؟
- مرد دوم      نه، هنوز نه.
- پدر بزرگ      من نمی دونم این مردم چه دردشونه؟
- مرد دوم      شما می گین چشونه؟
- پدر بزرگ      چی؟ نفهمیدم.
- مرد دوم      [بلندتر.] می گم نظر شما چیه؟
- پدر بزرگ      آخه نون تون نیست، آب تون نیست، مُشت رو با اسلحه ی گرم چه کار؟
- مرد دوم      درسته، نه نون داریم، نه آب. همه رو یک مُشت مفت خور از ما

گرفتن. نه شرف برای ما گذاشتن، نه ناموس و از همه مهم‌تر، دین و مذهب رو هم بازیچه کردن. اصلاً اون‌ها چی برای ما گذاشتن؟ ما دردمون اینه که دیگه نمی‌خوایم زیر بار زور بریم. تو آتیش خیلی تنده جوون. اگه پدر این پسره اومد، خودت رو نشون نده، و گر نه خون راه می‌افته، تو رو لو می‌ده.

پدر بزرگ

[پسر با پارچ پر از آب وارد می‌شود. برای مرد دوم، لیوان را پر آب می‌کند. مرد دوم لیوان پر آب را به پدر بزرگ تعارف می‌کند و سپس دو لیوان آب می‌نوشد. پسر کنار در آبدارخانه گوش می‌ایستد.]

سلام بر حسین! [به پدر بزرگ.] ماشالا شما دست‌تون به دهن‌تون می‌رسه. بیش‌تر مردم مثل شماها نیستن، بیش‌تر مردم یک نون بخور و نمیر گیرشون نمی‌آد، با این‌که صبح تا شوم سرکار جون می‌کنن. خدا راضی نیست آدم زیر بار ظلم بره.

مرد دوم

این حرف‌ها درست، ولی از کجا معلوم این‌ها ظالمند و شماها کارهاتون خداییه؟ خدا می‌گه باید آرامش رو به هم ریخت و مردم بی‌گناه رو به گشتن داد؟ شماها از اسلام چی می‌دونین؟ اگه ما نمی‌دونیم، کسانی هستن که می‌دونن.

پدر بزرگ

از کجا معلوم که اونا اشتباه نمی‌کنن!

پدر بزرگ

مردم عقل دارن! الکی که دنبال کسی راه نمی‌افتن!

مرد دوم

پس جون‌تون رو هم باید بدین.

پدر بزرگ

می‌دیم. مگه امامای ما ندادن؟!

مرد دوم

یعنی شما، استغفرالله! خودتون رو همتای امام‌ها می‌دونین؟!

پدر بزرگ

نه، ما لیاقتش رو نداریم. ما خودمون رو پیرو اونا می‌دونیم. رهبرمونم اولاد اوناست و روش اونا رو داره.

مرد دوم

درسته، مرد بزرگیه. خدا حفظش کنه! یعنی شما می‌گین

پدر بزرگ



- مرد دوم می‌شه دست خالی در مقابل توپ و تانک پیروز شد؟  
وقتی راهمون قرآنه، وقتی مردم همه با هم هستن، وقتی چنین رهبری داریم، حتماً پیروز می‌شیم. حتی اگه همه مثل امام حسین شهید بشیم.
- پدربزرگ حرفات به دل آدم می‌شین.
- پسر داره می‌آد.
- [پسر به مرد دوم اشاره می‌کند که پشت میز پنهان شود. پدر وارد می‌شود.]
- پدر می‌گه شاهیه.
- پدربزرگ یک شاه‌ی مسلح. تو هم که ازش بدت نمی‌آد.
- پدر یعنی من اون طرفی‌ام و شما این طرفی؟ گور پدرشون. من طرفدار خودم هستم. توی این سیل و طوفان اگه دیر بجنبیم، خودمون رو هم آب می‌بره، چه برسه به این جُل و پلاس‌مون. مگه نون مُفت دارم بهش بدم؟ مگه از ناموسم گذشتم که این نره خر رو توی خونه‌م نگه دارم؟ از اون وقت تا حالا، همه‌اش تو فکرم که چه جوری دَکَش کنم بره. اگه مردم بفهمن، آبروم می‌ره.
- پدربزرگ فقط آبرو نیست، آدم رو تکه تکه می‌کنن. خونه و دکون رو به آتیش می‌کشن.
- پسر مردم می‌گفتن وای به حال کسی که اینا رو پناه بده.
- پدر شماها شاهدین که من راهش ندادم. ولی آخه مگه این‌ها چه کار کردن؟
- پدربزرگ چه کار کردن؟ با تانک و تفنگ ریختن توی مردم. دارن همه رو لَت و پار می‌کنن.
- پدر خُب، بی‌خود کردن اومدن توی خیابونا شلوغی راه انداختن. جواب‌های، هویه. چرا دنبال این یارو کرده بودن؟ اگه می‌گرفتنش لابد تکه بزرگش گوشش بود.

- پدر بزرگ  
پدر  
مردم مگه مرض دارن بی خودی دنبال کسی کنن؟  
خُب چرا دادش رو سر من می زنی. این وسط من چه تقصیری کردم؟ اگه بیرونش کنم، قبر خودم رو کندم. اگه نگهش دارم، با یک مُشت مردم عامی طرفم! همه اش تقصیر مُشتی اراذل و اوباشه که ریختن توی خیابون و آرامش مردم رو به هم زدن. اگه دستم بهشون می رسید کاری می کردم که رِبَشون رو یاد کنن؟  
[مرد دوم از پشت میز بیرون می آید. پدر خشکش می زند.]
- مرد دوم  
اراذل و اوباش ما هستیم پدر که با زن و بچه اومدیم و نوحه می خونیم و سینه می زنیم، یا اونا که فحش می دن و آدم می کُشن؟  
[نزدیک پدر می آید، دست او را می گیرد و به کنار سوراخ در کرکره ای می برد.]  
نگاه کن، ببین چه کسانی تیر خوردن. زن، بچه، پیر و جوون. آیا اینا اراذل و اوباشن؟
- پدر  
مرد دوم  
من، من فقط با جنگ و کشتار مخالفم، همین!  
اگه به خونه ت بریزن و همه ی اموالت رو غارت کنن، اگه به ناموست تجاوز کنن، اگه دین و مذهب رو به بازی بگیرن، باز هم با جنگ مخالفی؟ ما فقط از عقیده مون دفاع می کنیم.
- پدر  
مرد دوم  
من نمی خوام وارد این جبهه بندی ها بشم. مگه زوره؟  
امکان نداره! یا راه خدا یا راه شیطون. بین این دو تا، فقط راه گمراهه است. اگه راه ما حق باشه و به ما کمک نکنی، پهلوی خدا مسئولی، اون طرفی هستی.
- پدر  
مرد دوم  
پسر  
من بی طرفم. نه می خوام به شما کمک کنم، نه به اونا.  
کمک نکردن به ما، کمک به اوناست.  
دروغ می گه، اون به یارو شاهیه کمک کرد. الان هم تو انباریه.  
[صحنه تاریک می شود.]

### صحنه شش

[زنگ مرشد به صدا درمی آید. بخش عقب صحنه روشن می شود. صدای ضرب مرشد فضا را پُر می کند. پدر وارد گود می شود و به رسم ادب، زمین را می بوسد. پسر نیز وارد گود می شود و زمین را می بوسد و با پرتاب لنگ جلو پدر، او را دعوت به مبارزه می کند. پدر این عمل را نادیده می گیرد. پسر به او حمله می کند. پدر باز هم به او پشت می کند. برای بار سوم، پسر حمله می کند و پدر باز هم خودداری می کند.]

صدای پسر

[با پژواک.] ترسو ... !

[پدر از این حرف خُرد می شود. پسر او را بلند می کند و به زمین می زند. عقب صحنه تاریک می شود.]

### صحنه هفت

[ادامه‌ی صحنه‌ی پنجم.]

[به پدر بزرگ - شکست خورده.] دیدی گفتم اینا کاری می کنن که پسرا جلو پدراشون وایستن. به من گفت دروغ‌گو!

پدر

[به پسر.] حق پدر خیلی بزرگه، اما تنها جایی که حق نداره، اون جاست که بخواد فرزندش رو به کفر بکشونه. این توی قرآن اومده. من کافر نیستم. من پیرو علی‌ام.

مرد دوم

جانم به فداش! اون، اولین مسلمون بود و حکومتش، حکومت عدل. پس با هم، هم عقیده‌ایم.

پدر

نه، من هم عقیده‌ی شما نیستم. شما افراطی هستین. علی کجا تو خیابونا تظاهرات می کرد؟

پدر

زبونت رو گاز بگیر مردا! و گر نه همچین جلوی پسرت، توی دهنِت می کویم که دیگه هیچ وقت نتونی اسم مولا رو این طوری به زبون بیاری!

مرد دوم

- پدر بزرگ      صلوات بفرستید بابا!
- پدر      [با فریاد.] عجب مملکتی شده! آدم توی خونه‌ی خودش هم آزادی نداره! توی خونه‌ی خودم دو تا نره غول غریبه هی به من دستور می‌دن!
- پدر بزرگ      [پدر را می‌گیرد.] ساکت باش! با توام، آروم باش! این طوری همه متوجه این‌جا می‌شن.
- پدر      دارم دیوونه می‌شم. آخه من باید چه خاکی سرم بریزم! کمک می‌کنم، پام گیره. کمک نمی‌کنم، پام گیره. اون از پسر، اون از کسب و کارم. مرگ بهتر از این زندگیه ...!
- مرد دوم      این زندگی رو خودت برای خودت درست کردی. اون‌ی که تو انباره می‌دونه برای چی زندگی می‌کنه، با کی دوسته، با کی دشمنه. مردمی که اومدن توی خیابون، راهشون روشنه. اما تو ... .
- پدر      انگار که منو وسط گیره گذاشتن و هی فشار می‌دن. نه، مثل این که ... .
- [صحنه تاریک می‌شود.]

### صحنه هشت

- [با صدای زنگ مرشد، بخش عقب صحنه روشن می‌شود. پدر وسط گود با ضرب مرشد آهسته چرخ می‌زند. به ترتیب، پدر بزرگ، پسر، مرد اول و مرد دوم وارد گود می‌شوند و دست‌ها و پاهای او را می‌گیرند و در حالی که به شدت به سمت خود می‌کشند، چرخ می‌زنند.]
- پدر      [فریاد می‌زند.] ولم کنین!
- [عقب صحنه تاریک می‌شود.]

### صحنه نه

[ادامه‌ی صحنه هفتم.]

- |          |   |
|----------|---|
| پدر      | ... دارم داغون می‌شم، دارم له می‌شم!  |
| مرد دوم  | داد نزن، مأمورها متوجه می‌شن.   |
| پدر      | چرا نباید داد بزنی. مگه شماها کی هستین که به من دستور می‌دین؟   |
|          | [به سوی آبدارخانه می‌دود. مرد دوم جلوی او را می‌گیرد.]  |
| پدر بزرگ | کجا؟ می‌ری پهلوی اون مرتیکه؟!   |
| پدر      | [به پدر بزرگ.] پس تو هم با اونایی! [با حالتی نیمه جنون.] های، هوار، های به دادم برسین، آهای مأمورها ... |
|          | [با مشت به در کرکره‌ای می‌کوبد. مرد دوم، پدر را می‌گیرد، دستش را می‌پیچاند و جلوی دهانش را می‌گیرد.]    |
| مرد دوم  | [به پدر بزرگ.] یک چیزی بده دست و دهنش رو ببندم. [به پدر.] پس این قدرها هم که می‌گفتی بی‌طرف نیستی.      |
| پدر      | [عینکش می‌افتد.] عینکم! جایی رو نمی‌بینم.   |
|          | [پدر بزرگ عینک را برمی‌دارد و به پدر نگاه می‌کند.]  |
| پدر بزرگ | تو از اولش هم جایی رو نمی‌دید، مثل من که درست نمی‌شنیدم.  |
| مرد دوم  | [به پسر.] برو اون یارو رو بیارش.  |
| پدر بزرگ | اون مسلحه.  |
| مرد دوم  | باشه، ما هم مسلحیم. [نزدیک گوش پسر پچ پچ می‌کند.] بگو پدرت کارش داره.                                   |
|          | [پسر بیرون می‌رود.]   |
| پدر بزرگ | فکر می‌کنی مأمورها فهمیدن؟  |
|          | [مرد دوم از سوراخ در کشویی بیرون را نگاه می‌کند.]   |
| مرد دوم  | ممکنه! گشتی‌ها دارن دور می‌زنن.   |

- پدر بزرگ این یارو مثل مأمورهاست. اول که اومد، تلفن زد بیان دنبالش.  
نشونی این جا رو هم داد.
- مرد دوم پس آدم زرنگیه. خوب نیس این رو [اشاره به پدر]. این طوری  
ببینه. بهتره ببریمش پشت میز.  
[مرد دوم، پدر را پشت میز می‌برد.]
- مرد دوم پس‌رته؟  
پدر بزرگ آره، اون یکی هم نومه.
- مرد دوم خدا حفظش کنه! پسر خوبیه. این جا عکس امام رو دارین؟  
پدر بزرگ آره، می‌خوای بزنی دیوار؟
- مرد دوم بله.
- پدر بزرگ اگه مأمورها بیان؟  
مرد دوم چه مأمورها بریزن این جا، چه مردم بیان، صلاح ما در بالا رفتن  
عکس آقااست.
- پدر بزرگ خدا حفظش کنه!  
[عکس امام را می‌آورد و آن را به مرد دوم می‌دهد.]
- اگه مأمورها بیان ... .  
[مرد دوم، عکس باستانی پدر را برمی‌دارد و عکس امام را جای آن نصب می‌کند.]
- مرد دوم وقتی که مأمورها هر جا می‌رن با عکس آقا روبه‌رو بشن،  
روحیه‌شون رو می‌بازن.  
[پسر و مرد اول وارد می‌شوند.]
- مرد اول به به، چشمم روشن، عکس آقا رو هم که بُردین بالا! [به مرد  
دوم.] با این پیرمرد و پسر آشنام، جناب عالی کی باشین؟ [به  
پسر.] به من نگفتی مهمون دارین؟
- مرد دوم من برادرشم.

مرد اول	پس پدرتون کجاست، نمی بینمش.
پدربزرگ	جایی نرفته، همین جاست.
مرد دوم	[عکس امام را به مرد اول نشان می دهد.] چه طوره؟ راسته؟
مرد اول	اون راست بشو نیست.
مرد دوم	وقتی که تو و همه ی کله گنده هاتون رو به درک فرستاد، معلوم می شه کی راسته و کی کج.
مرد اول	اخلاقت به پدرت نرفته. مگه حلال زاده نیستی؟
مرد دوم	پدر من اونه. [عکس امام را نشان می دهد.]
مرد اول	تا چن دقیقه دیگه که مأمورها می آن، امیدوارم مرد عمل باشی و از پدرت دفاع کنی.
مرد دوم	اگه مردم اومدن چی؟ اون وقت تو باز هم بلبل زبونی می کنی؟
مرد اول	مردم؟! آرامش رو نمی بینی؟
مرد دوم	آرامش قبل از طوفانه.
مرد اول	من تلفن کردم. مأمورها حتماً الان هر کجا باشن، پیداشون می شه.
مرد دوم	اگه توی طوفان گیر نکنن.
مرد اول	اونا بیدی نیستن که به این باده ها بلرزن. درد شماها چیه؟ چرا ملعبه ی دست یک مُشت آخوند شدین؟ تمدن و پیشرفت چه عیبی داره که شما می خواین به هزار و چهار صد سال قبل برگردین!
	[صدای چند ماشین که از دور نزدیک می شوند. صدای یک کلمپون که در آن نزدیکی ترمز می زند. پدربزرگ به بیرون نگاه می کند. همه به او نگاه می کنند. پدر بزرگ واکنشی ندارد. مرد اول به سوی در کشویی می رود تا خود نگاه کند. به اشاره ی مرد دوم، پسر از پشت، مرد اول را کت بند می کند. مرد دوم اسلحه ی مرد اول را می رباید و رو به او می گیرد. پسر و پدر بزرگ دست های مرد اول را می بندند. صدای قدم هایی که نزدیک می شود. پسر چوب دستی را برمی دارد و کنار در ورودی می ایستد. در می زنند.]

مرد اول	گوش کنین، مأموران.
مرد دوم	هیس!
مرد اول	[صدای چند تیر هوایی، صدای ضربه‌هایی که به در حیاط می‌خورد]. منو تحویل اونا بدین، قول می‌دم که با شما کاری نداشته باشن. [به پسر.] برو در حیاط رو باز کن. با جون‌تون بازی نکنین. این طوری کارتون ندارن.
مرد دوم	گفتم ساکت! کاری نکن وقتی رفیقات اومدن با نعشت روبه‌رو بشن. [صدای ضربه‌های شکننده به در حیاط].
پدر بزرگ	یا صاحب‌الزمان!
مرد دوم	[مرد دوم از سوراخ در کشویی، بیرون را نگاه می‌کند. خوش حال می‌شود]. [به پدر بزرگ.] یک کیسه‌گونی بیار. [به پسر.] تو هم دست‌های پدرت رو باز کن.
مرد اول	[پسر دست‌ها و دهان پدرش را باز می‌کند. پدر بزرگ کیسه‌گونی می‌آورد. مرد اول، حاج و واج آن‌ها را نگاه می‌کند. صدای ضربه به در حیاط].
مرد دوم	[به پدر بزرگ.] تو برو در رو باز کن پیرمرد.
مرد دوم	[به پسر و پدر بزرگ.] کیسه‌گونی رو بکشین به سرش.
پدر بزرگ	[پدر بزرگ و پسر، مرد اول را درون کیسه‌گونی می‌کنند]. [به مرد دوم.] می‌خوای چه کار کنی؟
مرد دوم	می‌خوام تحویلش بدم.
پدر بزرگ	تحویل مأمورها؟
مرد دوم	نه، تحویل مردم. می‌بریمش خونه‌ی یکی از علما.
پدر بزرگ	ولی مأمورها؟
پسر	[از سوراخ در کشویی بیرون را نگاه می‌کند. خوش حال می‌شود]. [به مرد دوم.] منم می‌آم. پدر بزرگ اجازه می‌دی منم برم؟



[پدر بزرگ عینک پدر را می‌دهد.]

**پدر بزرگ**

صبر کنید! منم می‌آم.

[همه بیرون می‌روند. پدر برمی‌خیزد. عینکش را می‌زند. از سوراخ در کشویی، بیرون را نگاه می‌کند. صدای مردم که دور می‌شوند. عکس باستانی خودش را می‌بیند که از دیوار پایین کشیده‌اند. خیره به آن نگاه می‌کند. صحنه تاریک می‌شود.]

### صحنه ده

[صدای ضرب مرشد کم‌کم به گوش می‌رسد. هم‌زمان با صدا، بخش عقب صحنه، نیمه روشن و بخش جلو، نیمه تاریک می‌شود. پدر کنار گود ایستاده است.]

**مرشد**

[زنگ را به صدا درمی‌آورد.] پهلوان، همه رفتن تو گود، تو نمی‌خواهی وارد گود بشی؟

[پدر وارد گود می‌شود، به رسم ادب، زمین را می‌بوسد. جوانی‌اش را در شمایل پهلوانی باستانی کار، روبه‌روی خودش می‌یابد.]

**پدر**

کی هستی؟

**پهلوان**

خودت!

[پدر با او کشتی می‌گیرد و خاک می‌شود. صحنه به روشنایی می‌گراید.]

### صحنه یازده

[ادامه‌ی صحنه نهم.]

[صدای ضرب مرشد. مرد، عکس پهلوانی‌اش را در کنار عکس حضرت علی(ع) و امام خمینی به دیوار نصب می‌کند و به سوی مردم می‌رود. زنگ مرشد.]

**پدر**

صبر کنید! منم می‌آم.

دهه دوم  
سال های  
۶۹ - ۱۳۶۰

کودک

غریب

زمستان ۱۳۶۳  
مشهد





## نقش‌ها:

مربی

کودکان هنرجو

کودک غریب.

[صحنه، کلاس نمایش.

کودک غریب زیر چهارپایه‌ای نشسته است و با هیچ کس ارتباط

برقرار نمی‌کند. مربی و بچه‌ها، ترانه کودکانه «مرد غریبم، زی پُنبه»

را می‌خوانند و بازی می‌کنند.]

مربی از فراشاس؟

بچه‌ها جارو.

مربی از علافاس؟

بچه‌ها پارو.

مربی از قصاباس؟

بچه‌ها دُمبِه.

مربی از سربازاس؟

بچه‌ها سُمبِه.

سُمبِه و دُمبِه و پارو و جارو ... .

یکی از بچه‌ها [به جای کودک غریب و با هم‌دردی.]

بچه غریبم زی پُمبه.

از راه رسیدم، زی پُمبه.

مربی از بقالاس؟

بچه‌ها شیره.

مربی از عطاراس؟

بچه‌ها زیره.

مربی از نجاراس؟

بچه‌ها رنده.

مربی از بچه‌هاس؟

بچه‌ها خنده.

خنده و رنده و زیره و شیره و سُمبه و دُمبه و پارو و جارو ...

یکی دیگر از بچه‌ها [به جای کودک غریب و با هم‌دردی.]

بچه غریبم، زی پُمبه.

از راه رسیدم، زی پُمبه.

مربی از ارباباس؟

بچه‌ها تازی.

مربی از بچه‌هاس؟

بچه‌ها بازی ...

بازی و تازی و خنده و رنده و زیره و شیره و سُمبه و دُمبه و

پارو و جارو ...

یکی دیگر از بچه‌ها [به جای کودک غریب و با هم‌دردی.]

بچه غریبم، زی پُمبه.

از راه رسیدم، زی پُمبه.

**مربی** [به تماشاگران.] شاید می‌پرسید چرا او [اشاره به کودک غریب.] با ما بازی نمی‌کند؟ این سؤال ما هم هست. ما نتوانستیم این راز را بفهمیم. شما می‌توانید؟ پیشنهاد شما چیست؟

**اولی** معلم جغرافی ما می‌گوید، شاید او از فلسطین یا لبنان باشد؟ شاید هم از بوسنی و یا چین؟ تنها خدا می‌داند.

**دومی** معلم تاریخ ما می‌گوید، او هر که هست، مظلوم است. فریادش خاموش، و بغض در گلو دارد.

**سومی** نه مدیر، نه ناظم، نه معلم‌ها و نه بچه‌ها، هیچ کدام زبان او را نفهمیدند. شما می‌فهمید؟

[مربی و بچه‌ها به زبان‌ها و گویش‌های مختلف نام او را می‌پرسند، اما کودک پاسخ نمی‌دهد. سپس آن‌ها از تماشاگرانی که داوطلب می‌شوند تا با او ارتباط برقرار کنند، دعوت می‌کنند نزد کودک بیایند. تلاش برای ارتباط با کودک بی‌فایده است. او همچنان ساکت است.]

**مربی** در هیچ کلاسی، از کلاس حساب گرفته تا علوم، از کلاس دینی گرفته تا اجتماعی، هیچ کدام نتوانستند با او ارتباط برقرار کنند. ... اکنون او به کلاس هنر و به بخش نمایش آورده شده است. اگر ما نیز نتوانیم با او ارتباط برقرار کنیم، از این مدرسه خواهد رفت. کاش بتوانیم. ... ما می‌خواستیم با بازی، او را بخندانیم، اما نتوانستیم. ما می‌خواستیم با نمایش، دوستی خود را به او اعلام کنیم، اما نمی‌توانیم. ببینید.

سم بلی بلی، سم بلی بلی.

سم بلی بلی، سم بلی بلی.

**بچه‌ها**

**مربی** [به تماشاگران.] شما هم با ما بگویید، دست بزنید و بگویید. شاید برای شما هم که شده، زبان باز کند. [به کودک.] تو هم بخوان ...

با ما بخوان ...

مربی	سم بلی بلی، سم بلی بلی.
بچه‌ها	سم بلی بلی، سم بلی بلی.
مربی	رفتم بچینم آلو،
	دیدم یک دونه زالو.
بچه‌ها	رفتیم بچینیم آلو،
	دیدیم یک دونه زالو.
مربی	الهی بمیره زالو،
	تا من بچینم آلو.
بچه‌ها	الهی بمیره زالو،
	تا ما بچینیم آلو.
مربی	سم بلی بلی، سم بلی بلی.
بچه‌ها	سم بلی بلی، سم بلی بلی.
مربی	رفتم بچینم انگور،
	دیدم یک دونه زنبور.
بچه‌ها	رفتیم بچینیم انگور،
	دیدیم یک دونه زنبور.
مربی	الهی بمیره زنبور،
	تا من بچینم انگور.
بچه‌ها	الهی بمیره زنبور،
	تا ما بچینیم انگور.
مربی	سم بلی بلی، سم بلی بلی.
بچه‌ها	سم بلی بلی، سم بلی بلی.
مربی	رفتم بچینم انجیر،

افتاد به پایم زنجیر.	
رفتیم بچینیم انجیر،	بچه‌ها
افتاد به پامون زنجیر.	
الهی بپوکه زنجیر،	مربی
تا من بچینم انجیر.	
الهی بپوکه زنجیر،	بچه‌ها
تا ما بچینیم انجیر.	
سم بلی بلی، سم بلی بلی.	مربی
سم بلی بلی، سم بلی بلی.	بچه‌ها
رفتم بچینم زیتون ...	مربی

[به تماشاگران.] دیدید؟ ... فایده‌ای ندارد ... شما نظری ندارید؟

[کودک خردسالی از میان تماشاگران برمی‌خیزد.]

اجازه، من بگم؟

بله، جانم.

اجازه، من پیام؟

بله، البته.

[کودک خردسال به صحنه می‌آید و به تقلید از کودک غریب، زیر چهارپایه‌ای دیگر می‌رود. سکوت می‌شود. کودک خردسال، از کودکان هنرجو می‌خواهد مانند او، زیر چهارپایه‌های دیگر بروند. کودک غریب از این هم‌دردی جان می‌گیرد.]

موسیقی آغاز می‌شود. چشمان کودک غریب می‌درخشد و به اشک می‌نشیند. او با دقت و تشکر، تک تک کودکان زیر چهارپایه‌ها را نگاه می‌کند. ناگهان برمی‌خیزد. دیگر کودکان نیز با خوش‌حالی از او تقلید می‌کنند. کودک غریب، در حرکت بعدی، خود را از زندان چهارپایه رها می‌سازد. بچه‌ها هم تقلید می‌کنند. کودک غریب، بچه‌ها را به دو

مربی

کودک

مربی



دسته تقسیم می‌کند. دسته‌ای نظامی و دسته دیگر غیرنظامی. به راهنمایی او، مربی بالای چهارپایه‌ای می‌رود و آماده فرمان دادن می‌شود. کودک به دسته‌ی غیرنظامی می‌پیوندد. به اشاره‌ی کودک بازی آغاز می‌شود.

مربی به عنوان فرمانده نظامیان، فرمان تیراندازی می‌دهد. غیرنظامی‌ها برخی به زمین می‌غلطند و برخی موفق به فرار می‌شوند. بازی به پایان می‌رسد.

بچه‌ها در جست‌وجوی کودک غریب هستند. بار دیگر او را زیر چهارپایه‌اش می‌یابند. آن‌ها نیز همچون کودک، زیر چهارپایه‌ها می‌روند. کودک این بار لبخند می‌زند. کودکان نیز می‌خندند. کودک تصمیم می‌گیرد باز هم با آن‌ها بازی کند. اداهایی درمی‌آورد. هنرجویان کارهای او را تقلید می‌کنند.

موسیقی آغاز می‌شود. کودک از زیر چهارپایه بیرون می‌آید و آن را در باغچه خیالی می‌کارد. بچه‌ها نیز چهارپایه‌های خود را روی چهارپایه او سوار می‌کنند و درخت تناوری را می‌سازند. درخت، سبز می‌شود و بر شاخه‌های آن، آلو، انگور، انجیر و زیتون می‌روید. کودک در حالی که به آوایی آشنا می‌خواند، از درخت بالا می‌رود و میوه‌ها را می‌چیند و به کودکان هدیه می‌دهد. کودکان با کودک هم‌آوایی می‌کنند و هدیه‌ها را می‌پذیرند.]

کودک

سم بلی بلی، سم بلی بلی.

بچه‌ها

سم بلی بلی، سم بلی بلی.

مربی

رفتم بچینم آلو،

دیدم یک دونه زالو. [زالو را بر تنه درخت تجسم می‌کند.]

بچه‌ها

رفتیم بچینیم آلو،

دیدیم یک دونه زالو.

مربی

الهی بمیره زالو،

تا من بچینم آلو.

[کودک، زالو را از درخت می‌راند.]

بچه‌ها

الهی بمیره زالو،

تا ما بچینیم آلو.

[کودک به بچه‌ها آلو می‌دهد.]

کودک

سم بلی بلی، سم بلی بلی.

بچه‌ها

سم بلی بلی، سم بلی بلی.

مربی

رفتم بچینم انگور،

دیدم یک دونه زنبور. [زنبور را بر تنه درخت تجسم می‌کند.]

بچه‌ها

رفتیم بچینیم انگور،

دیدیم یک دونه زنبور.

مربی

الهی بمیره زنبور،

تا من بچینم انگور.

[کودک، زنبور را از درخت می‌راند.]

بچه‌ها

الهی بمیره زنبور،

تا ما بچینیم انگور.

[کودک به بچه‌ها انگور می‌دهد.]

کودک

سم بلی بلی، سم بلی بلی.

[با لال‌بازی نشان می‌دهد که هنگام چیدن انجیر، پایش را زنجیر

کرده‌اند.]

مربی

رفتم بچینم انجیر،

افتاد به پایم زنجیر.

[همچون کودک، زنجیر را به پای خود تجسم می‌کند.]

بچه‌ها

رفتیم بچینیم انجیر،

افتاد به پامون زنجیر.

[همچون کودک، زنجیر را به پای خود تجسم می‌کنند.  
کودک از درخت پایین می‌آید و زنجیرها را از پای مربی و کودکان  
جدا می‌کند.]

مربی                      الهی بپوکه زنجیر،  
تا من بچینم انجیر.

بچه‌ها                    الهی بپوکه زنجیر،  
تا ما بچینیم انجیر.

[کودک با شتاب بالای درخت می‌رود و انجیر می‌چیند و به مربی و  
بچه‌ها می‌دهد.]

کودک                      سم بلی بلی، سم بلی بلی.

همه                        سم بلی بلی، سم بلی بلی.

دهه دوم  
سال های  
۱۳۶۰ - ۶۹

سلام بر حسین

(فشنگ های پرتقالی)

بهار ۱۳۶۴  
مشهد



○ چاپ نخست، تیرماه ۱۳۷۰، در دوهفته‌نامه «سوره نوجوان» با نام «فشنگ‌های پرتقالی»، ش ۱۰.  
 بازنویسی، زمستان ۱۳۷۲.  
 چاپ دوم، ۱۳۷۵، تهران: اداره کل پرورشی بنیاد شهید انقلاب اسلامی (معاونت فرهنگی).



روی جلد کتاب

## نقش‌ها:

معلم

حسین زاده

ربّانی

عسکری

سبحانی

یعقوبی

و دیگر بچه‌های کلاس.

ازمان: روز اوّل سال تحصیلی.

صحنه، یک کلاس درس در پایین شهر.

بچه‌ها! یک خبر خوش

معلم

[بچه‌ها خوش حالی می‌کنند.]

ما به زودی به یک گردش علمی خواهیم رفت.

[بچه‌ها آن قدر خوش حالی می‌کنند که ساکت کردنشان محال به نظر

می‌رسد. حسین زاده به یاد خاطره‌اش از باغ وحش افتاده است که میمون

بزرگ‌تر میمون کوچک‌تر را کنار می‌زند و خوردنی را از او می‌گیرد.]

آقا اجازه ... آقا اجازه ...

ربّانی

معلم	بچه‌ها ساکت ... لطفاً ساکت ... . [بچه‌ها کم‌کم ساکت می‌شوند.]
ربانی	آقا اجازه ... .
معلم	بفرمایید ... اسم شما چی بود؟
ربانی	آقا، برَم آب بخورم؟
معلم	ولی کلاس تازه شروع شده!
ربانی	آخ ... . [گوشش را با دست می‌گیرد.]
معلم	چی شد؟
ربانی	گوش‌مون آقا ... . [گوشش را می‌گیرد و به خود می‌پیچد.]
معلم	تو همون نیستی که یک دفعه دیگه هم ... .
ربانی	چرا آقا ... . [گریه می‌کند.] بیش‌تر به ما می‌زنن ... .
معلم	کی؟
	[ربانی سکوت می‌کند.]
	گفتم کی؟
ربانی	یزیدزاده.
معلم	کی؟
ربانی	یزیدزاده آقا.
معلم	اسم اصلیش چیه؟
ربانی	همینه آقا ... از بس شرّه همه به این اسم صداش می‌کنن.
معلم	[به بچه‌های کلاس.] کی رو می‌گه؟
	[بچه‌ها همه به حسین‌زاده نگاه می‌کنند.]
	[به حسین‌زاده.] اسم شما چیه؟
	[حسین‌زاده با خجالت سرش را پایین می‌اندازد و سکوت می‌کند.
	معلم پشت به او قدم می‌زند و فکر می‌کند. ناگهان شلیک خنده‌ی

بچه‌ها بلند می‌شود. معلم برمی‌گردد. بچه‌ها کم و بیش ساکت می‌شوند. معلم می‌فهمد که حسین زاده شکلک درآورده است.  
[به حسین زاده.] بیا بیرون.

[حسین زاده با اکراه از پشت میز بیرون می‌آید. او فکر می‌کند حتماً تنبیه خواهد شد.]

چه کار کردی؟

[حسین زاده سرش را به زیر می‌اندازد.]

خیلی خُب، بازم نگاهت نمی‌کنم تا هر کار دلت می‌خواد بکنی.

[حسین زاده سرش را بیش‌تر پایین می‌اندازد.]

می‌دونی، اگه ادای تو با اجازه‌ی من باشه لشکالی نداره ... اما اگه

پشت سر من باشه، بده. خیلی بده. چه شکلک‌هایی بلدی؟

میمون ... میمون ...

بچه‌ها

[حسین زاده به معلم نگاه می‌کند. معلم با سر به او اجازه می‌دهد. حسین زاده رفتار میمون بازیگوشی را تقلید می‌کند. بچه‌ها می‌خندند. معلم هم نمی‌تواند از خنده خودداری کند. حسین زاده خاطره‌ای را که چند لحظه پیش از باغ وحش به یاد آورده بود، نمایش می‌دهد. بچه‌ها برایش دست می‌زنند.]

معلم‌ها ... معلم‌ها ...

بچه‌ها

[حسین زاده به معلم نگاه می‌کند. معلم سرش را به نشانه نه، تکان می‌دهد.]

یزید ... یزید ...

بچه‌ها

[حسین زاده به معلم چشم می‌دوزد. معلم با کنجکاوی به حسین زاده اجازه می‌دهد. حسین زاده بخشی از نقش یزید را در تعزیه می‌خواند و اجرا می‌کند. بچه‌ها خیلی می‌خندند. معلم نیز می‌خندد و برای حسین زاده دست می‌زند. بچه‌ها هم برای او دست می‌زنند.]<sup>۱</sup>

۱. کارگردان می‌تواند از تعزیه‌های شناخته شده محلی، برای اجرا بهره بگیرد.



معلم	اسمت چیه؟
	[حسین زاده سرش را به زیر می اندازد و سکوت می کند].
بچه ها	یزید زاده ... یزید زاده ...
معلم	[با صدای بلند]. نه. از این به بعد کسی حق نداره اونو به اسم این شخصیت بدکار صدا بزنه، مگه نمی بینین که چه قدر از این اسم بدش می آد. [با مهربانی به ربانی]. اسم اصلیش چیه؟
ربانی	[که گریه را فراموش کرده است]. حسین زاده آقا.
معلم	[به حسین زاده]. درسته آقای حسین زاده؟
	[حسین زاده با سر تأیید می کند].
	بفرمایید بنشینید آقای حسین زاده.
	[حسین زاده متعجب است که چرا معلم او را تنبیه نکرده است].
	گفتم بنشینید آقای حسین زاده.
	[حسین زاده شگفت زده می رود که بنشیند. در میانه راه، معلم او را صدا می زند].
	حسین زاده! ...
	[حسین زاده نمی شنود و همچنان به سوی جایگاهش می رود].
	حسین زاده! حسین زاده!
	[حسین زاده باز هم نمی شنود. عسکری به نیت کمک به معلم، فریاد می زند].
عسکری	هی یزید ...
	[حسین زاده برمی گردد تا ببیند چه کسی با او کار دارد. بچه ها می خندند و حسین زاده شرمنده می شود].
معلم	[قاطعانه به عسکری]. شما آقا، از کلاس برید بیرون.
عسکری	ما که کار بدی نکردیم. فقط اسمش رو ...
معلم	گفتم بیرون.

عسکری	پس همه‌ی بچه‌ها رو باید بیرون کنین. چون همه به اون می‌گن ...
معلم	اما الان فقط تو گفتی.
عسکری	خُب بعد می‌گن ...
معلم	چون نمی‌دونن اسم چه انسان خوبی رو کنار گذاشتن و ... اسم چه حیوان بدکاری رو انتخاب کردن. باید همه بدونن اون فقط آقای حسین زاده‌ست. آقای حسین زاده.
عسکری	نیست آقای معلم، اگه اون حسین زاده بود باید جواب شما رو می‌داد، نه جواب منو.
معلم	بیرون آقا، بیرون.
	[عسکری می‌خواهد از کلاس بیرون برود.]
	صبر کن. [قدم می‌زند و فکر می‌کند. به سبحانی اشاره می‌کند تا از پشت نیمکتش بیرون بیاید.] سبحانی، شما بیا بیرون.
	[سبحانی که یک پا دارد، با چوب‌های زیر بغل، جلوی بچه‌ها می‌آید.]
	به بچه‌ها بگو پات چی شده.
سبحانی	آقا ... وقتی که هواپیماهای دشمن مدرسه‌ی ما رو بمبارون کردن ... وقتی که صدای عجیبی اومد و همه جا گرد و خاک شد ...
	[صدای هواپیما نزدیک می‌شود. صدای انفجار و شیون بچه‌ها فضا را پُر می‌کند. همه جا گرد و خاک است. حسین زاده به یاد یک فیلم جنگی می‌افتد.]
	... اون جا بود که داداشم شهید شد و من ...
معلم	بشین پسرم.
	[سبحانی به جای خود می‌رود و می‌نشیند. معلم روی تخته سیاه با گچ قرمز می‌نویسد، «دشمن».]
	کی می‌دونه «یزید» کیه؟

[دست‌های بچه‌ها بالا می‌رود. معلم به عسکری اشاره می‌کند که بگوید.]

**عسکری**

قاتل امام حسین.

[حسین‌زاده به یاد پرده‌ی نقالی می‌افتد که در کنار خیابان دیده است. آن‌جا که نقال از قساوت یزید می‌گفت.<sup>۱</sup> معلم روی تخته سیاه، جلوی کلمه «دشمن»، با گچ قرمز می‌نویسد، «یزید - دشمن».]

**معلم**

حالا یک نفر بگه «حسین» کیه؟

[بار دیگر دست‌های بچه بالا می‌رود. با اشاره‌ی معلم، ربائی برمی‌خیزد.]

**ربائی**

امامه آقا ... امام شهید.

[حسین‌زاده دوباره به یاد پرده‌ی نقلی می‌افتد. به هنگامی که نقال مصیبت امام حسین (ع) را می‌خواند و مردم برای او گریه می‌کنند.]

**نقال**

ای که بر یزید لعین، لعنت.

[صدای مردم که یزید را لعنت می‌کنند.]

آجرت با حسین، یک صلوات حسینی ...

[صدای مردم که صلوات می‌فرستند.]

معلم در برابر کلمه «یزید - دشمن» با گچ سبز می‌نویسد، «حسین - امام».]

**معلم**

[به حسین‌زاده.] حالا انتخاب کن، چی صدات کنن؟ این یا اون؟

[حسین‌زاده سرش را بالا می‌گیرد. آهسته و با تردید می‌گوید.]

**حسین‌زاده**

حسین‌زاده ...

**معلم**

بلندتر، با افتخار.

[حسین‌زاده تصویر دسته‌های عزاداری را می‌بیند. صدای آن‌ها را می‌شنود که فریاد می‌زنند. حسین ... حسین ... حسین ... و او نیز فریاد می‌زند.]

**حسین‌زاده**

حسین‌زاده.

**معلم**

[به بچه‌ها.] خُب، صداتش بزنین. حسین‌زاده رو صدا بزنین ...

۱. کارگردان می‌تواند از نقالی‌های محلی برای اجرا بهره بگیرد.

همه با هم صدا بزنین ... بلند ... بلندتر ...

[بچه‌ها مرتب و با صدای بلند، حسین زاده را فریاد می‌زنند و تکرار می‌کنند. حسین زاده خیلی خوش حال است، او هم با بچه‌ها هم‌صدا می‌شود.

معلم با رضایت خاطر، کلاس را ترک می‌کند. صداها کم‌تر می‌شود. معلم پشت در می‌ایستد تا صدای بچه‌ها را بشنود.]

[شعار می‌دهد.] لعنت بر یزید.

لعنت بر یزید ... لعنت بر یزید.

سلام بر حسین.

سلام بر حسین ... سلام بر حسین ...

[عسکری از کلاس بیرون می‌رود. صدا کم‌کم آهسته‌تر می‌شود. عسکری به کنار معلم می‌رود.]

آقا، معذرت می‌خوام.

باید از حسین زاده معذرت بخوای.

معذرت می‌خوام آقای حسین زاده.

[حسین زاده که پشت معلم ایستاده است، با لبخند رضایت‌آمیزی دستش را به سوی عسکری دراز می‌کند. عسکری با خوش حالی با او دست می‌دهد. بچه‌ها برای آن‌ها دست می‌زنند. معلم از آن‌ها دور می‌شود. ناگهان کسی از پشت، لباس او را می‌گیرد. معلم برمی‌گردد، حسین زاده است که مَشَت بسته‌اش را به سوی او دراز کرده است. معلم دستش را به سوی او می‌برد. حسین زاده بسته‌ی مچاله شده‌ای را به او می‌دهد. چند تا از بچه‌ها از جمله ربانی، پیرامون آن‌ها جمع شده‌اند. حسین زاده با شتاب از آن‌جا دور می‌شود. معلم بسته را باز می‌کند. خودکار شکسته و بدون مغزی درون آن است.]

این چییه؟ چه معنی داره؟

این تفنگه آقا ...

حسین زاده

بچه‌ها

عسکری

بچه‌ها

عسکری

معلم

عسکری

معلم

ربانی

معلم

چه جور تفنگی؟ پس کو فشنگ‌هاش؟

[ربانی، خودکار را می‌گیرد، آن را روی پوست پرتقال فشار می‌دهد. آن‌گاه آن را در دهان می‌گذارد و به پیرامونش نگاه می‌کند و مگسی را که در آن نزدیکی نشسته است، نشانه می‌گیرد. با قدرت به لوله‌ی خودکار می‌دمد. پوست پرتقال به سرعت از لوله خودکار بیرون می‌آید. مگس فرار می‌کند، فشنگ به یکی از بچه‌ها می‌خورد.]

یعقوبی

آخ.

[همه می‌خندند. معلم لوله‌ی خودکار را از ربانی می‌گیرد. به آن نگاه می‌کند.]

معلم

پس آقای حسین‌زاده اسلحه خودش رو به من تقدیم کرده ... .  
[حسین‌زاده، با یک لیوان آب می‌آید. لیوان را به ربانی تعارف می‌کند. ربانی با لبخند آن را می‌گیرد و به معلم تعارف می‌کند.]

اول کوچک‌تر.

[ربانی آب را می‌نوشد، سپس نفسی عمیق و رضایت‌آمیز می‌کشد.]

[به ربانی.] هر وقت آب می‌خوری، خوبه بگی سلام بر حسین.

ربانی

سلام بر حسین.

بچه‌ها

سلام بر حسین.

دهه دوم  
سال های  
۶۹ - ۱۳۶۰

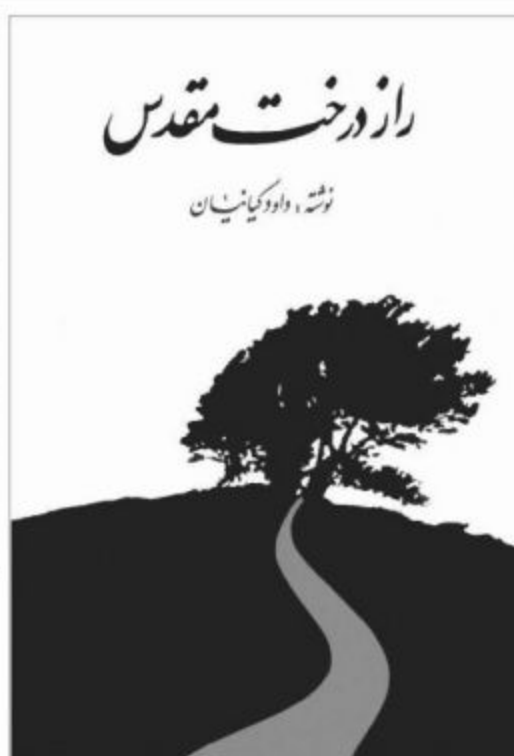
راز درخت

مقدس!

تابستان ۱۳۶۵  
مشهد

۹

- بر پایه حکایتی از باب شیر و گاو کتاب «کلیله و دمنه»، ابوالمعالی نصرالله منشی.
- چاپ نخست، ۱۳۶۷، تهران: مرکز هنرهای نمایشی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.
- کارگردانی و اجرا در سال ۱۳۶۶، سالن هلال احمر مشهد و ششمین جشنواره سراسری تئاتر فجر تهران.



صفحه‌های بیرونی  
پروشور نمایش

روی جلد کتاب

ان النفس لاماره بالسوء  
به درستی که نفس آماره، انسان را به  
کارهای زشت و ناروا وامی‌دارد.  
قرآن: سوره یوسف، آیه ۵۳.

### نقش‌ها:

نقال [نفس].

شریک اول

شریک دوم

قاضی

پیشکار

مزدور

ریش سفید

نفر اول

نفر دوم

نفر سوم

خواننده، قاری، خوانندگان، مأموران و مردم ...

اصحنه، درختی کهن سال و میان تهی که نخ و تکه پارچه‌های  
رنگارنگ فراوانی به شاخه‌های آن گره زده شده است. از زیر درخت،  
چشمه‌ی آبی جاری‌ست.

### نقال

بسم الله الرحمن الرحيم.

یا رحمن و یا رحیم.

به نام خداوند جان و خرد،



کز این برتر اندیشه برنگذرد.

خداوند نام و خداوند جای،

خداوند روزی ده رهنمای.<sup>۱</sup>

در درون ما غولی ست، غول بی صورتی که صورت پذیر هر صورت  
زشتی ست. دانشمند پلیدی که علوم بازیچه اوست، شیطان  
هنرمند و شعبده بازی که از هر انگشتش یک شعبده می ریزد، و  
فیلسوفی که قادر به بافتن هر فلسفه‌ی باطلی ست. در درون ما  
دیوی ست، دیوی که هم رمز زاهدی می داند و هم رموز اربابی،  
هم زبان کودکان را استادست، هم استادان را مُرشد. نه زمان  
محدودش می کند، نه مکان. مَخْلَص کلام، اَعجوبه‌ای نه ده رو،  
ده رنگ، بلکه صد رو و هزار رنگ!

الله اکبر! هیولایی به وسعت همه پلیدان روزگار ... پیکرتراش  
چیره‌دستی که انسان سست ایمان، چون مومی نقش‌پذیر  
نقش‌های شوم اوست. ریشه‌ی همه‌ی گناهان ما از اوست، و هر  
توفیقی که داریم از مخالفت با اوست.

نامش نفس. نفس آماره ... یار باوفای شیطان، همان دشمن قسم  
خورده‌ی انسان.

ای که بر شیطان نفس، همان نفسی که ما را به بدی می خواند، لعنت.  
بیش باد.

بر جمال آن کس که توفیق مبارزه‌ی با نفس، همان جهاد اکبر  
را یافته است، صلوات.

اللهم صل علی محمد و آل محمد.

اما قصه‌ی این مجلس، راز درخت مقدس!

۱. سروده حکیم ابوالقاسم فردوسی.

قصه‌ی آن کس که به نفس می‌گوید، آری و قصه‌ی آن کس که به نفس می‌گوید، نه.

قصه‌ی دو شریک یک دل و یک جان، که گنجی یافتند ...

ا بیرون می‌رود. شریک اول و شریک دوم، هر کدام با کوله‌پشتی و لباسی یک‌شکل وارد می‌شوند. آن‌ها خوش حال کنار چشمه می‌روند و سر و روی خود را می‌شویند.

عجب آب خنکی ... [به نخ‌ها و تکه پارچه‌های گره خورده به شاخه‌های درخت اشاره می‌کند]. ماشالا ... چه قدر حاجتمند! خدا حاجت همه رو برآورده کنه ...

شریک دوم

بیا به این گنجی که یافته‌ایم قناعت کنیم و برگردیم.

شریک اول

موافقم، اما گنج رو با خودمون نبریم.

شریک دوم

[سفره‌ای از کوله‌پشتی بیرون می‌آورد و پهن می‌کند].

چرا؟ خوبه گنج رو همین‌جا تقسیم کنیم.

شریک اول

هیس ... به خاطر دزدا، آن قدر که نیاز داریم برمی‌داریم، بقیه رو همین‌جا پنهان می‌کنیم. بعد هم، هر وقت لازم داشتیم، دوباره می‌آییم و برمی‌داریم. چه طوره؟

شریک دوم

فکر خوبیه، اما کجا مخفی‌اش کنیم؟ [به درخت تکیه می‌دهد و به فکر فرو می‌رود].

شریک اول

زیر همین درخت. بیا سر سفره. [سرگرم خوردن می‌شود].

شریک دوم

تو بخور، من اشتهای ندارم. [به تنه‌ی درخت که میانش خالی‌ست خیره می‌شود]. توی درخت هم خالیه.

شریک اول

تا آفتاب نرفته، ممکنه کسانی برای گرفتن حاجت، این‌جا، پیش درخت بیان، خوبه صبر کنیم تا هوا تاریک بشه.

شریک دوم

باشه صبر می‌کنیم، چه قدر خسته‌ام.

شریک اول

شریک دوم	هیچی نمی خوری؟
شریک اول	نه، اصلاً میل ندارم.
شریک دوم	برعکس، من که با پیدا کردن این گنج همه خستگیم از تنم بیرون رفت و آن قدر اشتها دارم که نگوا
شریک اول	[به فکر فرو می رود.] چه کارهایی می شه کرد ... چه چیزایی می شه خرید ...
شریک دوم	چه سفرهایی می شه رفت ... چه عیش هایی می شه کرد ...
شریک اول	من که امشب خوابم نمی بَره.
شریک دوم	برعکس تو.
	[سفره را جمع می کند و آن را در چشمه می تکاند.]
	من امشب خوب می خوابم، با خیال راحت. چون خیالم از کار کردن و زحمت کشیدن راحت شد.
شریک اول	من از این که گنج رو این جا پنهان کنیم، خیالم راحت نیست.
شریک دوم	چرا؟
شریک اول	نمی دونم، ولی خیلی نگرانم. دلم گواهی بد می ده.
شریک دوم	به این چیزا فکر نکن، فکر کن به نعمت هایی که این گنج نصیبمون کرده ... فعلاً استراحت کن.
	[از کوله پشتی به جای بالش استفاده می کنند.]

○ ○ ○

[صدای پای نفس.]

صدای نفس	فکر کن به ناراحتی هایی که این گنج از تو دور می کند. نعمت بزرگی ست.
شریک اول	خدا را شکر.
صدای نفس	اگر تمامی گنج از آن تو می شد چه موهبتی بود!
شریک اول	این چه فکری ست؟ من شریک دارم.
صدای نفس	فکرش که گناه ندارد.

شریک اول صدای نفس  
چرا باید فکر چیزی باشم که قصد عمل آن را ندارم.  
شئس همیشه به سراغ آدم نمی‌آید. از کجا معلوم اگر این فرصت گران‌بها  
را از دست بدهی، در آینده باز هم چنین موقعیتی نصیبت بشود؟  
شریک اول [برای لحظه‌ای صورت سگی را می‌بیند] لاله الاالله ... [برمی‌خیزد]

ooo

چه صورت زشتی، چه بوی گندی!  
[به سمت جایگاهی که سگ را دیده است، می‌رود. اما چیزی نمی‌یابد.]

شریک دوم شریک اول  
چی شده؟ خوابِ بدی دیدی؟  
هیچی، افکار پراکنده. تو راحت باش.  
[دوباره هر دو به استراحت می‌پردازند.]

شریک دوم  
من به این فکر بودم که سختی‌های زندگی چه‌طور با این گنج  
تبدیل به راحتی می‌شه.

ooo

صدای پای نفس. [صدای پای نفس]  
وقتی نصف گنج این همه خوش‌بختی می‌آورد، تملی گنج چه  
می‌کند؟

شریک دوم نفس شریک دوم  
نه، این فکر خوبی نیست.  
اما نتیجه‌ی خوبی دارد.  
چه‌طور؟

نفس شریک دوم  
مثلاً اگر سهم شریکت هم از آن تو می‌بود.  
طمع به سهم شریک؟! شریک دوم

[برای لحظه‌ای صورت سگی را می‌بیند.] استغفرالله ... [از جای  
برمی‌خیزد.]

ooo

**شریک دوم** چه صورت زشتی، چه بوی گندی!  
[به سمت جایگاهی که سنگ را دیده است می‌رود، اما چیزی نمی‌یابد.]

**شریک اول** چی شده؟ چه خبره؟

**شریک دوم** عجیبه!

**شریک اول** چی؟

**شریک دوم** هیچی، افکار پراکنده ... تو راحت باش، استراحت کن.  
[هر دو ظاهراً به استراحت می‌پردازند.]

○○○

[صدای پای نفس.]

**صدای نفس** فکرش که ضرر ندارد، حتی فکرش نیز می‌تواند خیلی لذت‌بخش باشد. فقط فکر.

**شریک اول و دوم** فقط فکر؟

**نفس** [در حالی که چهره اش را پنهان می‌کند.] بله. فقط فکر.

**شریک اول و دوم** نه، من هرگز این اعمال شیطانی را انجام نخواهم داد.

**نفس** گفتم فقط فکر.

[شریک اول و دوم به فکر فرو می‌روند.]

○○○

[نقال، صورتکِ نفس را از چهره برمی‌دارد.]

**نقال** [به تماشاگران.] قدم اول را برداشت، به نفس گفت آری. آن کس

که قدم اول را برمی‌دارد، قدم دوم را راحت‌تر برمی‌دارد، چون

یک قدم تمرین کرده است. ایجاد اولین نقطه‌ی سیاه در قلب.

اکنون طَمَع، کارش را می‌سازد.

[صورتکِ نفس را طوری که دیده نشود، بر چهره می‌گذارد.]

○○○

نفس

[به شریک اول و دوم.] با چنین ثروتی می‌توان هزاران حسنه برای خود فراهم کنی. هزاران خدمت و در عین حال خوش‌بخت. اما با یک خیانت.

شریک اول و دوم

نفس

یک خیانت کوچک در مقابل هزاران خدمت بزرگ چه تأثیری دارد؟ اصلاً انگار نه انگار. اگر این گنج پیدا نشده بود، او چه می‌کرد؟ طلبکار که نیست!

شریک اول و دوم

نفس

طلبکار است. در ضمن، از کجا معلوم که او هم اکنون برای این گنج نقشه نمی‌کشد. اگر زرنگی نکنی، شاید همه‌ی گنج را او صاحب شود. ولی او از این فکرها نمی‌کند.

شریک اول و دوم

نفس

ندیدی چگونه از جای خود پرید و گفت، فکرهای پراکنده؟ در دنیا هیچ کس به فکر دیگری نیست. هر کس خود باید به فکر خویش باشد.

[شریک اول و دوم سکوت می‌کنند.]

○○○

[نقال، صورتکِ نفس را از چهره‌اش برمی‌دارد.]

نقال

[به تماشاگران.] قدم دوم، دومین نقطه‌ی سیاه در قلب. حتی اگر نفس راست بگوید، تأیید آن نتیجه‌اش به جز ضرر نخواهد بود. اکنون قدم سوم را با شتاب بیش‌تری برمی‌دارد. مشکل فقط قدم اول است. آن کس که جنایت می‌کند، بی‌رحمانه جنایت می‌کند. شاید روزگاری در گشتن پشه‌ای تردید داشته است. چرا که تخم مرغ دزد، شتر دزد می‌شود.

[صورتکِ نفس را طوری که دیده نشود، بر چهره می‌گذارد.]

○○○

**نفس** [به شریک اول و دوم.] بیا ... . [چهره‌ی خود را آشکار می‌کند].  
**شریک اول و دوم** چه صورت زشتی، مثل یک سگِ حریص!  
**نفس** به صورت زشتم کار مگیر، به حرف‌های زیبایم بیندیش ...  
 بیا ... .

**شریک اول** من؟

**نفس** بیا ... .

**شریک دوم** من؟

**نفس** آری.

[تکثیر می‌شود. دو تا. هر کدام یکی از شریک‌ها را دعوت می‌کند].

**هر دو** تو.

**یکی از شریک‌ها** نه.

[اما شریک دیگر، دعوت نفس را می‌پذیرد و چهار دست و پا به سوی او می‌رود. نفس، صورتک سگی مثل خودش را روی چهره او می‌کشد، و توضیحاتی با حرکت برای او می‌دهد. توضیحاتی درباره لذت‌های نفسانی.]

**شریک با**

**صورتک نفس** مرا اغوا کنی ای نفس بدکار،

که کردم من تو را مرکوب رهوار.

همی دانم که گر یار تو گردم،

فدا سازم هزاران یار غم‌خوار.

تبه سازم روانم را به یک‌بار.

تبه سازم روانم را به یک‌بار.

**نفس** من آن نفسم که از من خوب‌تر نیست،

به جز نیکی تو، هیچم نظر نیست.

عنان کارهایت را به من ده،

که در این ره به جز من هم‌سفر نیست.  
من آن نفسم که از من خوب‌تر نیست.  
من آن نفسم که از من خوب‌تر نیست.

شریک با

صورتک نفس

وفای عهد نباشد سهل و آسان،  
شنیده‌ام هزاران وعده زین‌سان.  
ولی شاید نباشد بد که یک‌بار،  
بَرَم از نفسِ خوش آواز، فرمان.  
بَرَم از نفسِ خوش آواز، فرمان.  
بَرَم از نفسِ خوش آواز، فرمان.

نفس

گناه کوچکی را کی نویسند؟  
گنی خوبی به جایش صدهزاران.  
کنون سهم رفیقت را، تو بردار،  
که سختی‌های دنیا گردد آسان.  
که سختی‌های دنیا گردد آسان.  
که سختی‌های دنیا گردد آسان.<sup>۱</sup>

شریک با

صورتک سگ

[به تماشاگران.] نمی‌دانم همه‌ی پیشنهادات او را بپذیرم یا خیر.  
کمکم کنید. آیا قبول کنم؟

یکی از تماشاگران

[موافق] این که شک و تردید ندارد، باید قبول کنی. وقتی با یک «بله»،  
گنجی را به دست می‌آوری، چرا با یک «نه» آن را از دست بدهی!

یکی از تماشاگران

[مخالف] این حرف‌ها کدام‌ست؟ مسئله‌ی یک «بله» نیست. پای

۱. سروده مهدی سجاده‌چی.



شرافت و ایمانش مطرح است. تو حق نداری او را به این کارها راهنمایی کنی.

**موافق** مثل این که شما در این دنیا زندگی نمی کنید. فقط احمق‌ها حاضرند قبول نکنند.

**مخالف** فقط احمق‌ها می پذیرند، چون با این «بله»، خدا و آخرت را از دست می دهند.

**موافق** ما در این دنیا زندگی می کنیم، نه در آن دنیا. فعلاً باید نقد را گرفت، نه نسیه را.

**شریک با**

**صورتک سگ** خواهش می کنم اجازه بدهید دیگران هم نظر بدهند. [به تماشاگران.] شما چرا ساکتید، آیا قبول کنم؟

**تماشاگران** ...

[اگر پاسخ تماشاگران منفی بود.]

**شریک با**

**صورتک سگ** چرا؟ اگر شما جای من بودید قبول نمی کردید! [اگر پاسخ تماشاگران مثبت بود.]

**شریک با**

**صورتک سگ** متشکرم. قبول می کنم.

[به نزد نفس می رود. نفس لباسی مثل خودش تن او می کند. بعد سوارش می شود و همچنان به او پیشنهاداتی می دهد. هم‌زمان با این جریان، خواننده می خواند.]

**خواننده** مکن بد که بینی به فرجام بد.

ز بد گردد اندر جهان نام بد.

هر آن کس که اندیشه‌ی بد کند،

## نفس

به فرجامِ بد، با تن خود کند.<sup>۱</sup>

[به تماشاگران.] از همه‌ی شما متشکرم. از آن‌هایی که او را تشویق کردند به نزد من بیاید، متشکرم. زیرا حرف دل مرا زدند. از آن‌هایی که سکوت کردند، متشکرم. چون سکوت علامت رضاست. اما از آن‌هایی که او را از نزدیک شدن به من منع کردند، خیلی خیلی متشکرم. چون تظاهر و ریا کردند و دروغ هم گفتند.

اجازه بدهید توضیح بدهم. دروغ گفتند چون خودشان معمولاً به پیشنهادات من جواب مثبت می‌دهند. باور نمی‌کنید؟ اجازه بدهید به آمار رجوع کنیم. سؤال، هر کس در طول زندگیش به من آری نگفته است، دستش را بالا بیاورد. نبود؟ هر کس در طول سال گذشته ...، در طول ماه گذشته ...، در طول روز گذشته ...، به من آری نگفته است، از جایش برخیزد ... نبود؟ می‌بیند ... من چه قدر به شما نزدیکم.

[یکی از تماشاگران از جایش برمی‌خیزد.]

از شما دوبار تشکر می‌کنم. اگر راست می‌گویید، ریا کردی و اگر دروغ می‌گویید، گناه کردی. و هر دو پیشنهاد من است. متشکرم.

[می‌خندد و بیرون می‌رود.]

ooo

[هوا تاریک شده است.]

[از جایش می‌پرد.] هوا کاملاً تاریک شده ... بلند شو.

شریک اول

[از جا می‌پرد.] چی شده؟

شریک دوم

۱. سروده حکیم ابوالقاسم فردوسی.

- شریک اول**      هیچی، می‌گم حالا موقع پنهان کردن گنجه.
- [پیرامون‌شان را می‌پایند و صندوقچه‌ی گنج را در میان درخت پنهان می‌کنند.]
- کاش کمی برمی‌داشتیم.
- شریک دوم**      بعدها وقت بسیاره ...
- شریک اول**      من که خیلی دل‌نگرانم.
- شریک دوم**      وسوسه‌ست. امانت ما در پناه درخت مقدسه، و این درخت هم در امانت خیانت نمی‌کنه.
- شریک اول**      اگه درخت قدرتی داشت، نمی‌گذاشت میونش رو خالی کنند.
- شریک دوم**      اگه تو عقیده نداری، من دارم. بیش‌تر مردم معتقدند. نگاه کن به آرزوهایی که به درخت گره خورده ... این درخت نیازها رو برآورده می‌کنه، نه این‌که ...
- شریک اول**      [حرف شریک دوم را قطع می‌کند.] بعد از خدا فقط خود آدمه که قادر به رفع نیازهاست، نه درخت.
- [پنهان کردن گنج به پایان می‌رسد.]
- شریک دوم**      بریم.
- شریک اول**      بریم. اگه این نعمت رو خدا نصیب‌مون کرده، پس همونم برامون حفظش می‌کنه.
- [هر دو از صحنه بیرون می‌روند.]
- تقال**      نور رفاقت رفت و ظلمتِ نفاق فرا رسید. شرافت و انسانیت از وجودش رخت برپست، هنگامی که نفس را از زنجیر عقل و ایمان رها نمود. نه به یک باره، بل چون حرکت موری بر سنگ سیاه، در شب تاریک، آرام، آرام ...
- [شب. هوا طوفانی است. شریک با چهره سیاه شده، آهسته و با احتیاط وارد می‌شود. او در حالی که کاملاً اطراف را می‌پاید، به سوی

شریک	<p>درخت می‌رود و از میان آن، گنج را برمی‌دارد.  حالا تمام گنج مال منه. چه قدر تشنه‌ام.  [برای خوردن آب کنار چشمه می‌رود. مُشتی آب برمی‌دارد تا بنوشد.  چشمش به تصویر چهره‌اش در آب می‌افتد. یکه می‌خورد.]  چه صورت زشتی!</p>
	<p>○ ○ ○</p>
صدای نفس	<p>[صدای پای نفس]  علاوه بر این گنج، گنج دیگری نیز می‌توانی به دست بیاوری.  [می‌ترسد.] تو که هستی؟ [گنج را محکم به سینه می‌فشارد.]  نفس.  نفس؟</p>
شریک	
صدای نفس	
شریک	
نفس	<p>حالا دیگر یار باوفای خود را نمی‌شناسی؟  [نفس با صورتک میمون دیده می‌شود.]  این منم من، نفس خوش آوای تو،  ای فدای میل بی‌پروای تو.  تا بگیرم سخت افسارت به دست،  زشت گردد چهره زیبای تو.<sup>۱</sup>  راهنمایی‌ها و پیشنهادات من بود که تمامی گنج را نصیب تو  کرد. حالا تصمیم دارم گنج دیگری را در دلمانت بگذارم.</p>
شریک	چگونه؟
نفس	<p>[صورتک میمونی مثل صورتک خودش را به او تعارف می‌کند.] وقتی که  بر علیه شریکت به قاضی شکایت ببری.</p>
شریک	<p>[صورتک میمون را نمی‌پذیرد.] این دیگر بی‌انصافی‌ست! او نه تنها</p>

۱. سروده مهدی سجاده چی.

گنج را ندزدیده، بلکه حتی سهم خودش را نیز از دست داده	
است. آن وقت تاوان آن را هم ... نه. نه. این خیانت است.	
نه، این خدمت است.	نفس
کدام خدمت؟	شریک
بسیار خوب. توضیح می‌دهم. فکر می‌کردم منافعت را سریع	نفس
تشخیص می‌دهی. آیا همین مقدار تو را کافیست؟	
بله، کافیست، تمام عمر مرا بس است.	شریک
جواب قاضی را چه می‌دهی؟	نفس
قاضی؟	شریک
گنج رُبوده شده و جز تو کسی از آن خبر نداشته است.	نفس
شریکم.	شریک
هم او به قاضی شکایت می‌برد. راه دوم این است که نباشد تا	نفس
سهمش را طلب کند.	
جنایت!	شریک
چاره‌ای نیست. یا سپردن او به قاضی و یا سپردنش به عزرائیل.	نفس
ولی او که ...	شریک
نمی‌تواند چنین گنجی فراهم کند؟	نفس
بله.	شریک
لازم نیست او فراهم کند. شاید از بیت‌المال ... شاید از نذورات مردم	نفس
برای این درخت ... بالاخره به یک صورتی برای تو فراهم می‌شود.	
به چه قیمتی؟	شریک
به بهای زندانی شدن او، نه به قیمت ریختن خورش.	نفس
رسم رفاقت را چه کنم؟	شریک
از هنگامی که درهای دوستی را به روی من گشودی، درهای	نفس

رفاقت با او و همه‌ی کسانی را که به من «نه» می‌گویند، بستی.  
دیگر به رفاقت با آن‌ها نیندیش. بیندیش اگر او از تو به قاضی  
شکایت برد، چه می‌کنی؟

آن‌گاه من از گنج محروم می‌گردم.  
نه تنها محروم، بلکه زندانی، بی‌آبرو ...  
راست می‌گویی.

آدمیزادی و مفتونت کنم،  
عقل را گم کن که مجنونت کنم.  
روح خود بفروش، سودایی کنیم،  
اندر این بازار، مغبونت کنم.<sup>۱</sup>

○ ○ ○

[صورتکِ نفس را از چهره برمی‌دارد. به تماشاگران.] تمام است. آماده  
برای ارتکاب گناه‌های بعدی، همچون یک باتلاق. که هر چه  
برای زندگی بیش‌تر تلاش کند، از زندگی دورتر و به هلاکت  
نزدیک‌تر می‌شود.

○ ○ ○

هر آن‌گه که تشنه شدی تو به خون،  
بیالودی این خنجرِ آبگون.  
زمانه به خون تو تشنه شود،  
به اندام تو موی، دشنه شود.<sup>۲</sup>

[همچنان که خواننده می‌خواند، نقال، صورتکِ نفس را به چهره  
می‌گذارد. سپس صورتکِ میمون را بار دیگر به شریک تعارف می‌کند.  
این بار او صورتک را می‌گیرد و بر چهره می‌گذارد.]

شریک

نفس

شریک

نفس

نقال

خواننده

۱. همان.

۲. سروده حکیم ابوالقاسم فردوسی.

شریک، مُشتی آب را که از چشمه برداشته بود، اکنون می‌نوشد.  
سپس گنج را برمی‌دارد و با احتیاط بیرون می‌رود.]

○ ○ ○

صبح.

شریک اول و دوم، شاد و سرحال برای برداشتن گنج به کنار درخت  
می‌آیند. اما هر چه جست‌وجو می‌کنند، گنج را نمی‌یابند.]

شریک دوم	چه اتفاقی افتاده؟
شریک اول	همون اتفاقی که دل من از اون می‌لرزید.
شریک دوم	به جز من و تو کسی از گنج خبر نداشت.
شریک اول	من از خودم خاطر جمع هستم.
شریک دوم	منم همین‌طور.
شریک اول	شاید کس دیگه‌ای ...
شریک دوم	نه، ما کاملاً مواظب بودیم. تو می‌گفتی نگران هستی.
شریک اول	بودم.
شریک دوم	تو می‌گفتی خوابت نمی‌بره.
شریک اول	نُبرد.
شریک دوم	می‌گفتی که برای پول‌ها نقشه می‌کشیدی.
شریک اول	بله، نقشه می‌کشیدم، مثل تو.
شریک دوم	نه مثل من. تو دروغ می‌گی.
شریک اول	من اصلاً خبر ندارم.
شریک دوم	باور نمی‌کنم.
شریک اول	این تهمته. خدا رو شاهد می‌گیرم که اطلاعی ندارم.
شریک دوم	این امکان نداره. [به سوی درخت می‌رود.] تو بگو ای درخت. تو که نومیدی دیگران رو به امید مُبدل می‌کنی ... پس چرا امید منو

تبدیل به یأس کردی؟ آیا باور کنم که در امانت خیانت کردی! پس چرا فاش نمی‌کنی رازهایی رو که بر سر شاخه‌هاست آویزونه؟ [گریه می‌کند].

شریک اول

مگه دیوونه شدی؟ با درخت صحبت می‌کنی؟!

شریک دوم

[از میان درخت خاک برمی‌دارد و بر سرش می‌ریزد]. چه خاکی به سرمان شد. [ناگهان ساکت می‌شود. حیران به اطراف نگاه می‌کند. گویی صدایی می‌شنود]. چی؟ شهادت می‌دی؟ شریکم؟ خیانت در رفاقت؟! [به شریک اول]. آهای بی‌انصاف، چه‌طور راضی شدی در امانت خیانت کنی؟

شریک اول

من خیانت نکردم. باور کن.

شریک دوم

اگه هر کسی به گناهت شهادت می‌داد، شاید باور نمی‌کردم، اما وقتی درخت شهادت می‌ده، شکی در گناهت ندارم.

شریک اول

درخت شهادت می‌ده؟

شریک دوم

بله، ای کور دل، نشنیدی صدای درخت رو؟

شریک اول

صدای درخت؟!

شریک دوم

وقتی سهم منو از تو گرفت، ایمان پیدا می‌کنی. بیا ببریم.

[شریک اول را با خود به بیرون می‌برد].

خواننده

ز ابلیس لعین بی‌شهادت،

شود پیدا هزاران خرقِ عادت.

گه از دیوارت آید، گاه از بام،

گاهی در دل نشنید، گه در اندام.

همی داند ز تو احوال پنهان،

درآرد در تو کُفر و فسق و عُصیان.<sup>۱</sup>



[همچنان که خواننده می‌خواند، صحنه به محکمه تبدیل می‌شود. شریک اول و دوم نزد قاضی هستند. پیشکار، وقایع را ثبت می‌کند.]	
البته این گونه که هر شخص، دیگری را متهم می‌نماید، هرگز قصه روشن نخواهد گشت، چون شاهدی بر مدعای خود ندارید.	قاضی
شاهد دارم.	شریک دوم
شاهد؟	شریک اول
چرا اول او را معرفی نکردی؟	قاضی
[شریک دوم سکوت می‌کند.]	
قاضی فرمودند، چرا از اول شاهد را معرفی نکردی؟	پیشکار
چون نمی‌خواستم ریا بشه، اگر چاره‌ای دیگه‌ای داشتم هرگز اون رو معرفی نمی‌کردم.	شریک دوم
[به پیشکار.] شاهد برای شهادت احضار شود.	قاضی
[به شریک دوم.] شاهد را معرفی کنید.	پیشکار
[به قاضی.] متأسفانه شاهد نمی‌تونه به محکمه بیاد، ما باید پیش او بریم.	شریک دوم
ولی این قاعده نیست!	قاضی
شهادت او هم قاعده نیست.	شریک دوم
شاهد کیست؟	قاضی
یک درخت.	شریک دوم
یک درخت!	قاضی
بله، همون درخت مقدسی که گنج رو میونش پنهون کردیم.	شریک دوم
این غیر طبیعی‌ست.	قاضی
درخت که نمی‌تواند شهادت بدهد.	پیشکار
ولی وقتی شهادت داد از هر شاهد دیگه‌ای معتبرتره.	شریک دوم

این امکان نداره.	شریک اول
برای اون درخت امکان داره، مگر نه قاضی؟	شریک دوم
اگر خداوند متعال اراده نماید امکان پذیرست، همچنان که برای بعضی پیامبران به ظهور رسیده است.	قاضی
کاش می شنیدید آن چه رو که من شنیدم.	شریک دوم
تو چه شنیدی؟	قاضی
وقتی که دل سوخته و ناامید به درخت روی آوردم و به پاش گریه ها کردم، دلش به حال زار من سوخت و به زبون اومد و گفت، اگه بخوای، برات شهادت می دم.	شریک دوم
درخت گفت؟	شریک اول
اگر چنین است فردا نزد درخت می رویم و از او سؤال می کنیم.	قاضی
بی انصاف، ما با هم کنار درخت بودیم، کجا درخت با تو حرف زد؟	شریک اول
حجاب گناه، چشم های تو رو کور و گوش های تو رو کر کرده، تو نمی تونی معنویات رو درک کنی.	شریک دوم
تا فردا صبح، کنار درخت.	قاضی
به فرمایش امیرالمؤمنین، نفس چون اسب سرکشی ست که اگر رامش کردی، راهواری ست که سوارش را تا ملکوت اعلی می برد. حقیر می گویم، امان از آن وقت که افسار ما به دست نفس افتد. قدم به قدم ما را در مسیر سقوط تا درک اسفل السافلین می کشاند، و تا نابودی کامل ما، از پای نمی نشیند. این سرنوشتی ست که این دو شریک، خود برای خود پرداخته اند. یکی در مقابل نفس سر تعظیم فرود آورده، یکی او را به زنجیر عقل و ایمان کشیده. اما کدام یک؟ یکی دروغ گو، دیگری راست گو، یکی محبوب خداوند، دیگری محبوب شیطان و نفس.	نقال

اما کدام یک؟ شما می‌دانید؟

[نظر یکی، دو نفر از تماشاگران را می‌پرسد.]

قضاوت و داوری کار بسیار مشکلی ست. خداوند ما را در قضاوت‌های مان کمک کند. با زبانی که بلند بگوید الهی آمین.

○ ○ ○

[صحنه، همان صحنه نخست.

شریک اول و دوم، مردم، قاضی و پیشکار در صحنه هستند. چند مأمور برای حفظ نظم، حضور دارند.]

حضرت قاضی، مردم مؤمن و محترم، از آن جایی که حق هیچ وقت پایمال نمی‌شه، وقتی که سهم گنج من رو شریکم به سرقت بُرد ... .

شریک دوم

از مقدمه‌چینی صرف نظر کنید و شاهد را به شهادت بطلبید.

قاضی

چشم، اطاعت می‌کنم. وقتی خودم رو به علت نداشتن شاهد درمونده دیدم، چشام به گره‌های ایمان شما به این درخت افتاد. پس حاجت خودم رو به درخت عرض حال کردم و اون قدر به پاش گریه کردم که شاید بیهوش شدم. اون وقت احساس کردم که این درخت مقدس از مظلومیت من به رحم آمد و گفت، حاضرم برایت شهادت بدهم. حالا ما در این جا جمع شده‌ایم تا بشنویم سخن شاهی رو که از غیب رسیده.

شریک دوم

حالا ای درخت! از تو خواهش می‌کنم که به وعده خود عمل کنی و به صدا بیایی، تا آوای شهادتت مرحم دل ریش مظلوم باشه ... .

[از درخت صدایی شنیده نمی‌شود. مردم همه می‌کنند.]

یک بار دیگه عاجزانه به تو التماس می‌کنم، به قولی که مرحمت کردی، لبیک بگی.

[از درخت صدایی شنیده نمی‌شود. مردم بیش‌تر همه‌می‌کنند.]

نفر اول	درخت که حرف نمی‌زنه.
شریک دوم	ولی با من حرف زد.
نفر دوم	[به مردم.] شاید در اثر گم شدن گنجش دیوونه شده.
شریک دوم	در کمال عقلم.
نفر سوم	شاید در رؤیا دیده‌ای.
شریک دوم	نه، بیدار بودم. حالا ای درخت حرف بزن، که اگه ساکت باشی، گنج که هیچ، آبروم هم به باد می‌ره. فکر می‌کنند دیوونه‌ام. خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم. [سرش را به تنه‌ی درخت می‌کوبد و گریه می‌کند.]
نفر اول	باید زندانی بشه.
نفر دوم	زندان مجازات کوچیکی‌ست برای این دروغ‌گو.
نفر سوم	باید به همین درخت به دار آویخته بشه.
نفر اول	[به مردم.] ساکت تا بفهمیم نظر قاضی محترم چیه.
شریک دوم	حالا ای درخت، لحظه‌های آخر رسیده، اگر اونا منو به دار نزنن، من خودم جونم رو می‌گیرم. این آخرین تقاضای منه. [دقیق می‌شود.]
	می‌شنوم. [فریاد می‌زند.] می‌شنوم، صدای درخت رو می‌شنوم.
صدای درخت	[آهسته.] این مرد راست می‌گوید ... رفیقش سهم او را به سرقت برده است.
شریک دوم	باز هم بگو ... یک بار دیگر بلندتر ...
صدای درخت	[بلند.] این مرد راست می‌گوید ... رفیقش سهم او را به سرقت برده است.
شریک اول	نه، نه، این یک حُقه است.
	[می‌خواهد به شریک دوم حمله کند، اما جلویش را سد می‌کنند.]
	نفر اول، دوم و سوم به سوی درخت می‌روند. با احترام، شریک دوم را

می‌پوسند و به شاخه‌های درخت، پارچه می‌پندند.	
[اشاره به شریک اول.] حالا این شخص خائنه که باید مجازات بشه.	نفر اول
من طناب دار رو روی همین درخت براش آماده می‌کنم.	نفر دوم
[طناب دار را به یکی از شاخه‌های درخت آویزان می‌کند.]	
دار زدن برای این شخص مجازات کوچیکی‌ست. این شخص نه	نفر سوم
تنها امانت رو از رفیق خودش، بلکه از درخت مقدس دزدیده.	
[شلوغ می‌شود.]	
ساکت باشید، لطفاً سکوت را رعایت کنید. قاضی می‌خواهند	پیشکار
صحبت کنند. همه به حکم قاضی توجه کنید.	
[مردم ساکت می‌شوند. همه به قاضی توجه می‌کنند.]	
○ ○ ○	
[صدای پای نفس.]	
تو قاضی عادل هستی، به خاطر اعتقادات مردم هم که شده از	نفس
افشای این راز خودداری کنید.	
اشکال دارد.	قاضی
شاید هم شرعاً مجاز به افشای این راز نباشید و با این عمل	نفس
ایمان مردم را سست کنید.	
اشکال دارد.	قاضی
فکرش که اشکال ندارد.	نفس
خیلی هم اشکال دارد، بر شیطان لعنت.	قاضی
[نفس با زوزه فرار می‌کند.]	
به آن درخت کسی نزدیک نشود، متهم را نیز راحت بگذارید.	قاضی
قصه‌ی شگفت‌آوری‌ست. ای مردم، آیا تا کنون من برای شما	
قاضی عادل نبوده‌ام؟	

[مردم تأیید می‌کنند.]

آیا تاکنون عملی از من مشاهده کرده‌اید که نشانه‌ی ضعف ایمان و یا جنون من باشد؟

[مردم تکذیب می‌کنند.]

پس اکنون خداوند را شاهد می‌گیرم که از روی علم و انصاف حکم کنم. برای روشن شدن حقیقت، لازم است به آنچه می‌گویم عمل نمایید. هر چند که شما آن فرمان را سخت و دشوار بیابید. اگر فرمانم را لبیک می‌گویید، حکم برانم و گر نه از همین جا بازگردم و خود دانید و این مسئله.

[آهسته با پیشکار گفت‌وگو می‌کند. مردم با هم مشورت می‌کنند. ریش سفیدی به نمایندگی از سوی مردم، سخن می‌گوید.]

حضرت قاضی، رأی شما برای ما مردم، حُجت است.

[مردم تأیید می‌کنند.]

ریش سفید

قاضی

حکم این است. درختی که سخن بگوید اگر بماند، خوف آن دارم که پرستش شود و به جای خداپرستی، بت‌پرستی شایع گردد. پس هر چه زودتر هیزم فراهم می‌آوریم، و درخت را به آتش می‌کشیم.

[با مردم به جمع‌آوری هیزم می‌پردازد.]

نه مردم، نه قاضی، به تقدس این درخت احترام بگذارید. حرمت ایمانی که این پارچه‌ها رو به شاخه‌های این درخت گره زده، نگه دارید.

شریک دوم

ای مردم، از این عمل خودداری کنید. از خشم درخت بترسید. با این کار، روح مقدس درخت رو آزرده می‌کنید. چه شد اون راز و نیازها؟ چه شد اون دعا‌هایی که این‌جا مُستجاب شد؟ آیا

طرف، چهار نفر گُل بازی می کنند و آن طرف، دو نفر، سه به سه قطار یا دوز بازی می کنند. در انتهای صحنه، یک نفر سر بر زمین و پا در هوا دارد. در جلوی صحنه، پسری برای دست دادن، دستش را دراز کرده است، اما کسی با او دست نمی دهد. یکی از بچه ها، دوبیتی سوزناکی درباره ی زندان می خواند.

مراقب جوان، وارد حیاط می شود. سایه ی میله های زندان روی او نیست. هاله ای از نور پیرامون او را فراگرفته است و همراهی اش می کند. مراقب به نزدیک پسری می رسد که دستش را برای دست دادن دراز کرده است، با او دست می دهد. پسرک لبخند می زند. مراقب، به میان بچه ها می رود.

**مراقب** نام و نام خانوادگی؟

بازیگر نقش پشه ...<sup>۱</sup>

**مراقب** سن؟

بازیگر نقش پشه چهارده سال.

**مراقب** جرم؟

بازیگر نقش پشه قتل.

**مراقب** علت؟

بازیگر نقش پشه نادانی.

**مراقب** چرا با آن مبارزه نکردی؟

[صدای گاو می آید. همه متوجه نقطه ی مخصوصی می شوند. پسری

عقب مانده، در آن جا لبخند می زند.]

**مراقب** گفتم چرا با آن مبارزه نکردی؟

بازیگر نقش پشه من؟! نمی توانستم.

**مراقب** چرا؟

بازیگر نقش پشه چون نادونی درد بزرگیه، مثل یک غوله و من خیلی کوچیکم.

۱. چنانچه بازیگران، بزهکار هستند، پسندیده است نام اصلی آنان به طور مستند گفته شود.

[از کنار مراقب می‌گذرد. دوباره همه‌پیشین به گوش می‌رسد.  
مراقب به یکی دیگر از بچه‌ها خیره می‌شود.]

**مراقب** نام و نام‌خانوادگی؟

بازیگر نقش میمون ... ۱.

**مراقب** سن؟

بازیگر نقش میمون دوازده سال.

**مراقب** جرم؟

بازیگر نقش میمون سرقت.

**مراقب** علت؟

بازیگر نقش میمون فقر.

**مراقب** چرا با آن مبارزه نکردی؟

[صدای گاو می‌آید. همه متوجه نقطه‌ی مخصوصی می‌شوند. پسرک  
عقب مانده، در آن جا لبخند می‌زند.]

**مراقب** گفتم چرا با آن مبارزه نکردی؟

بازیگر نقش میمون من؟! نمی‌تونستم.

**مراقب** چرا؟

بازیگر نقش میمون چون فقر مشکل بزرگیه، مثل یک غوله و من خیلی کوچیکم.

[از کنار مراقب می‌گذرد. دوباره همه‌پیشین به گوش می‌رسد.  
مراقب به یکی از بچه‌ها توجه می‌کند.]

بازیگر نقش مگس ... ۲.

بازیگر نقش مگس ده سال.

**مراقب** جرم؟

بازیگر نقش مگس اعتیاد.

۲۰۱. چنانچه بازیگران، بزه‌کاران هستند، پسندیده است نام اصلی آنان به طور مستند گفته شود.



مراقب	علت؟
بازیگر نقش مگس	محیط آلوده.
مراقب	چرا با آن مبارزه نکردی؟
[صدای گاو می آید. همه متوجه نقطه‌ی مخصوصی می‌شوند. پسرک عقب مانده، در آن جا لبخند می‌زند.]	
مراقب	گفتم چرا با آن مبارزه نکردی؟
بازیگر نقش مگس	من؟! نمی‌تونستم.
مراقب	چرا؟
بازیگر نقش میمون	چون محیط بد، بیچارگیه بزرگیه، مثل یک غوله و من خیلی کوچیکم.
[از کنار مراقب می‌گذرد. دوباره همه به پیشین به گوش می‌رسد. مراقب توجهش به یکی از بچه‌ها جلب می‌شود. پسرک مهلت نمی‌دهد تا مراقب از او سؤال کند، چون سؤال‌ها را حفظ است.]	
بازیگر نقش قورباغه ... <sup>۱</sup>	
هشت سال.	
ولگردی.	
بی‌سرپرستی.	
مراقب	چرا با آن مبارزه نکردی؟
[صدای گاو می‌آید. همه متوجه نقطه‌ی مخصوصی می‌شوند. پسرک عقب مانده، در آن جا لبخند می‌زند.]	
مراقب	گفتم چرا با آن مبارزه نکردی؟
بازیگر نقش قورباغه	چون بی‌سرپرستی یک بدبختی بزرگه، مثل یک غوله، به اندازه‌ی یک فیله و من خیلی کوچیکم.

۱. چنانچه بازیگران، بزهکار هستند، پسندیده است نام اصلی آنان به طور مستند گفته شود.

**مراقب** بچه‌ها غول وجود نداره، اما فیل وجود داره، ما می‌تونیم با فیل مبارزه کنیم، حتی اگه به اندازه‌ی یک پرنده‌ی کوچک باشیم.  
[بچه‌ها حرف‌های مراقب را باور ندارند. مراقب به فکر فرو می‌رود. ناگهان راه حلی به ذهنش می‌رسد. صورتک پرنده‌ی کوچک پیر را به چهره می‌زند.]

**پرنده کوچک پیر** بچه‌ها، می‌خوام برای شما یک قصه بگم. موافقید؟  
**بچه‌ها** بله.  
**پرنده کوچک پیر** قصه‌ی جوانی‌های خودم، قصه‌ی پرنده و فیل. حاضرید که من قصه رو تعریف کنم و شما اون رو نمایش بدین.  
**بچه‌ها** بله.

**پرنده کوچک پیر** [به تماشاگران.] اگه لازم شد، شما هم حاضرید کمک کنید؟  
**تماشاگران** بله.  
**پرنده کوچک پیر** پس شروع می‌کنیم. لما اول باید این میله‌های ناتوانی رو پس بزنیم.  
[همه با هم کمک می‌کنند و میله‌ها را کنار می‌زنند. صحنه روشن می‌شود. پرنده کوچک پیر و حیوانات سرود می‌خوانند و صحنه‌ی زندان را به صحنه‌ی قصه تبدیل می‌کنند.]

## صحنه دو

[کنار دریا.  
از جلو صحنه، رودخانه‌ای می‌گذرد که در انتهای صحنه به دریا می‌ریزد. دریا آرام است. آفتاب به نرمی می‌تابد. صدای مرغان دریایی، گوش را نوازش می‌دهد. قورباغه در کنار رودخانه می‌خواند. بر روی شاخه‌های درخت تنومندی، پرنده‌ی کوچک آشیانه دارد. جوجه‌های پرنده‌ی کوچک در آشیانه، بازی می‌کنند. در سمت راست، جویی از رودخانه جدا شده که به مرداب پشت کوه می‌ریزد. در مرداب، پشه‌ها زندگی می‌کنند. در سمت چپ، جای زباله‌هاست. مگس‌ها در این محل جای دارند.]

پرنده کوچک پیر کنار دریای آبی،

پرنده‌ها با شادی،

سرود زندگی را،

خوانند با زیبایی.

## حیوانات

بچه‌ها جنگل و دشت،

صحرا و کوه و دریا،

زیباست، آری زیبا.

زیباست زیبا.

زیباست زیبا.

پرنده کوچک پیر قورباغه‌ی سبز و قشنگ،

نشسته روی یک سنگ.

بازیگوشی می‌کنه،

میمون زبر و زرنگ.

کنار رود پُر آب،

که می‌ریزه به مُرداب،

درختی پُرشاخ و برگ،

روییده سبز و شاداب.

پرنده‌ی کوچک ما،

با جوجه‌های زیبا،

روی درختِ کهن،

آشیانه دارد این‌جا.

## حیوانات

کنار دریای آبی،

پرنده‌ها با شادی،

سرود زندگی را،

خوانند با زیبایی.

بچه‌ها جنگل و دشت،

صحرا و کوه و دریا،

زیباست، آری زیبا.

زیباست زیبا.

زیباست زیبا.

[صدای گام‌های فیلی که نزدیک می‌شود. سایه‌ی فیل بزرگ از سمت چپ صحنه، مانند ابری تیره، کم‌کم جنگل را فرا می‌گیرد. نعره فیل مفرور، سرود خوانندگان را محو می‌کند. سایه‌ی فیل بزرگ در سمت راست ناپدید می‌شود.]

جوجه‌ی بزرگ دلم می‌خواست مثل مرغ‌های دریایی روی دریا پرواز می‌کردم. تو چی؟

جوجه‌ی میانی من دلم می‌خواست می‌تونستم توی دریا شنا کنم. تو چی؟

جوجه‌ی کوچک من گرسنه، دلم می‌خواست الان مادرمون این‌جا بود و به ما غذا می‌داد. امروز مادر خیلی دیر کرد.

جوجه‌ی بزرگ نه.

جوجه‌ی میانی آگه می‌تونستیم روی دریا پرواز کنیم، گرسنه هم نبودیم، چون دریا خیلی غذا داره.

جوجه‌ی بزرگ دریا خیلی هم شکارچی داره ... آگه می‌تونستیم پرواز کنیم، با یک چرخ زدن تو هوا، چند تا پشه شکار می‌کردیم.

جوجه‌ی میانی شاید هم چند تا مگس چاق.

جوجه‌ی کوچک من خیلی گرسنه، اون وقت شما هی از غذاهای مختلف حرف می‌زنین. دیگه طاقت ندارم. [به لبه آشیانه می‌آید و فریاد می‌زند.]

مادر ... مادر ... مادر جون ...!

جوجه‌ی بزرگ    بیا این طرف، اون جا خطرناکه ... .

جوجه‌ی میانی    بیا این طرف، از اون جا می‌افتی ... .

جوجه‌ی کوچک    [با فریاد.] مادر ... مادر جون ... !

جوجه‌ی میانی    داد زن! خوب نیست.

[صدای گام‌های سنگین فیل که نزدیک می‌شود، به گوش می‌رسد. هوا ابری می‌شود، باد آغاز به وزیدن می‌کند. موج‌های دریا سنگین می‌شود. درختان می‌لرزند. فیل بزرگ وارد می‌شود. قورباغه به رودخانه می‌جهد و می‌خواند.

فیل بزرگ به درخت نزدیک می‌شود تا بدنش را با آن بخاراند. پرنده‌ی کوچک در حالی که غذا به نوک دارد، وارد می‌شود. وقتی فیل را نزدیک درخت می‌بیند، می‌لرزد، و هنگامی که متوجه می‌شود جوجه‌ی کوچک لب آشیانه آمده است، وحشت می‌کند.]

جوجه‌ی کوچک    مادر ... مادر جون اومدی؟

پرنده‌ی کوچک    برو عقب ... .

[پرنده‌ی کوچک پیش از این که فیل به درخت برسد، خود را به جوجه‌ی کوچک می‌رساند و او را به درون آشیانه می‌برد.]

جوجه‌ی میانی    مادر جون من می‌ترسم.

پرنده‌ی کوچک    [به جوجه‌ها.] محکم هم‌دیگه رو بگیرین. سعی کنین در اثر تکان

خوردن، از آشیانه به بیرون پرتاب نشین. [به فیل بزرگ.] ای فیل بزرگ، خودت رو به این درخت زن. آشیانه‌ی من و جوجه‌هام خراب می‌شه. خواهش می‌کنم خودت رو با یک چیز دیگه‌ای بخارون.

[فیل بزرگ بی‌اعتنا به پرنده‌ی کوچک، فریادی می‌کشد و تنش را به درخت می‌مالد. درخت به شدت تکان می‌خورد.]

جوجه‌ها    مادر ... مادر جون ... .

**پرنده‌ی کوچک** [به فیل بزرگ.] خواهش می‌کنم، تو قبلاً هم با این کار باعث  
شدی چند تا از جوجه‌هام به زمین بیفتن و زیر دست و پا له  
باشن. خواهش می‌کنم دیگه این کار رو نکن ...  
**جوجه‌ها** خواهش می‌کنیم ... خواهش می‌کنیم ...

[فیل بزرگ بی‌اعتنا به خواهش آن‌ها، بدنش را محکم‌تر به درخت  
می‌مالد. جوجه‌ها نزدیک است که از آشیانه به بیرون پرتاب شوند.]  
**پرنده‌ی کوچک** تو حق نداری با این کار بچه‌هام رو ازم بگیری ... آهای درخت‌ها  
... آهای رودخانه ... شما یه چیزی بگین.

[فیل بزرگ بار دیگر به شدت تنش را به درخت می‌مالد. چند شاخه  
از درخت می‌شکنند و به زمین می‌ریزند. جوجه‌ی کوچک و جوجه‌ی  
میانی تعادل‌شان را از دست می‌دهند و به سوی زمین سرنگون  
می‌شوند. به آشیانه نیز آسیب می‌رسد.  
موج‌های دریا سنگین‌تر می‌شود. رعد و برق و طوفان، فضا را فرا  
می‌گیرد. قورباغه با وحشت در رودخانه می‌خواند. فیل با خرطومش از  
رودخانه آب برمی‌دارد، اندکی می‌خورد و بقیه را به هوا می‌پاشد و با  
غرور، فریاد وحشتناکی می‌کشد و خرامان خرامان بیرون می‌رود.  
پرنده‌ی کوچک روی زمین به دنبال جوجه‌هایش می‌گردد. جوجه‌ی  
بزرگ کنار آشیانه‌ی نیمه خراب، کز کرده است و می‌لرزد. پرنده‌ی  
کوچک، جوجه‌های خود را که زیر دست و پای فیل له شده‌اند، پیدا  
می‌کند.]

**پرنده‌ی کوچک** [می‌خواند.] اشک چشمم یه انبار،

غم توی دلم تلنبار.

دونه به دونه اشکم،

می‌ریزه از دو چشمم.

[پشه‌ها از پشت تپه سرک می‌کشند.]

ای ماهی‌های دریا!

آهوی دشت و صحرا!  
 [مگس‌ها از محل زباله‌ها سَرک می‌کشند].  
 دوستای مهربونم!  
 کنار آشیونم!  
 [قورباغه کنار پرنده‌ی کوچک می‌آید].  
 پَرپر شد غنچه‌هام،  
 گشته شدن جوجه‌هام.  
 جوجه‌ی بزرگ      خواهر کوچکم ... برادرم.  
 [گریه می‌کند. پرنده‌ی کوچک کنار جوجه‌ی بزرگ می‌رود تا مواظبش باشد].  
 پرنده‌ی کوچک      آروم باش ... آروم ....  
 جوجه‌ی بزرگ      فیل بزرگ این بلا رو سرِ مون آورد.  
 پرنده‌ی کوچک      دفعه اولش نبود.  
 جوجه‌ی بزرگ      کاش بزرگ بودم به اندازه یک فیل، اون وقت اون رو به سزای عملش می‌رسوندم.  
 پرنده‌ی کوچک      سزاش چیه؟  
 جوجه‌ی بزرگ      مرگ.  
 پرنده‌ی کوچک      ما می‌تونیم اون رو به سزاش برسونیم. من خیلی فکر کردم.  
 جوجه‌ی بزرگ      نه مادر، ما نمی‌تونیم. ما خیلی کوچکیم.  
 پرنده‌ی کوچک      بیا بریم. [پرواز می‌کند].  
 جوجه‌ی بزرگ      ولی من هنوز نمی‌تونم پرواز کنم.  
 پرنده‌ی کوچک      یاد می‌گیری، باید یاد بگیری ...  
 [کمک می‌کند تا او پرواز کند].  
 قورباغه      خیلی متأسفم.

پرنده‌ی کوچک متشکرم. [می‌خواند.]

ای ماهی‌های دریا،

آهوی دشت و صحرا،

دوستای مهربونم،

کنار آشیونم،

باید بگیرم انتقام،

از دشمنم سرانجام.

[پشه‌ها و مگس‌ها با حرکت نظامی، پنهان می‌شوند. پرنده‌ی کوچک

با جوجه‌ی بزرگ با شتاب از صحنه بیرون می‌روند.]

### صحنه سه

[صحنه، مرداب.]

پرنده‌ی کوچک با جوجه‌ی بزرگ به نزد پشه آمده‌اند.]

پرنده‌ی کوچک من به قصد درخواست کمک پیش تو آمدم.

پشه لابد با این حيله می‌خوای شکارم کنی، و گر نه پرنده‌ای به

بزرگی تو به کمک پشه‌ی ناچیزی مثل من نیازی نداره.

پرنده‌ی کوچک من هم در مقابل دشمن بزرگم کوچک و ناچیزم. تو درست

حدس زدی، من قصد شکار دارم، اما نه شکار تو.

پشه دشمن تو کیه؟

پرنده‌ی کوچک فیل بزرگ.

پشه فیل بزرگ؟! من چه‌طور می‌تونم به تو کمک کنم؟

پرنده‌ی کوچک همین دیروز بود که باز فیل بزرگ اومد و دو تا از جوجه‌هام رو

که هنوز نمی‌تونستن پرواز کنند، زیر دست و پاش له کرد و

رفت. وقتی به او اعتراض کردم، فقط به من خندید.

[جوجه‌ی بزرگ گریه می‌کند.]



- پشه از من چی می‌خوای؟  
[میمون وارد می‌شود.]
- پرنده‌ی کوچک به من کمک کن تا فیل بزرگ رو هلاک کنم.  
[میمون تعجب می‌کند.]
- پشه یک پشه کمک کنه تا یک فیل بزرگ هلاک بشه؟! امکان نداره.  
ما زورمون نمی‌رسه. فیل بزرگ می‌تونه با بادِ نفسش ما رو به  
هر جا که می‌خواد پرتاب کنه.  
[میمون تأیید می‌کند.]
- پرنده‌ی کوچک درسته زورمون نمی‌رسه، اما فکرمون می‌رسه که براش نقشه‌ای  
بکشیم تا از شرش خلاص بشیم.  
[میمون باور نمی‌کند.]
- پشه از من چه کاری ساخته است؟
- پرنده‌ی کوچک از تو و دوستانت می‌خوام که چشم فیل بزرگ رو اون‌قدر نیش  
بزنین تا زخم بشه، چون که اون دل من رو هزار بار زخم زده.  
[میمون، پرنده‌ی کوچک را مسخره می‌کند. پشه‌ی فرمانده به فکر  
فرو می‌رود. صورتکِ پشه را از چهره برمی‌دارد و قدم می‌زند.]
- بازیگر نقش میمون چرا بازی رو خراب کردی؟ جواب پرنده رو بده.  
بازیگر نقش پشه دارم فکر می‌کنم.
- پرنده‌ی کوچک پیر [وارد می‌شود.] چی شده بابا جون، چرا نمایش رو قطع کردی؟  
بازیگر نقش پشه نمی‌تونیم، هر چه فکر می‌کنم نمی‌شه.
- [سایه‌ی میله‌های زندان صحنه را پُر می‌کند. صحنه روشنی خود را از  
دست می‌دهد.]
- پرنده‌ی کوچک پیر چی نمی‌شه؟
- بازیگر نقش پشه این که یک پرنده‌ی کوچیک بتونه یک فیل بزرگ رو هلاک کنه.

پرنده کوچک پیر	ابه تماشاگران. [بچه‌ها کار پشه چیه؟
تماشاگران	نیش زدن.
پرنده کوچک پیر	متشکرم. [ابه بازیگر نقش پشه. نیش زدن برای تو کار سخته؟
بازیگر نقش پشه	نه. [ابه تماشاگران. پشه موجود زیان‌آوریه، چون نیش می‌زنه. درسته؟
تماشاگران	بله.
بازیگر نقش پشه	با وجود این، شما می‌گین ما می‌تونیم برای پرنده مفید باشیم؟
تماشاگران	بله.
بازیگر نقش پشه	چه‌طوری؟
پرنده کوچک پیر	خیلی خُب، ببین! تو با دوستانت به جای این‌که برین آدمای خوب یا حیوونای مهربون رو نیش بزنین، باید برین چشم فیل خودخواه رو نیش بزنین.
بازیگر نقش پشه	من می‌گم با این کار، ما موفق نمی‌شیم فیل رو هلاک کنیم.
پرنده کوچک پیر	باز هم با بچه‌ها [اشاره به تماشاگران. مشورت کن. موافقی؟
بازیگر نقش پشه	بله. [ابه تماشاگران. شما می‌گین به پرنده‌ی کوچک کمک کنیم؟
	[پرنده‌ی کوچک و جوجه‌ی بزرگ به تماشاگران اشاره می‌کنند که پاسخ مثبت بدهند.]
تماشاگران	بله.
پشه	شما می‌گین ما می‌تونیم فیل بزرگ رو هلاک کنیم؟
	[پرنده‌ی کوچک و جوجه‌ی بزرگ به تماشاگران اشاره می‌کنند که پاسخ مثبت بدهند.]
تماشاگران	بله.
پشه	آخه فیل خیلی بزرگه و ما خیلی کوچکیم!
پرنده کوچک پیر	حالا همه بریم میله‌های ناتوانی رو پس بزنین.

[همه با هم کمک می‌کنند و میله‌ها را کنار می‌زنند. صحنه روشنی خود را به دست می‌آورد. پرنده‌ی کوچک پیر بیرون می‌رود.]

پشه [به پرنده‌ی کوچک.] بر فرض که این فیل رو از بین بُردی، با فیل‌های دیگه چه کار می‌کنی؟  
[تأیید می‌مون.]

پرنده‌ی کوچک من نمی‌تونم دشمن نزدیکم رو از بین ببرم، چون دشمنایی در دوردست دارم.

پشه آیا در این معامله من نیز دشمن نزدیک خودم رو [اشاره به پرنده‌ی کوچک.] از دست می‌دم؟

پرنده‌ی کوچک با این کار، من دوست تو می‌شم. قول می‌دم. کمکم می‌کنی؟  
پشه بله، اما نه برای قول تو، چون بر فرض که تو راست بگی، پرنده‌های دیگه رو چه کنم؟

پرنده‌ی کوچک پس چرا می‌خوای به من کمک کنی؟  
پشه به سه دلیل، اول این که من هم مانند تو، غم از دست دادن فرزند رو حس می‌کنم. دوم این که بعضی‌ها فکر می‌کنن من موجودی زیان‌آور هستم و هیچ کار مفیدی از من ساخته نیست. سوم این که به تو ثابت بشه این کار امکان نداره. فیل با نیش چن تا پشه هلاک نمی‌شه.

پرنده‌ی کوچک این اول کاره ... بگذار تا نقشه‌م رو برات بگم.

[نقشه‌اش را آهسته، نزدیک گوش پشه می‌گوید. پشه با شتاب بیرون می‌رود. میمون که می‌کوشید از نقشه‌ی پرنده‌ی کوچک سر در بیاورد، با اصرار از پرنده‌ی کوچک می‌خواهد نقشه‌اش را به او هم بگوید.]

نه! تو، توی نقشه‌ی من نیستی.

[میمون ناراحت و خشمگین صحنه را ترک می‌کند.]

جوجه‌ی بزرگ مادر جون، چه‌طور می‌شه فیل بزرگ رو هلاک کرد؟  
 پرنده‌ی کوچک پرواز کن بریم، خودت می‌فهمی.  
 جوجه‌ی بزرگ ولی من هنوز نمی‌تونم پرواز کنم.  
 پرنده‌ی کوچک یاد می‌گیری.

[کمک می‌کند تا جوجه‌ی بزرگ پرواز را بیاموزد. آن‌ها برای آشیانه‌ی خراب‌شان شاخه‌های مناسب جمع‌آوری می‌کنند. ناگهان قورباغه با شتاب از سمت چپ وارد می‌شود.]

فیل! ... فیل داره می‌آد. قورباغه

[قورباغه به رودخانه می‌جهد. جوجه‌ی بزرگ دستپاچه می‌شود و به زمین می‌افتد. صدای گام‌های فیل نزدیک می‌شود. پرنده‌ی کوچک کمک می‌کند تا جوجه‌ی بزرگ از زمین برخیزد. هر دو بالای تپه می‌روند.]

دریا ناآرام است. ابرها خورشید را پوشانده‌اند. صدای مرغان دریایی به گوش نمی‌رسد. فیل بزرگ از سمت چپ وارد می‌شود و به سمت رودخانه می‌رود. قورباغه در گوشه‌ای از رودخانه می‌خواند. پرنده‌ی کوچک و جوجه‌ی بزرگ پیاپی پشت تپه را نگاه می‌کنند. آن‌ها نگران نیامدن پشه‌ها هستند. فیل بزرگ پس از آشامیدن آب رودخانه، استراحت می‌کند.

فرمانده پشه‌ها وارد می‌شود. پرنده‌ی کوچک با خوش‌حالی، فیل بزرگ را به او نشان می‌دهد. پشه‌ی فرمانده با دست فرمان حمله می‌دهد. پشه‌ها که نیش‌های خود را به سمت چشم فیل بزرگ قراول رفته‌اند، وارد می‌شوند و با نظم خاصی، چشم‌های فیل بزرگ را نیش می‌زنند. فیل بزرگ، نخست اهمیت چندانی نمی‌دهد، اما کم‌کم طاقت نمی‌آورد. هر چه می‌خواهد با حرکت سر و خرطوم خود، پشه‌ها را بتاراند، حریف آنان نمی‌شود. برمی‌خیزد و جست و خیز می‌کند، سر و صدا راه می‌اندازد، اما باز هم از شر پشه‌های سمج خلاص نمی‌شود. پس فرار می‌کند.

پشه‌ها و پرنده‌ی کوچک و جوجه‌ی بزرگ، خوش‌حالی می‌کنند.]

پشه‌ها

پرنده‌ی خوب و قشنگ،

ما پشه‌های زرنگ،

زخم زدیم به چشم فیل،

با نیش‌هامون هی دنگ و دنگ.

بر لب تو خنده نشست،

شادی کنیم ما دست به دست.

بر لب تو خنده نشست،

شادی کنیم ما دست به دست.

پرنده‌ی کوچک

متشکرم پشه‌های زرنگ. حالا من برای کامل شدن نقشه‌م باید

برم پیش مگس.

فرمانده پشه‌ها

موفق باشی.

پرنده‌ی کوچک

متشکرم.

[قورباغه از رودخانه بیرون می‌آید. پشه‌ها که قورباغه را می‌بینند، با شتاب

به پشت تپه می‌روند. قورباغه از سمت چپ بیرون می‌رود. جوجه‌ی بزرگ

همراه با پرنده‌ی کوچک، از سمت راست بیرون می‌روند.]

## صحنه چهار

[صحنه، کنار زباله‌ها.

پرنده‌ی کوچک و جوجه‌ی بزرگ به نزد مگس آمده‌اند.]

مگس

تو از من چه می‌خوای؟

[میمون وارد می‌شود.]

پرنده‌ی کوچک

به من کمک کن تا فیل بزرگ رو هلاک کنیم.

مگس

یک مگس کمک کنه تا یک فیل بزرگ هلاک بشه؟! امکان

نداره، ما زورمون نمی‌رسه. فیل می‌تونه با بادِ نفسش ما رو هر

جا که می‌خواد، پرتاب کنه.

[تأیید میمون.]

پرنده‌ی کوچک درسته زورمون نمی‌رسه، اما فکرمون می‌رسه که براش نقشه‌ای بکشیم تا از شرش خلاص بشیم.

جوجه‌ی بزرگ پشه هم اول همین رو می‌گفت، اما اونا تونستن ...

[از پشت تپه بیرون می‌آید و حرف جوجه‌ی بزرگ را قطع می‌کند.] اما ما تونستیم چشم‌های فیل بزرگ رو زخم کنیم.

از من چه کاری ساخته اس؟ مگس

[میمون که می‌بیند مگس همچون پشه، رام پرنده‌ی کوچک شده است، روی کول مگس می‌جهد و از او می‌خواهد تا مخالفت کند. بازیگر نقش مگس، صورتک مگس را از چهره برمی‌دارد و اعتراض می‌کند.]

آخه میمون که سوار مگس نمی‌شه!

ما داریم نمایش می‌دیم، بازیت رو بکن. بازیگر نقش میمون

[به پرنده‌ی کوچک.] از من چه کاری ساخته اس؟ مگس

از تو و دوستانت می‌خوام که روی چشمای زخمی فیل بزرگ اون قدر کثافت بریزین تا کور بشه، چون که او دیده‌های من رو هزار بار در غم جوجه‌هام کور کرده. پرنده‌ی کوچک

[جوجه‌ی بزرگ گریه می‌کند. مگس فرمانده به فکر فرو می‌رود. صورتک مگس را از چهره برمی‌دارد و قدم می‌زند.]

چرا بازی رو خراب کردی؟ به پرنده بگو که نمی‌تونم. بازیگر نقش میمون

دارم فکر می‌کنم. بازیگر نقش مگس

[وارد می‌شود.] چی شده بابا جون، چرا نمایش رو قطع کردی؟ پرنده کوچک پیر

نمی‌تونیم. هر چه فکر می‌کنم، می‌بینم که ما نمی‌تونیم فیل بزرگ رو هلاک کنیم. این نشدنیه. بازیگر نقش مگس

[سایه‌ی میله‌های زندان، صحنه را پُر می‌کند. صحنه روشنی خود را از دست می‌دهد.]

پرنده کوچک پیر      [به تماشاگران.] بچه‌ها! می‌تونه یا نمی‌تونه؟

تماشاگران      می‌تونه، می‌تونه، می‌تونه ...

بازیگر نقش مگس      یعنی شما می‌گین به فیل کمک کنم.

[پرنده‌ی کوچک و جوجه‌ی بزرگ ناراحت می‌شوند. میمون خوش حال می‌شود.]

تماشاگران      بله.

پرنده کوچک پیر      بچه‌ها حواس‌تون رو جمع کنین، گول نخورین. [به مگس.] دوباره بپرس.

بازیگر نقش مگس      شما می‌گین به پرنده‌ی کوچک کمک کنیم؟

تماشاگران      بله.

[پرنده‌ی کوچک و جوجه‌ی بزرگ با خوش‌حالی تأیید می‌کنند، و میمون با ناراحتی تکذیب می‌کند.]

بازیگر نقش مگس      شما می‌گین ما می‌تونیم فیل بزرگ رو هلاک کنیم؟

[پرنده‌ی کوچک و جوجه‌ی بزرگ با خوش‌حالی تأیید می‌کنند، و میمون با ناراحتی تکذیب می‌کند.]

تماشاگران      بله.

بازیگر نقش مگس      آخه فیل خیلی بزرگه، و ما خیلی کوچکیم! در ضمن، مگس موجود زیان‌آوریه، چون خیلی کثیفه. درسته؟

تماشاگران      بله.

بازیگر نقش مگس      بنابر این، ما چه‌طور می‌تونیم برای پرنده مفید باشیم؟

پرنده کوچک پیر      کار تو چیه؟

بازیگر نقش مگس      هر جا بشینم، کثافت می‌ریزم.

پرنده کوچک پیر      این کار برای تو سخته؟

- بازیگر نقش مگس نه. خیلی هم آسونه.
- پرنده کوچک پیر حالا تو با دوستانت به جای این که برین روی تن آدمای خوب،  
یا حیوونای مهربون کثافت بریزین، می‌تونین برین روی چشمای  
فیل خودخواه، کثافت بریزین. حال بگو، این کار رو می‌کنی؟
- بازیگر نقش مگس بله.
- پرنده کوچک پیر آفرین. [برای او دست می‌زند. به تماشاگران.] بچه‌ها تشویقش کنین.  
[پرنده‌ی کوچک و جوجه‌ی بزرگ هم برای او دست می‌زنند، اما  
میمون با ناراحتی کناری می‌نشیند.]  
خُب، حالا همه بریم میله‌های ناتوانی رو پس بزنیم.  
[همه به جز میمون، کمک می‌کنند و میله‌ها را کنار می‌زنند. صحنه،  
روشنی‌اش را به دست می‌آورد. پرنده‌ی کوچک پیر بیرون می‌رود.]
- مگس [به پرنده‌ی کوچک.] بر فرض که این فیل رو از بین بُردی،  
فیل‌های دیگه رو چه می‌کنی؟
- پرنده‌ی کوچک من نمی‌تونم دشمن نزدیکم رو از بین نبرم، چون دشمنانی در  
دور دست دارم.
- مگس آیا در این معامله من نیز دشمن نزدیکم رو [اشاره به پرنده‌ی  
کوچک.] از دست می‌دم؟
- پرنده‌ی کوچک با این کار، من دوست تو می‌شم. قول می‌دم. کمک می‌کنی؟
- مگس بله، اما نه برای قول تو، چون بر فرض که تو راست بگی، با  
پرنده‌های دیگه چه کار کنم؟
- پرنده‌ی کوچک پس چرا می‌خوای به من کمک کنی؟
- مگس به سه دلیل ... اول این که من هم مثل تو، غم از دست دادن  
فرزند رو حس می‌کنم. دوم این که، بعضی‌ها فکر می‌کنن من  
موجود زیان‌آوری هستم و هیچ کار مفیدی از من ساخته نیست.



سوم این که، به تو ثابت بشه این کار امکان نداره. فیل با کور شدن هلاک نمی شه.

پرنده‌ی کوچک این اول کاره ... بگذار تا نقشه‌ام رو برات بگم.

[نقشه‌اش را آهسته نزدیک گوش مگس می گوید. مگس با شتاب می خواهد بیرون برود. میمون مانع رفتن او می شود و از او می خواهد تا نقشه‌ی پرنده‌ی کوچک را به او بگوید. اما مگس به پرنده‌ی کوچک اشاره می کند که باید از او بپرسد. مگس بیرون می رود. میمون هم ناراحت و خشمگین از این که نتوانسته است از نقشه آگاه شود، صحنه را ترک می کند.]

جوجه‌ی بزرگ مادر جون! چه طور می شه فیل بزرگ رو هلاک کرد؟

پرنده‌ی کوچک پرواز کن بریم. خودت می فهمی.

جوجه‌ی بزرگ ولی من هنوز نمی تونم خوب پرواز کنم.

پرنده‌ی کوچک یاد می گیری.

[کمک می کند تا جوجه‌ی بزرگ پرواز را به خوبی بیاموزد. همچنین هر دو برای آشیانه خرابشان شاخه‌های مناسب جمع آوری می کنند. ناگهان قورباغه با شتاب از سمت چپ وارد می شود.]

قورباغه فیل ... فیل داره می آد.

[در رودخانه می جهد. جوجه‌ی بزرگ دستپاچه می شود و به زمین می افتد. صدای گام‌های فیل نزدیک می شود. پرنده‌ی کوچک کمک می کند تا جوجه‌ی بزرگ از زمین برخیزد. هر دو به بالای تپه می روند. دریا ناآرام است. ابرها خورشید را پوشانده‌اند. صدای مرغان دریایی به گوش نمی رسد. فیل بزرگ با چشم‌های زخمی، از سمت چپ وارد می شود و به سوی رودخانه می رود. فیل بزرگ این بار کوچک‌تر به نظر می رسد. قورباغه در گوشه‌ای از رودخانه می خواند. پرنده‌ی کوچک و جوجه‌ی بزرگ، پیایی به مسیر مگس‌ها نگاه می کنند. آن دو، نگران نیامدن مگس‌ها هستند. فیل بزرگ پس از آشامیدن آب از رودخانه، استراحت می کند.]

فرمانده مگس‌ها وارد می‌شود. پرنده‌ی کوچک با خوش‌حالی فیل بزرگ را به او نشان می‌دهد. مگس فرمانده با دست فرمان حمله را می‌دهد. مگس‌ها که سطل‌های آشغال را با خود حمل می‌کنند، وارد می‌شوند و با نظم خاصی آشغال‌های درون سطل‌ها را در چشم‌های فیل بزرگ می‌ریزند. نخست فیل بزرگ اعتنا نمی‌کند، اما کم‌کم طاقت نمی‌آورد. هر چه می‌خواهد با حرکت سر و خرطومش مگس‌ها را بتاراند، نمی‌تواند. برمی‌خیزد و جست و خیز می‌کند، سر و صدا راه می‌اندازد، اما باز هم از شر مگس‌های سمج خلاص نمی‌شود. پس فرار می‌کند. مگس‌ها و پرنده‌ی کوچک و جوجه‌ی بزرگ، خوش‌حالی می‌کنند.

## مگس‌ها

قوی هستیم و پُرشور،

لشکری هستم پُرزور.

فیل بزرگ و مغرور،

حالا شده دیگه کور.

بر لب تو خنده نشست،

شادی کنیم ما دست به دست.

بر لب تو خنده نشست،

شادی کنیم ما دست به دست.

پرنده‌ی کوچک متشکرم مگس‌های قوی. حالا من برای کامل شدن نقشه‌ام باید برم پیش قورباغه.

فرمانده مگس‌ها قورباغه! [به مگس‌ها علامت می‌دهد که فرار کنند.] موفق باشی.

پرنده‌ی کوچک متشکرم.

[مگس‌ها با شتاب بیرون می‌روند. قورباغه از رودخانه بیرون می‌آید.]

## قورباغه

[به پرنده‌ی کوچک.] خوب انتقام گرفتی و کورش کردی.

پرنده‌ی کوچک [که آخرین مراحل تعمیر آشیانه‌اش را به پایان می‌رساند.] وقتی انتقام

گرفته می‌شه که با کمک تو، فیل بزرگ رو هلاک کنیم

**قورباغه** یک قورباغه کمک کنه تا یک فیل بزرگ هلاک بشه؟! امکان نداره، ما زورمون نمی‌رسه. فیل می‌تونه با بادِ نفسش ما رو به هر جا که می‌خواد، پرتاب کنه.

**پرنده‌ی کوچک** درسته که زورمون نمی‌رسه، اما فکرمون می‌رسه که براش نقشه‌ای بکشیم تا از شرش خلاص بشیم.

[جوجه‌ی بزرگ پرواز می‌کند تا نزد قورباغه بیاید، اما چون به خوبی نمی‌تواند پرواز کند، در حاشیه رودخانه به زمین می‌خورد. پرنده‌ی کوچک و قورباغه با شتاب خود را به او می‌رسانند.]

**قورباغه** چی شد؟

**پرنده‌ی کوچک** چیزی نیست، دیگه داره آخرین مراحل پرواز رو یاد می‌گیره.  
**جوجه‌ی بزرگ** درسته. [به قورباغه.] تو می‌گی ما می‌تونیم فیل بزرگ رو هلاک کنیم؟

**قورباغه** نه.

**جوجه‌ی بزرگ** پشه هم اول همین رو می‌گفت، اما اونا تونستن ... .  
[پشه‌ی فرمانده سرش را از پشت تپه بیرون می‌آورد.]

**پشه** اما ما تونستیم چشم‌های فیل بزرگ رو زخم کنیم.  
**جوجه‌ی بزرگ** مگس هم اول همین رو می‌گفت، اما اونا تونستن ... .  
[مگس فرمانده سرش را از پشت تپه بیرون می‌آورد.]

**مگس** اما ما تونستیم به چشم‌های زخمیش حمله کنیم و توش آشغال بریزیم.

**پرنده‌ی کوچک** من برای هلاکت اون نقشه‌ای دارم.

[میمون وارد می‌شود و گوش‌هایش را تیز می‌کند.]

**قورباغه** از من چه کاری ساخته است؟

**پرنده‌ی کوچک** تو باید به جای این‌که در رودخونه و این‌جا زندگی کنی، باید به

طور موقت، بری آن جا و در مرداب زندگی کنی.

همین!

قورباغه

بله، فقط همین. اما باید وقتی فیل آمد، مرتب آواز بخونی.

پرنده‌ی کوچک

این کار من چه کمکی به هلاکت فیل بزرگ می‌کنه؟

قورباغه

[پرنده‌ی کوچک به قورباغه نزدیک می‌شود و آهسته نزدیک گوش او نقشه‌اش را می‌گوید. قورباغه می‌خندد و نقشه‌ی پرنده‌ی کوچک را می‌پسندد. میمون به قورباغه نزدیک می‌شود و از او می‌خواهد تا نقشه‌ی پرنده‌ی کوچک را به او بگوید. قورباغه، پرنده‌ی کوچک را نشان می‌دهد و به او می‌فهماند که باید از او بپرسد. میمون شرمند به نزد پرنده‌ی کوچک می‌رود.]

من معذرت می‌خوام که تو رو مسخره کردم. امیدوارم موفق

میمون

باشی.

متشکرم.

پرنده‌ی کوچک

خیلی خوش حال می‌شم اگه من رو ببخشی.

میمون

تصمیم گرفتم اگه تو بپذیری، ازت کمک بخوام.

پرنده‌ی کوچک

نه، از من کاری ساخته نیست.

میمون

اگه کمک کنی، خیلی خوش حال می‌شم.

پرنده‌ی کوچک

چه کمکی؟

میمون

هر وقت فیل خواست بیاد این جا، ما رو خبردار کن.

پرنده‌ی کوچک

باشه. متشکرم.

میمون

[با شتاب بیرون می‌رود.]

قورباغه هم به سمت مرداب پشت تپه، حرکت می‌کند.]

میری به سمت مرداب؟

پرنده‌ی کوچک

بله.

قورباغه

موفق باشی.

پرنده‌ی کوچک

## قورباغه

متشکرم.

جوجه‌ی بزرگ مادر جون! چه‌طور می‌شه فیل بزرگ رو هلاک کرد؟  
 پرنده‌ی کوچک پرواز کن بریم به آشیانه‌مون و تماشا کن.  
 جوجه‌ی بزرگ ولی من هنوز خوب پرواز رو یاد نگرفتم.  
 پرنده‌ی کوچک یاد گرفتی ... بریم.

[به آشیانه می‌روند. قورباغه می‌خواند. میمون از سمت راست وارد می‌شود. با اشاره مخصوص می‌فهماند که فیل می‌آید، اما فیل مثل همیشه از سمت چپ نمی‌آید، او این بار از سمت راست وارد می‌شود. صدای گام‌های فیل شنیده می‌شود. پس از لحظه‌هایی فیل که کوچک‌تر به نظر می‌رسد، کورمال کورمال وارد می‌شود. می‌خواهد از رودخانه آب بپاشد، اما صدای قورباغه را از سمت دیگر می‌شنود. چون چشم‌هایش نمی‌بیند، مردد است به کدام سو برود.]

## فیل

پاک گیج شدم، نمی‌تونم بفهمم رودخونه کدوم طرفه. باید این طرف باشه، ولی چرا صدای قورباغه از اون طرف می‌آدا! امان از دست این پشه‌ها و مگس‌های فسقلی که من رو به این روز انداختند. حالا از کی بپرسم؟ این حیوونا که دروغ می‌گن. ابه تماشاگران.] از شما می‌پرسم که راست‌گو هستید. رودخونه از کدوم وره؟ از این وره یا از اون وره؟

از این وره ... از این وره ...

## حیوانات

[حیوانات، رودخانه را نشان می‌دهند، اما فیل به سوی مرداب حرکت می‌کند تا به آن می‌رسد و ناگهان در آن فرو می‌رود. مرداب آهسته آهسته او را می‌بلعد.]

دریا آرام می‌شود. خورشید از پس ابر بیرون می‌آید. صدای مرغان دریایی گوش را نوازش می‌دهد. همه خوش‌حلی می‌کنند و می‌خوانند.]

## حیوانات

خورشید چه زیبا شده،  
 گل همه جا وا شده.

شور و نشاط و شادی،

تو دنیا برپا شده.

بر لب تو خنده نشست،

شادی کنیم ما دست به دست.

بر لب تو خنده نشست،

شادی کنیم ما دست به دست.

جوجه‌ی بزرگ مادر جون ... مادر ... من می‌تونم پرواز کنم. من بدون کمک تو

می‌تونم پرواز کنم. [پرواز می‌کند.]

پرنده‌ی کوچک حالا دیگه تو یک جوجه‌ی بزرگ نیستی، یک پرنده‌ای، یک

پرنده‌ی کوچک، مثل من.

میمون ما موفق شدیم.

پرنده‌ی کوچک دوستای خوبم از همه‌ی شما متشکرم. به این‌جا نگاه کنین،

آشیانه من دوباره ساخته شد.

قورباغه [با تأسف.] جای بقیه‌ی جوجه‌ها هم خالی ...

[همه به آشیانه‌ی پرنده‌ی کوچک نگاه می‌کنند.

صدای شکسته شدن تخم می‌آید. سه جوجه‌ی کوچک از آشیانه

بیرون می‌آیند. همه شادی می‌کنند.]

پرنده‌ی کوچک گل‌ها چه زیبا و قشنگ،

پروانه‌ها رنگ و وارنگ.

این‌جا و اون‌جا جوجه‌هام،

پر می‌زنند چه شوخ و شنگ.

همه خنده رو لب وا شده،

شور و نشاط به پا شده.

خنده رو لب وا شده،

شور و نشاط به پا شده.  
جوجه‌ی بزرگ چه خوب و قشنگه پریدن،  
بالای ابرها رسیدن.  
حالا می‌دونم با پرواز،  
زندگی می‌شه آغاز.  
همه خنده رو لب وا شده،  
شور و نشاط به پا شده.  
خنده رو لب وا شده،  
شور و نشاط به پا شده.

### صحنه پنج

[صحنه‌ی پیشین تبدیل به صحنه نخست شده است، اما سایه‌ی  
میله‌های زندان وجود ندارد و روشنائی همه جا را پُر کرده است.  
بچه‌ها لباس‌های نمایش را به تن دارند. مراقب، مانند صحنه نخست،  
به میان بچه‌ها می‌رود.]

مراقب	خُب بچه‌ها! غول ... ؟ [از بازیگر نقش پشه‌ی فرمانده می‌پرسد.]
بازیگر نقش پشه	وجود ندارد.
مراقب	اما فیل ... ؟ [از بازیگر نقش میمون می‌پرسد.]
بازیگر نقش میمون	وجود دارد.
مراقب	ما می‌توانیم با فیل ... ؟ [از بازیگر نقش مگس فرمانده، می‌پرسد.]
مگس	مبارزه کنیم.
مراقب	حتی اگر به اندازه یک ... ؟ [از بازیگر نقش قورباغه می‌پرسد.]
بازیگر نقش میمون	پرنده کوچک باشیم.
همه	حال آن‌که ما انسانیم ... انسان.

دهه دوم  
سال های  
۶۹ - ۱۳۶۰

اگه گربه رو

ببینم!

زمستان ۱۳۶۸  
مشهد





○ بر پایه «قصه‌ی مروارید» ترجمه آزاد، زهره پریرخ، در کتاب «آی قصه، قصه، قصه»، تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان.

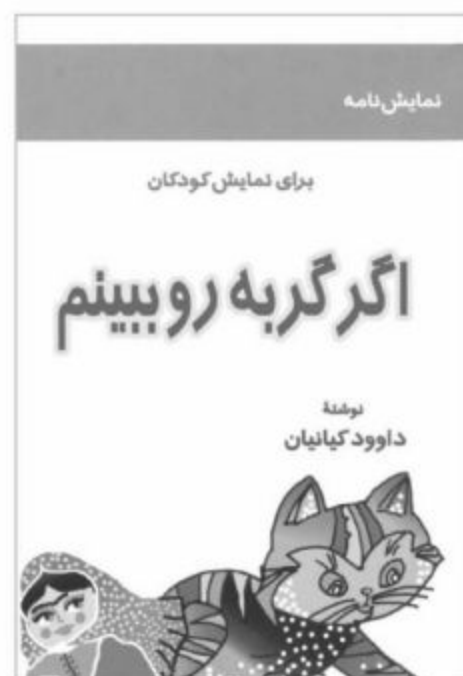
○ چاپ نخست، ۱۳۷۸، مشهد: آستان قدس رضوی (به نشر).  
چاپ دوم، ۱۳۸۱، مشهد: آستان قدس رضوی (به نشر). مجموعه نمایشنامه.

○ کیومرث حقیقی این نمایشنامه را در سال ۱۳۷۸، در مرکز تولید تئاتر و تئاتر عروسکی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان تهران، کارگردانی و اجرا کرده است.



صفحه‌های بیرونی  
داخلی پرورش نمایش

روی جلد کتاب



## نقش‌ها:

مروارید، دختر بچه‌ی چوپان [پیرزن]

الاغ [قصاب، چوپان]

سگ [گربه، پیرزن]

چوپان [پدر مروارید]

مادر

مادربزرگ

گربه

گرگ [گربه‌نما]

و گوسفندها.

## صحنه یک

[صحرا.]

مروارید [با گوسفندها، سگ و الاغ سرگرم بازی است.] همه بازی رو یاد گرفتین؟

همه بله.

مروارید پس شروع می‌کنیم.

همه یک، دو، سه.

الاغ ولی گربه رو کم داریم.

سگ همون بهتر که نیست. اون فقط یاد داره تو خونه بخوره و بخوابه.

مروارید	تو چرا این قدر با اون لجی؟
سگ	برای این که تنبله.
الاغ	ما با تنبلا بازی نمی کنیم.
مروارید	حالا یکی باید جاش بازی کنه.
سگ	خودم، خودم جاش بازی می کنم. شروع کنین.
مروارید	[تعریف می کند.] یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.
الاغ	این قصه است یا بازی؟
مروارید	صبر داشته باشین، بازیه.
	یه پیرزن بود،
	که خیلی تشنه ش بود.
	داشت می رفت آب بخوره،
	که پاش روی یخ سر خورد، افتاد زمین.
	[خود را به زمین می اندازد و نقش پیرزن را بازی می کند. او می کوشد جمله های تکراری بازی را با همراهی تماشاگران بگوید و آن ها را در بازی، مشارکت دهد.]
پیرزن	ای یخ تو چه قدر ظالمی!
	[گوسفند یک، نقش یخ را بازی می کند.]
یخ	اگر من ظالم بودم، آفتاب منو آب نمی کرد!
پیرزن	ای خورشید تو چه قدر ظالمی!
	[گوسفند دو، نقش خورشید را بازی می کند.]
خورشید	اگر من ظالم بودم، ابر جلو منو نمی گرفت!
پیرزن	ای بارون تو چه قدر ظالمی!
	[گوسفند سه، نقش ابر را بازی می کند.]
ابر	اگر من ظالم بودم، بارون از من نمی بارید!

پیرزن	ای بارون تو چه قدر ظالمی!
	[گوسفند چهار، نقش باران را بازی می کند.]
باران	اگر من ظالم بودم، زمین از من سبز نمی شد!
پیرزن	ای علف تو چه قدر ظالمی!
	[گوسفند پنج، نقش علف را بازی می کند.]
علف	اگر من ظالم بودم، گوسفند منو نمی خورد!
پیرزن	ای گوسفند تو چه قدر ظالمی!
گوسفند شش	اگر من ظالم بودم، قصاب گوشت منو نمی فروخت.
پیرزن	ای قصاب تو چه قدر ظالمی!
	[سگ نقش گربه را بازی می کند.]
گربه	[با غرور.] ظالمِ بلا منم من. [افراد.] تنبلِ خواب منم من. <sup>۱</sup>
	[گربه پنهان می شود. همه دنبال او می گردند.]
همه	آگه گربه رو ببینیم،
	سر دُمش رو می چینیم.
مروارید	نه، گربه خیلی نازه،
	دُمش خیلی درازه.
	من آگه گربه رو ببینم،
	می رم پهلوش می شینم.
صدای چوپان	مروارید ... مروارید ...
	[وارد می شود. گوسفندها سرگرم چریدن می شوند. سگ به نگهبانی گله می پردازد. چوپان، کودکانه دنبال مروارید می گردد، مثل قایم باشک. هنگامی که او را می یابد، آهسته به او نزدیک می شود و پُخ می کند.]

۱. بازی «کی ظالمه؟» به نقل از ژیلایا عقل. از آذربایجان شرقی.

مروارید جیغ کوتاهی از خوش حالی می کشد و هر دو می خندند.

چه قدر تشنمه!

چوپان

[کوزه را برمی دارد تا آب بخورد، اما کوزه خالی است!]

مروارید! چشمه پُر آب، اما کوزه ی ما خالیه!

مروارید از بس بازی کرده خسته اس، آب نیاورده.

مروارید

پدر تشنه اس، چشمه پُر آب، ولی کوزه خالیه!

چوپان

چشم های مروارید پُر از خوابه ... مروارید داره خوابش می بَره.

مروارید

[پدر، کوزه را در خورجین می گذارد و با الاغ به سوی چشمه به راه

می افتد. مروارید نزد گوسفندها و سگ می رود.]

از سر نو قزل خانم! یک، دو، سه. بازی شروع می شه.

مروارید

[گوسفندها از کنار او پراکنده می شوند و به چرا می پردازند.]

با من بازی نمی کنین؟

مروارید

اگه تو جای ما بودی، با مروارید که برای پدرش آب نیاورده،

گوسفند یک

بازی می کردی؟

بله، چون می خواستم با شما بازی کنم، نرفتم آب بیارم.

مروارید

اسم این کار تنبلی است.

گوسفندها

[از نقش خود بیرون می آیند. از تملشاگران می پرسند.]

اگه شما جای ما بودین، با او که به پدرش کمک نکرد، بازی

می کردین؟

[به نقش خود باز می گردند و از مروارید دور می شوند.]

[به سگ نگاه می کند. سگ نیز از او دور می شود.] تو هم با من بازی

مروارید

نمی کنی؟ تو رو که می گن خیلی باوفایی.

من با تنبلی مخالفم.

سگ

۱. اصطلاح کودکانه ی بچه های مشهد، هنگام آغاز دوباره بازی.

مروارید	من تنبل نیستم.
سگ	اسم این کار آگه تنبلی نیست، پس چیه؟ [از نقش خود بیرون می‌آید و از تماشاگران می‌پرسد:] آگه شما جای من بودین، با مروارید که تنبلی کرد، بازی می‌کردین؟
مروارید	پیرزنِ توی بازی، خودش می‌رفت برای خودش آب بیاره.
سگ	برای همین پاش سر خورد و افتاد زمین.
گوسفند یک	چون کسی رو نداشت، خودش رفت.
گوسفند دو	کاش من نوه‌اش بودم و می‌رفتم براش آب می‌آوردم. [مروارید بغض می‌کند و در خود فرو می‌رود و کم‌کم خوابش می‌برد. سگ در کنار او به نگهبانی می‌پردازد.] از بس گریه‌اش رو دوست داره، اونم مثل گریه‌اش داره تنبل می‌شه.
صدای مادر	مروارید ... مروارید ... [به صحنه می‌آید.] مروارید! چرا خوابیدی؟ بلند شو ... برای تو و بابات غذا آوردم. نون تازه و قورمه. <sup>۱</sup> مروارید! روز که موقع خوابیدن نیست، انگار کوه کنده! مروارید! نخیر، انگار داره هفت پادشاه رو خواب می‌بینه. [افریاد می‌زند.] مروارید ... [به تماشاگران.] وقتی یکی رو این قدر صدا می‌زنی و اون جواب نمی‌ده، خودش رو زده به خواب! یعنی بیداره. [او را بغل می‌کند تا با خود ببرد. مروارید از این‌که در بغل مادر سواری می‌خورد، خوش‌حالی می‌کند. مادر، او را زمین می‌گذارد.] تو بیدار بودی و جواب نمی‌دادی، درسته؟

مادر

۱. قورمه: گوشتی که با چربی گوسفند تفت داده و نمک سود می‌شود و آن را برای مدت طولانی می‌توان نگاه‌داری کرد.

[مروارید خجالت می‌کشد و سرش را زیر می‌اندازد. مادر، حرکت می‌کند. مروارید، شرمنده در پی مادرش می‌رود.]

## صحنه دو

[شب است. مروارید خوابیده و گربه روی لحاف او دراز کشیده است.]

مادر      من دیگه از دستش خسته شدم. کمک حالم که نیست هیچ، زخمِ زبونِ در و همسایه هم منو کُشته.

مادر بزرگ      حق دارن مادر.

چوپان      والا نه من آدم تنبلی بودم، نه تو و نه مادر بزرگش، که بگم از ما یاد گرفته. دیگه زبون خوش، بسه. از فردا اگه گوش نداد، حسابش رو می‌رسم.

مادر بزرگ      نه مادر جون، با دعوا و مرافعه نه.

چوپان      می‌گی چه کار کنم؟ دیگه راهی مونده که ما نرفته باشیم؟

مادر بزرگ      بازم با زبون خوش.

چوپان      شما داری با این محبت‌ها، اون رو لوس و نُر بار می‌آری.

مادر بزرگ      درست می‌شه، با دعوا خدا رو خوش نمی‌آد.

مادر      خدا رو خوش می‌آد که بذاریم تنبل بار بیاد؟ این طوری هیچ کاری رو یاد نمی‌گیره.

چوپان      درسته، این طوری پس فردا که بزرگ شد، نمی‌تونه گلیمش رو از

آب بکشه. خدا و پیغمبر هم راضی نیستن که این طوری بار بیاد.

مادر بزرگ      من نقشه‌ای دارم، اگه شما کمک کنین، ایشالا درست می‌شه.

وقتی مروارید بفهمه که تنبلی چه قدر بده، حتماً ترکش می‌کنه.

مادر      خدا از زبونت بشنوه.

چوپان      بگو ایشالا!

مادر

ایشالا!

چوپان

حالا نقشه رو بگو.

[مادر بزرگ آهسته با آن‌ها به گفت‌وگو می‌پردازد و آن‌ها را از نقشه‌ی خود آگاه می‌کند.]

### صحنه سه

[صبح روز بعد.

مادر سرگرم پختن غذا است. پدر می‌خواهد گوسفندها را به چرا ببرد. مادر بزرگ کنار دار قالی سرگرم قالی‌بافی است، اما مروارید هنوز کنار گریه‌اش در خواب است.]

مادر بزرگ

مروارید! دیگه خواب بسه، بلند شو ببین من چی دارم می‌بافم.

[می‌خواند.] یک گل می‌بافم هزار تا غنچه،

صد تا شاپرک میون باغچه.

دارم می‌بافم یه نقش عالی،

یک عالمه گل تو باغ قالی.<sup>۱</sup>

دخترم! مروارید، بلند شو! مادر جون صورتت رو بشوره.

[مروارید از شانه‌ای به شانه‌ی دیگر می‌غلتد.]

دختر دارم، خواب نداره!

صورت داره، ماه نداره!

آفرین دخترم که از خواب ناز بلند شدی!

[مروارید در جایش می‌نشیند و خمیازه می‌کشد. مادر می‌خواهد از

سطل، آب بردارد، اما سطل خالی است.]

مادر

[به مروارید.] سطل همه پُر آبه، اما سطل ما بی‌آبه!

مروارید

مادر! سطل پُر آب سنگینه و دست‌های مروارید کوچیکه!

۱. سروده نیلوفر لاری‌پور.



مادر

همه مشغول کارن، اما مروارید بیکاره!

[به مادر بزرگ نگاه می‌کند. مادر بزرگ به او علامت می‌دهد. مادر سطل را برمی‌دارد و می‌رود آب بی‌آورد.]

مروارید

بی‌بی! بازم برام بخون.

مادر بزرگ

[به تماشاگران.] آگه شما جای من بودین، برای مروارید که به مادرش کمک نکرد، می‌خوندین؟ [به مروارید.] همین طور که ماه می‌ره، خورشید می‌آد، خوبه مروارید با سطل خالی بره و با سطل پُر آب برگرده، تا مادر که می‌خواد غذا درست کنه، آب داشته باشه و مروارید رو دعا کنه.

مروارید

بی‌بی! مروارید دوست نداره آب بیاره. اون دلش می‌خواد مثل گربه‌اش بخوابه و بازی کنه

مادر بزرگ

[به تماشاگران.] حالا که مروارید دلش می‌خواد مثل گربه‌اش فقط بخوانه و بازی کنه، ما باید با اون چه کار کنیم؟

[پاسخ تماشاگران را یکی یکی به دقت گوش می‌دهد.]

منم براش نقشه‌ای حسابی کشیدم. [به مروارید.] یک بار دیگه بگو چی گفتی؟

[مادر با سطل پُر آب وارد می‌شود.]

مروارید

مروارید دیگه دوست نداره آب بیاره، دلش می‌خواد بخوابه و فقط بازی کنه.

مادر بزرگ

پس مادر بزرگ هم دیگه قالی نمی‌بافه.

مروارید

چه خوب! اون وقت همش برام آواز می‌خونی.

[مادر بزرگ به نزد مادر می‌رود و در حالی که چادرش را به سر می‌کشد، آهسته به مادر نقشه‌ای را پیشنهاد می‌کند. مادر می‌پذیرد. مادر بزرگ کوزه‌ی خالی را برمی‌دارد. پدر، از راه می‌رسد. مادر بزرگ،

آهسته با او گفت وگو می‌کند و مروارید را نشان می‌دهد. پدر نیز  
نقشه‌ی مادر بزرگ را می‌پذیرد. مادر بزرگ بیرون می‌رود.

مادر حالا که مروارید آب نمی‌آره و بی‌بی هم قالی نمی‌بافه، پس مادر  
هم دیگه غذا درست نمی‌کنه.

مروارید جانمی جان! پس دیگه وقت داری با من بازی کنی!

[مادر به پدر اشاره می‌کند و بیرون می‌رود. گوسفندها، الاغ و سگ  
گلّه به صحنه می‌آیند.]

چوپان حالا که مروارید آب نمی‌آره،

و بی‌بی هم قالی نمی‌بافه،

و مادر هم غذا درست نمی‌کنه،

پس چوپون هم گلّه رو به چرا نمی‌بره.

مروارید اون وقت می‌شینن توی خونه و برای من قصه می‌گی.

[چوپان بیرون می‌رود.]

گوسفندها آگه ما به چرا نریم، گرسنه می‌مونیم.

گره آهای ... مثلاً ما خوابیم!

الاغ حالا که مروارید آب نمی‌آره،

و بی‌بی هم قالی نمی‌بافه،

و مادر هم غذا درست نمی‌کنه،

و چوپون هم گلّه رو به چرا نمی‌بره،

پس الاغم دیگه به صحرا نمی‌ره.

مروارید پس می‌تونن دایم به من سواری بدی.

گره وای خدای من! آگه به صحرا نره، دیگه با اون صداش نمی‌ذاره

کسی بخوابه.

سگ حالا که مروارید آب نمی‌آره،

و بی بی هم قالی نمی بافه،	
و مادر هم غذا درست نمی کنه،	
و چوپون هم گله رو به چرا نمی بره،	
و الاغ هم به صحرا نمی ره.	
پس سگ هم دیگه از گله مواظبت نمی کنه.	
فقط قول بده عو عو نکنی!	گربه
[خوش حال سَرک می کشد. آهسته به تماشاگران.] بَه بَه ... ! اون وقت	گرگ
گرگ می آد و به راحتی گوسفندها رو می بره و می خوره.	
[دور دهانش را می لیسد و آب دهانش را قورت می دهد.]	
پس حالا که جمع مون جمع شد، بیاین بازی کنیم. گربه م بیداره.	مروارید
کی حوصله داره ... ؟	گربه
من دیگه با مروارید بازی نمی کنم.	سگ
من هم همین طور.	الاغ
ما هم همین طور.	گوسفندها
پس بهتره برین بذارین ما به چُرَت مون برسیم.	گربه
اگه با من بازی نکنین، گربه ی منم با شما بازی نمی کنه. [به	مروارید
گربه.] مگه نه؟	
کی حالش رو داره؟!	گربه
[می رود و دورتر از آن ها می خوابد.	
حیوانات به فکر فرو می روند. گرگ صورتک گربه ای را به چهره می زند	
و نقش گربه را بازی می کند.]	
من بازی می کنم، گربه ی همسایه.	گربه نما
[حیوان ها به جز سگ، خوش حال می شوند. آن ها برای انتخاب بازی	
به گوشه ای می روند و مشورت می کنند.	

چوپان، مادر بزرگ و مادر، پنهانی سرک می کشند و مروارید را می پایند.

گشنمه، ولی ظرف شیر خالیه! مادر، نه شیر دوشیده و نه نون پخته!

مروارید

[کنار گریه اش می رود. چوپان و مادر با رضایت به مادر بزرگ نگاه می کنند، و نقشه ی مادر بزرگ را تأیید می کنند. مادر بزرگ آن ها را برای شنیدن بقیه ی نقشه ی خود، فرا می خواند. آن ها از دید تماشاگران پنهان می شوند.]

بازی کی تنبله؟

سگ

[همه موافقت می کنند. به تماشاگران.]

شما هم بازی می کنید؟

همه

یکی بود، یکی نبود.

سگ

غیر از خدا، هیچ کس نبود.

یه پیرزن بود،

که خیلی تشنه اش بود،

اما کسی رو نداشت بره براش آب بیاره.

خودش داشت می رفت آب بیاره،

که پاش روی یخ سر خورد و افتاد زمین.

[خودش را به زمین می اندازد و نقش پیرزن را بازی می کند.]

ای پیرزن، تو چه قدر تنبلی!

همه

آگه من تنبل بودم، قالی نمی بافتم. تنبل، پدر مرواریده.

پیرزن

نه، پدر من تنبل نیست. آگه تنبل بود، گلّه رو به چرا نمی بُرد.

مروارید

خُب بُرده.

الاغ

نه، برای تنبلی نیست.

مروارید

پس برای چیه؟

الاغ

بازی رو به هم نزنین بچه ها! از اوّل.

گریه نما

گر به	بچه‌ها برین یه جای دیگه. آخه این جا من استراحت می‌کنم.
همه	از سر نو قزل خانم!
پیرزن	اگه من تنبل بودم، قالی نمی‌بافتم. تنبل، پدر مرواریده.
همه	ای چوپون تو چه قدر تنبلی!
	[الاغ نقش چوپان را بازی می‌کند.]
چوپان	اگه من تنبل بودم، گلّه رو به چرا نمی‌بردم. تنبل، مادر مرواریده.
مروارید	نه، مادر من تنبل نیست. اگه تنبل بود، غذا نمی‌پخت.
الاغ	خُب نیخته.
مروارید	نه، برای تنبلی نیست.
الاغ	درسته، به خاطر شماسه!
گر به نما	[به مروارید.] یه بار بهت گفتم بازی رو به هم نزن. اگه یه بار دیگه بازی رو به هم بزنی، ما می‌دونیم و توا تو، توی بازی ما نیستی. اصلاً چرا از این جا نمی‌ری؟ بچه‌ها دوباره ...!
گر به	فکر خوبیه. حالا که اونا نمی‌رن ما بریم ... چه‌طوره مروارید؟
همه	از سر نو قزل خانم!
چوپان	اگه من تنبل بودم، گلّه رو به چرا نمی‌بردم. تنبل، مادر مرواریده.
مروارید	نه، گفتم مادر من تنبل نیست.
همه	پس کی تنبله؟
	کی تنبله؟ مروارید.
مروارید	تنبل، گر به اس که فقط می‌خوره و می‌خوابه! حتی بازی هم نمی‌کنه!
گر به	بابا بذارین یه چُرْت بخوابیم. آخه چه قدر سر و صدا می‌کنین؟
	اصلاً تنبل منم. ول می‌کنین؟
گر به نما	اصلاً هم این طور نیست مروارید خانم. اگه ما می‌خوریم و

می‌خواهیم، تو هم همین طوری. آگه ما کار نمی‌کنیم، تو هم همین طوری. پس تو هم تنبلی. اما ما باید برای پیدا کردن یک لقمه گوسفند ...

بله؟ نفهمیدم!

سگ

ببخشید. برای پیدا کردن یک لقمه غذا، گلی جون بکنیم.

گربه‌نما

من از شما گربه‌ها یاد گرفتم.

مروارید

خُب می‌خواستی یاد نگیری! برو از خر و سگ یاد بگیر. تو خوبه با همون‌ها رفیق باشی، نه با ما! برو دیگه!

گربه‌نما

نفهمیدم! توهین؟

الاغ

حالا تنبل‌ها شدن رفیق ما؟ من رفیق تنبل نمی‌خوام.

سگ

درسته، ما با تنبل‌ها بازی نمی‌کنیم.

الاغ

من ... تنبل ... نیستم ...

مروارید

آفرین! ثابت کن.

سگ

بله، نشون بده که تنبل نیستی.

الاغ

برو نشون بده که تنبل نیستی. چرا گناه رو گردن ما می‌اندازی؟

گربه‌نما

آگه تنبل نباشم با من بازی می‌کنین؟

مروارید

بله.

همه

آخ! باز هم بازی پُر سر و صدا! مروارید حوصله داری؟ بازی

گربه

چیه؟ تو رفیق منی یا رفیق اونا؟

توساکت! [به حیوان‌ها.] حالا باید چه کار کنم تا با من بازی کنین؟

مروارید

[به گوسفندها.] همین قدر که پشیمونه کافیه.

گوسفند یک

نه، این کافی نیست. باید ثابت کنه. مثلاً الان بره آب بیاره.

سگ

نه این هم کافی نیست. باید برای جبران تنبلی‌هاش تموم

الاغ

کوزه‌های دهکده رو پُر آب کنه.

گوسفند دو	نه، این خیلی زیاده!
گوسفند سه	درسته، زیاده!
گره‌نما	باید با هم مشورت کنیم.
گره	مروارید! دور این‌ها رو خط بکش. بالاخره کار دستت می‌دن. [همه دور هم جمع می‌شوند و مروارید، نگران، منتظر حکم آن‌ها می‌ماید.]
گره‌نما	[آهسته به تماشاگران.] اگر مروارید بره آب بیاره، چوپون به چوپونی برمی‌گرده و سگ از گله مواظبت می‌کنه. اون وقت من نمی‌تونم به راحتی گوسفندها رو ببرم و بخورم. [به حیوان‌ها.] مروارید نباید بره آب بیاره.
سگ	چرا؟
گره‌نما	چون دو سه بار بازی ما رو به هم زد. باید اول تنبیه بشه.
الاغ	چه جوری؟
گره‌نما	چشم‌اش رو می‌بندیم و ازش، کولی می‌گیریم. این قانون بازیه، مگه نه؟
	[سگ، الاغ و گوسفندها مشورت می‌کنند.]
گره‌نما	[با خود.] اگه چشم‌اش بسته باشه، وقتی گوسفندها رو می‌برم، نمی‌بینم تا کمک بخواد. باید دست و پای سگ رو هم ببندم تا مزاحم نشه.
الاغ	ما موافقیم.
گره	[به مروارید.] بفرما، این هم آخر و عاقبت رفاقت با اون‌ها.
گره‌نما	خُب پس کمی طناب و پارچه بیارین تا چشم‌اش رو ببندیم.
سگ	طناب برای چی؟
گره‌نما	باید دست‌اش بسته باشه. تو محله‌ی ما، قانون بازیه.
الاغ	من می‌رم طناب و پارچه بیارم.

سگ	باشه برو.
	[الاغ می‌رود.
	بار دیگر چوپان، مادر و مادر بزرگ دیده می‌شوند. آن‌ها بنابر نقشه‌ی
	مادر بزرگ، رو در روی تماشاگران تغییر چهره می‌دهند و همچون
	اهالی دهکده می‌شوند.
	اهالی دهکده وارد می‌شوند. گریه‌نما پشت دار قالی پنهان می‌شود.
	سگ که بوی آشنایی را حس می‌کند، کنار چوپان می‌رود. چوپان
	می‌کوشد او را از کنار خود دور کند.]
چوپان	چوپون کجاست دختر؟
مروارید	گفت دیگه چوپونی نمی‌کنه.
چوپان	چرا؟
	[مروارید سرش را به زیر می‌اندازد.]
مادر بزرگ	پس تکلیف گوسفندها چی می‌شه؟
مادر	مادرت کجاست؟
مروارید	رفت.
مادر	کجا؟
مادر بزرگ	مادر بزرگت کجاست؟ چرا قالی نمی‌بافه؟ چرا همه گذاشتن رفتن؟
چوپان	باید بریم دنبال یه چوپون دیگه.
مادر بزرگ	اول باید بریم دنبال بابای مروارید، تا ببینیم چرا چوپونی رو ول کرده؟
چوپان	آگه یه وقت گرگ بیاد، تکلیف این گوسفندها چی می‌شه؟
مادر	[به مروارید.] حالا که تنها شدی، برای غذا چه می‌کنی مادر؟
	[اهالی دهکده بیرون می‌روند. گریه‌نما از پشت دار قالی بیرون می‌آید.]
گریه‌نما	بچه‌ها! خره داره می‌آد، حالا می‌تونیم مروارید رو تنبیه کنیم.
	[الاغ وارد می‌شود.]
	از سر نو قزل خانم!



توی ده مردم می گفتن گرگ دیده شده.	الاغ
پس به جای بازی فرار کنین و از این جا برین.	گره
[به الاغ.] طناب رو بده، می خوام دستهای مروارید رو ببندم.	گره نما
تازه مردم خبر نداشتن که گله بی چوپونه!	الاغ
گفتم پارچه رو بده تا چشمای مروارید رو ببندم.	گره نما
ساکت باش ببینم چی شده؟	سگ
[به الاغ.] تو خیلی خری که با این حرفا داری بازی رو به هم می زنی.	گره نما
من بازی نمی کنم. این دفعه ی دومه که به من توهین می شه.	الاغ
منظوری نداشتم.	گره نما
مرتب توهین می کنن، بعد هم می گن منظوری نداشتیم!	الاغ
سر و صدای بازی کم بود، حالا دعوا هم می شه!	گره
تو، توی دهکده با گوش های خودت شنیدی که گرگ اومده؟	سگ
بله.	الاغ
[گره نما دستهای مروارید را می گیرد تا ببندد. مروارید مقاومت می کند.]	
من می خوام برم آب بیارم.	مروارید
حالا بیا و درستش کن!	گره
نه، باید چشم بسته به ما کولی بدی. درسته دوستان؟	گره نما
گفتم من می خوام برم آب بیارم.	مروارید
اصلاً همه تون برین و خیال ما رو راحت کنین.	گره
[به مروارید.] مگه نمی خوای بازی کنی؟	گره نما
چرا، ولی می خوام برم آب بیارم، تا سگ نگهبانی بده. تا اگه	مروارید
گرگ اومد، از گوسفندها مواظبت کنه.	
اگه تو این کار رو بکنی، چوپون هم برمی گرده سر چوپونیش.	سگ
اون وقت مادرت هم برمی گرده.	الاغ

مروارید	اون وقت مادر بزرگم می‌آد و برام شعر می‌خونه و قالی می‌بافه.
گوسفندها	اون وقت ما هم به چرا می‌ریم.
گربه	حرف نزنین، عمل کنین.
گربه‌نما	نه، اون نباید بره.
سگ	مگه تو طرفدار گرگی؟ می‌گن گرگ اومده.
الاغ	[به گربه‌نما.] بذار بره.
سگ	[به گربه‌نما.] از جلوش برو کنار.
گوسفندها	بذار بره ... بذار بره ...
گربه‌نما	نه، نمی‌ذارم. اون باید تنبیه بشه.
مروارید	اون طناب رو بده من. بچه‌ها بگیرینش.
گربه	آخ خدای من، جنگ شروع شد.
[الاغ طناب را به مروارید می‌دهد. همه گربه‌نما را می‌گیرند و مروارید دست و پای او را می‌بندد. مروارید سطل آب را برمی‌دارد و بیرون می‌رود.]	
الاغ	بیاین از ش کولی بگیریم.
سگ	درسه، این قانون بازیه.
گربه‌نما	خر برای کولی دادنه، نه من!
گربه	جلوی زبونت رو بگیر. لابد بعدش نوبت منه!
الاغ	بازم توهین! جلوی منو نگیرین، باید حسابش رو برسم.
[می‌خواهد به گربه‌نما حمله کند.]	
گربه‌نما	از مردونگی به دوره که دست و پای من بسته باشه جناب الاغ.
الاغ	فکر می‌کنی از یک گربه می‌ترسم؟
گربه	نه، نمی‌ترسی. ول کن!
[الاغ می‌خواهد دست و پای گربه‌نما را باز کند. چوپان، مادر بزرگ و مادر، هراسان وارد می‌شوند.]	

مادر	مروارید کجاست؟
چوپان	[با تعجب.] گرگ! کی این گرگ رو شکار کرده؟ [حیوان‌ها از گریه‌نما دور می‌شوند.]
مادر	گرگ؟ دخترم مروارید؟
مادربزرگ	نگران نباش.
مادر	چی می‌گی مادر، ممکنه بلایی سرش اومده باشه.
مادربزرگ	[با خوش‌حالی.] سطل نیست. نگاه کن! شاید رفته آب بیاره.
مادر	نه، باور نمی‌کنم. [به تماشاگران.] یکی به من بگه مروارید چی شده؟
چوپان	[از تماشاگران می‌پرسد.] دست و پای این رو کی بسته؟
مروارید	من. [با سطل پر آب وارد می‌شود.] سلام.
مادر	مرواریدا! [او را در آغوش می‌گیرد.] مروارید سطل ما پر آبه!
چوپان	مروارید، دخترم! راست می‌گی تو دست و پای اون رو بستى؟
مروارید	آره. سزای گریه‌ی خودخواه همینه.
چوپان	خدایا شُکرا! او اون قدر شجاعه که به گرگ می‌گه گریه! آهای
	اهالی دهکده! کجایین که ببینین گرگ دستگیر شده؟! [صورتکِ گریه را از چهره‌ی گرگ برمی‌دارد. گرگ می‌غرد. چوپان سر طناب را می‌گیرد و گرگ را کِشان کِشان با خود می‌برد. مروارید به مادرش پناه برده است.]
صدای چوپان	آهای اهالی! گرگ دستگیر شده.
	[مروارید یک لیوان آب به مادرش می‌دهد. مادر به مادربزرگ اشاره می‌کند. مروارید لیوان آب را به مادربزرگش تعارف می‌کند. مادربزرگ به تماشاگران اشاره می‌کند.]
مادربزرگ	اول کوچکترا!
	[مروارید آب را به تماشاگران تعارف می‌کند. مادر سرگرم پختن غذا می‌شود و از آب سطل استفاده می‌کند. مادربزرگ پای دار قالی

می‌رود و به کار می‌پردازد.]	
دختر دارم، تا نداره!	مادربزرگ
تا نداره!	مادر
صورت داره، ماه نداره!	مادربزرگ
[مروارید همچنان به تماشاگران خردسال آب تعارف می‌کند.]	
به کس کس‌ونش نمی‌دم،	مادربزرگ
به همه کس‌ونش نمی‌دم،	
به راه دورش نمی‌دم،	
به حرف زورش نمی‌دم.	
به کسی می‌دم که کس باشه،	
پیرهن تنش اطللس باشه. <sup>۱</sup>	
[صدای نی‌لبک چوپان از دور، نزدیک می‌شود. او می‌خواند و وارد می‌شود.]	
گندم، گل گندم، گل گندم، گل گندم!	چوپان
ما کار می‌کنیم همچین و همچون گل گندم!	
[گله را آماده‌ی چرا می‌کند.]	
قالی می‌بافیم همچین و همچون گل گندم!	مادربزرگ
[از نقشش بیرون می‌آید.]	
گندم، گل گندم، گل گندم، گل گندم!	همه
غذا می‌پزیم همچین و همچون گل گندم!	مادر
[از نقشش بیرون می‌آید.]	
گندم، گل گندم، گل گندم، گل گندم!	همه
ما کار می‌کنیم، همچین و همچون، گل گندم!	
گله می‌چرونیم همچین و همچون، گل گندم!	چوپان

۱. با بهره‌گیری از اشعار عامیانه به روایت خراسانی‌ها.

[از نقشش بیرون می‌آید.]

همه گندم، گل گندم، گل گندم، گل گندم!

ما کار می‌کنیم، همچین و همچون گل گندم!

مروارید ما آب می‌آریم همچین و همچون گل گندم!

[ارختخوابش را جمع می‌کند و از نقشش بیرون می‌آید. حیوان‌ها به

جز گربه، از نقش خود بیرون می‌آیند و می‌خوانند.]

همه گندم، گل گندم، گل گندم، گل گندم!

ما کار می‌کنیم همچین و همچون گل گندم!'

گربه [خواب‌آلود.] بابا آخه این چه ظلمیه می‌کنین؟ اگه نمایش هم

می‌خواین بدین، برین اون ورتر. بلای جون دیگرون نشین.

همه ظالمِ بلا کیه کیه؟

تنبلِ خواب کیه کیه؟

گربه ظالمِ بلا منم من،

تنبلِ خوب منم من. حالا ول می‌کنین؟

همه اگه گربه رو ببینیم، سر دُمش رو می‌چینیم.

[تهدیدآمیز به سوی گربه می‌روند.]

گربه [می‌ترسد و کوتاه می‌آید.]

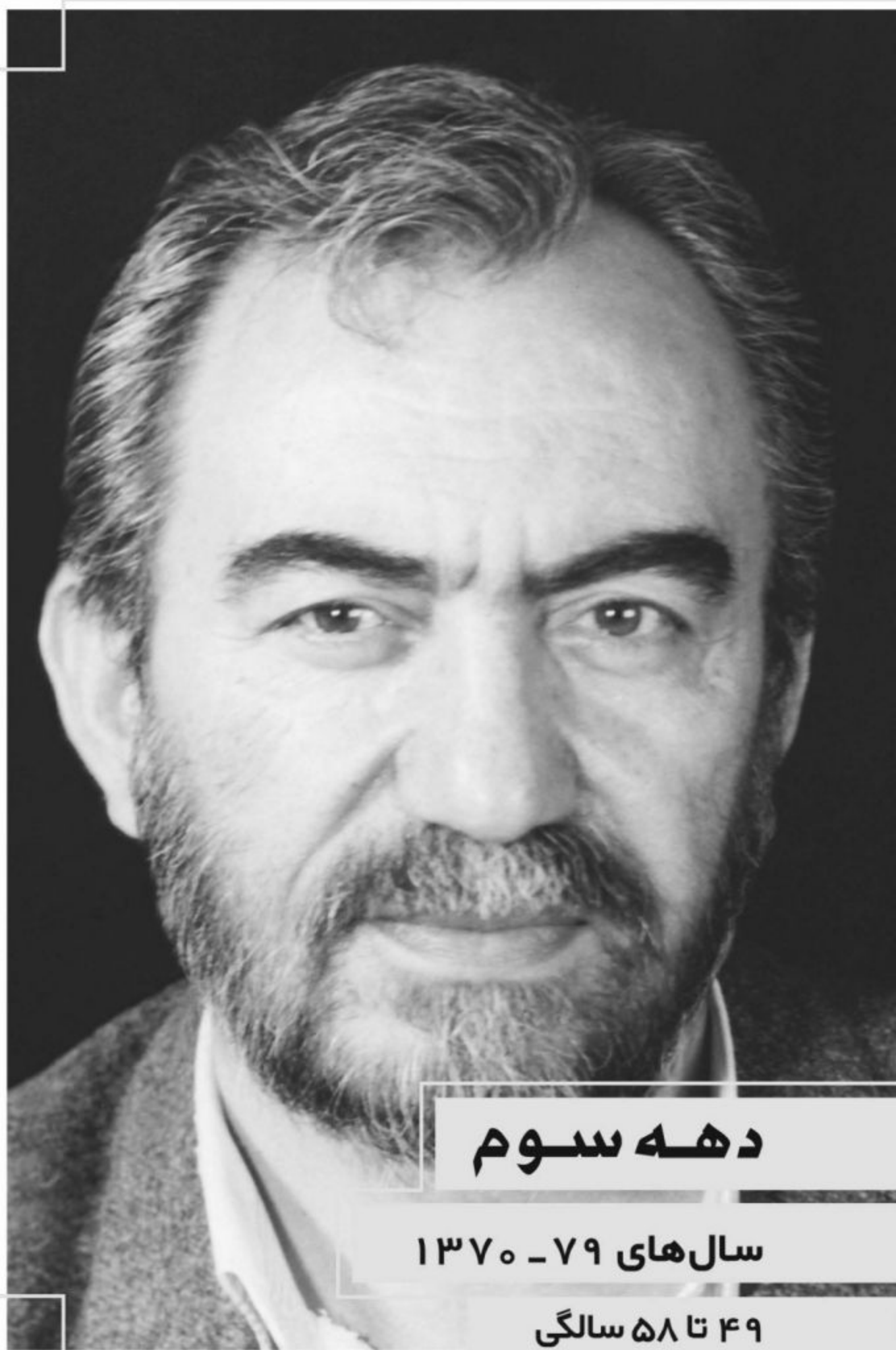
حالا که گربه رو می‌بینین،

بیاین پهلوش بشینین.

همه اگه گربه رو ببینیم،

سر دُمش رو می‌چینیم.

[صورتکِ گربه را از چهره‌اش برمی‌دارند.]



**دهه سوم**

**سال‌های ۷۹ - ۱۳۷۰**

**۴۹ تا ۵۸ سالگی**

۱ دخترک اون جا نشسته

۲ کتابخانه مدرسه ما

۳ خروسک پریشان

۴ از حرف تا عمل

۵ گنجشکک اشی مشی

۶ یک، یک دوستی داشتم

۷ کلاغه می‌گه!

۸ افسانه‌های لقمان

۹ پرواز لاک پشت

۱۰ چاله و چاه

۱۱ زنده باد نمایش!

۱۲ دوست من کجاست؟

۱۳ شیطون بلا

دهه سوم  
سال های  
۱۳۷۰-۷۹

دخترک

اون جا نشسته

بهار ۱۳۷۰  
تهران

۱۲



○ چاپ نخست، ۱۳۷۸، مشهد: آستان قدس رضوی (به نشر).  
چاپ دوم، ۱۳۸۱، مشهد: آستان قدس رضوی (به نشر). مجموعه نمایشنامه.

نمایش نامه

برای نمایش کودکان و نوجوانان  
(ویژه دختران)

## دخترک اون جا نشسته

نوشته

داوود کیانیان



روی جلد کتاب

## نقش‌ها:

زهرا

مربی

مادر زهرا

مادر بزرگ زهرا

و بچه‌ها.

[سالن نمایش برای جشن عبادت بچه‌ها به خوبی تزیین شده است. پلکانی مارپیچ از وسط صحنه به بالا دیده می‌شود. زهرا، دخترکی با چهره‌ای غمگین، تنها روی پلکان نشسته و زانوی غم به بغل گرفته است. بچه‌ها برای جشن عبادت، لباس‌های مخصوصی پوشیده‌اند. آن‌ها می‌خواهند دخترک را به بازی وادار کنند، ولی نمی‌توانند. زهرا حتی لبخند را نیز فراموش کرده است.

بچه‌ها، دو دسته می‌شوند و خالک، ای خالک بازی می‌کنند.]

دسته‌ی اول سلام سلام، خالک ای خالک.

دسته‌ی دوم علیک سلام، خالک ای خالک.

دسته‌ی اول [با اشاره به زهرا،] دختر می‌خوایم، خالک ای خالک.

دسته‌ی دوم [با تعجب،] چی چی می‌خواین؟ خالک ای خالک.

دسته‌ی اول [با اشاره به زهرا،] دختر می‌خوایم، خالک ای خالک.

دسته‌ی دوم	دختر نداریم، خالک ای خالک.
دسته‌ی اول	[با تعجب و اشاره به زهرا] پس این کیه؟ خالک ای خالک.
دسته‌ی دوم	بد اخلاقه، خالک ای خالک.
دسته‌ی اول	عیب نداره، خالک ای خالک.
دسته‌ی دوم	مبارکه، خالک ای خالک. <sup>۱</sup>

[بچه‌ها هلهله‌کنان دور زهرا می‌گردند و می‌خوانند.]

تولد، تولد، تولدت مبارک.  
مبارک، مبارک، تولدت مبارک.  
بیا شمعها رو فوت کن، تا یک سر خنده باشی.  
بیا غم‌ها رو دور کن، تا صد سال زنده باشی.  
مادرم مریضه، خیلی مریضه.

زهرا

[بچه‌ها ساکت می‌شوند.]

یکی از بچه‌ها	خُب تو که مریض نیستی. مادرت هم ایشالا خوب می‌شه.
یکی دیگر از بچه‌ها	بچه‌ها! اگه زهرا بازی نکنه کجا می‌پریمش؟
بچه‌ها	کلاتری.

[بچه‌ها هر کدام گوشه‌ای پنهان می‌شوند و می‌خوانند.]

قورباغه در می‌زنه.  
تَق، تَق، تَق.  
بُمب، بُمب، بُمب.

[دو نفر از بچه‌های بزرگ‌تر دست‌های زهرا را می‌گیرند و او را از روی پله‌ها برمی‌دارند و بر صندلی می‌نشانند.]

بچه‌ها	می‌برن کلاتری.
	می‌شونن روی صندلی،

۱. از بازی‌های مرسوم بچه‌ها در تهران،

می گن تو چن سالتَه؟  
 [به بچه ها.] می گه من حال ندارم،  
 حال و احوال ندارم.  
 [به زهرا.] آخه تو چن سالتَه؟<sup>۱</sup>

دو نفر  
 بچه ها

[زهرا سرش را میان دستاش می گیرد، روی زمین می نشیند و گریه می کند.  
 بچه ها دستهای یکدیگر را می گیرند، دور زهرا می چرخند و با آندوه می خوانند.]

دخترک اون جا نشسته،

گریه می کنه،

زاری می کنه،

از برای من،

پرتقال من،

چشماتو ببند،

یکی رو بزن،

یکی رو نزن.<sup>۲</sup>

[زهرا واکنشی نشان نمی دهد. بچه ها برخلاف دفعه ی پیش، دور او  
 می چرخند و می خوانند.]

دخترک اون جا نشسته،

گریه می کنه،

زاری می کنه،

از برای من،

پرتقال من،

چشماتو ببند،

۱. از بازی های مرسوم بچه ها در تهران،  
 ۲. از بازی های مرسوم بچه ها در بیش تر مناطق ایران.

یکی رو بزَن.	
یکی رو نزن.	
[زهرا این بار هم واکنشی نشان نمی‌دهد.]	
زهرا! چرا بازی رو خراب می‌کنی؟ اگه نمی‌خوای بازی کنی بگو.	
مادرم ...	دخترک
خُب می‌برنش دکتر، خوب می‌شه.	بچه‌ها
چشماتو ببند،	
یکی رو بزَن،	
یکی رو نزن.	
[فریاد می‌زنند.] یکی رو بزَن،	
یکی رو نزن.	
[مربی وارد می‌شود. او که برای رفتن شتاب دارد، یادآوری می‌کند.]	
بچه‌ها جون، کلاس‌های دیگه درس دارن. بازی نکنین. آهسته	مربی
سرودها رو تمرین کنین. آفرین بچه‌های خوبم!	
زهرا با ما نمی‌خونه.	یکی از بچه‌ها
[به زهرا.] چی شده زهرا جون؟	مربی
مادرم مریضه.	زهرا
از این‌که برای تماشای برنامه‌ی جشن نمی‌آد ناراحتی؟	مربی
از این‌که خوب نمی‌شه ...	زهرا
هر دردی یک درمونی داره دخترم. حتماً خوب می‌شه. شعرت	مربی
رو تمرین کردی؟	
بله ...	زهرا
آفرین! باز هم با بچه‌ها تمرین کن.	مربی
[با شتاب بیرون می‌رود.]	

بچه‌ها پس از مشورت، تصمیم می‌گیرند دکتر بازی کنند. یکی پزشک می‌شود و بقیه نقش بیمار را بازی می‌کنند.

بچه‌ها

دکتر جونی جونی،

درد منو می‌دونی؟

جوون بودم، پیر شدم،

خوار و زمین‌گیر شدم.

آخ کمرم، وای بدنم،

تیر می‌کشه مغز سَرم.

دکتر

خواب که می‌ری، خوب نمی‌شه؟

بچه‌ها

[بچه‌ها وانمود می‌کنند که به خواب می‌روند.] نه والّا، نه بلّا!

دکتر

خَم که می‌شی، خوب نمی‌شه؟

[بچه‌ها خَم می‌شوند.]

بچه‌ها

نه والّا، نه بلّا.

دکتر

دفتر بیمه داری؟

بچه‌ها

دفتر بیمه دارم.

الان درس می‌آرم.

دفتر رو بگیرو وا کُن،

یک صفحه پُر دوا کُن.

دکتر

شیرینی نخور، دوا بخور،

داد نزن، آمپول بزن،

دوا بخور، آمپول بزن.<sup>۱</sup>

[با آمپول نمایشی، به بچه‌ها نزدیک می‌شود. بچه‌ها می‌گریزند و

می‌خندند. تنها زهراست که نمی‌خندد.]

۱. از بازی‌های مرسوم بچه‌ها در تهران،

یکی از بچه‌ها هر کس بتونه زهرا رو بخندونه، جایزه داره.

یکی دیگه از بچه‌ها من با بازی کپل، کپل.

همان بچه کپل کپل؟

بچه‌ها جان کپل.

همان بچه کپل می‌گه،

بچه‌ها چی چی می‌گه؟

کپل می‌گه ... هر کی همچین ... همچین همچین ... بکنه ...

[حرکتی خنده‌آور به بدنش می‌دهد و شکلک می‌سازد.]

از بازی بیرون می‌مونه.

[بچه‌ها حرکت او را تقلید می‌کنند. همه خنده‌شان می‌گیرد، اما

می‌کوشند که نخندند. زهرا نمی‌خندد.]

همان بچه کپل کپل؟

بچه‌ها جان کپل.

همان بچه کپل می‌گه،

بچه‌ها چی چی می‌گه؟

کپل می‌گه، هر کی همچین ... همچین همچین ... بکنه ...

[حرکت خنده‌آور دیگری به بدنش می‌دهد و شکلک می‌سازد.]

از بازی بیرون می‌مونه.<sup>۱</sup>

[بچه‌ها حرکت او را تقلید می‌کنند. همه خنده‌شان می‌گیرد و

می‌کوشند که نخندند، اما صدای شلیک خنده‌شان بلند می‌شود.

مربی بار دیگر وارد می‌شود. بچه‌ها ساکت می‌شوند.]

مربی بچه‌ها، صداتون مدرسه رو برداشته، آگه می‌خواین بازی کنین و

تمرین نکنین، لباسای سرودتون رو دربیارین برین توی حیاط. ولی

۱. از بازی‌های مرسوم بچه‌ها در تهران،

یادتون باشه که فردا مسئولان و خانواده‌هاتون می‌آن مدرسه تا در جشن عبادت شما شرکت کنن، اون وقت اگه ما آماده نباشیم، آبروریزی می‌شه. پس تا فرصت دارین، تمرین کنین تا آماده‌تر بشین.

یکی از بچه‌ها خانم! شما نمی‌آین؟

مربی چرا ... برنامه‌ها رو که با خانم مدیر ردیف کنم، می‌آم ... ایه

زهرا! زهرا جون! تمرین کردی؟

یکی دیگر از بچه‌ها خانم! امروز جشن تولد زهراست.

مربی خوبه! امروز براش یک جشن کوچک می‌گیریم و فردا، یک

جشن بزرگ.

[مربی بیرون می‌رود.]

زهرا منو ببخشید بچه‌ها که بازی‌های شما رو خراب کردم. شاید اگه

شما هم جای من بودید، همین حال رو داشتید.

یکی از بچه‌ها آخه یک مریضی ساده که این قدر غصه خوردن نداره، حتماً

خوب می‌شه.

یکی دیگر از بچه‌ها امروز جشن تولدته. خوش حال باش.

همان بچه آره، مادرت هم از خوش‌حالی تو، خوش حال می‌شه.

زهرا بچه‌ها ... دکترا مادرم رو جواب کردن.

یکی از بچه‌ها جواب کردن، یعنی چه؟

زهرا یعنی هیچ وقت خوب نمی‌شه.

یکی دیگر از بچه‌ها اگه خدا بخواد خوب می‌شه.

زهرا من خیلی از خدا خواستم.

یکی از بچه‌ها باید دعا کنی.

یکی دیگر از بچه‌ها باید نماز بخونی.

زهرا بچه‌ها به من اجازه می‌دین نماز بخونم؟



[بچه‌ها سالن را ترک می‌کنند. زهرا تنها می‌ماند. صدای خنده‌ی بازی بچه‌ها از دور شنیده می‌شود. زهرا شعر می‌خواند و وضو می‌سازد. سجاده‌ی خود را پهن می‌کند، بر روی آن می‌نشیند و به فکر فرو می‌رود. تصویر عروسکی اشعاری که با صدای زهرا می‌شنویم.]

## صدای زهرا

دوخته برام مادرم،  
یه جانماز کوچک.  
گوشه‌ی جانمازم،  
دوخته دو تا شاپرک.  
وقت نماز که می‌شه،  
من اونو برمی‌دارم،  
کنار جانماز  
مادر جونم می‌ذارم.  
شاپرک‌هاش وقت نماز،  
پر می‌زنن می‌پرن،  
منو به اون دور دورا،  
به آسمون می‌برن.<sup>۱</sup>

## زهرا

خدایا! امروز جشن تولد منه، ولی اصلاً حال خوشی ندارم. خدایا!  
من چیز زیادی ندارم تا در راه تو هدیه بدم، اما اسباب‌بازی‌هام  
رو می‌دم به بچه‌هایی که اسباب‌بازی ندارن. اگه از این کار من  
خوش حال می‌شی، پس با شفای مادرم منو هم خوش حال کن.  
خدایا تو می‌دونی من شیرینی خیلی دوست دارم، اما تا مادرم  
خوب نشه روزه می‌گیرم، تا دست‌پخت مادرم رو بخورم.  
خدایا من هنوز اون قدر بزرگ نشدم که بازی کردن رو فراموش

۱. سروده مهری ماهوتی به نقل از نوار صوتی «نماز، چشمه پاک‌ها» تولید کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، واحد تولید نوار و موسیقی، تهران، ۱۳۷۳.

کنم، اما تا مادرم خوب نشه، نمی‌تونم با بچه‌ها بازی کنم.  
خدایا! تو از امروز نماز رو به من واجب کردی. من امروز اولین  
نماز واجبم رو می‌خونم. پس تو رو به این نماز قسم می‌دم،  
مادرم رو نجات بده!

[ناگهان مشاهده می‌کند چند ستاره کوچک از جانش بیرون  
می‌آیند و در فضا، واژه‌ی سلام را می‌سازند.]

[می‌خواند.] سلام! ... تو کی هستی؟

زهرا

[ستاره‌ها می‌چرخند و واژه‌ی نماز نمایان می‌شود.]

[می‌خواند.] نماز! ... چرا حرفات رو می‌نویسی؟ صدا نداری؟

[نوشته می‌شود. نه.]

جامدی؟

[مانند بازی بیست سؤالی، می‌پرسد.]

[چشمک می‌زند. نه.]

گیاهی؟

زهرا

[می‌چرخد. نه.]

جان‌داری؟

زهرا

[رنگ عوض می‌کند. نه.]

پس چی هستی؟

زهرا

[نوشته می‌شود. من نماز توام.]

می‌شه تو رو ببینم؟

زهرا

[پاسخ را بدون نوشته شدن درمی‌یابد.]

دیدنی نیستی؟ اگه اومدی با من دوست باشی، من باید تو رو  
ببینم. من چه‌طور می‌تونم با کسی بازی کنم که نمی‌بینمش!  
[قهر می‌کند.] اگه بخوام تو را ببینم، باید تو رو بخونم؟

## زهرا

بله.

[نوشته می‌شود. مرا بخوان ... یاد داری؟]

اُپر می‌خیزد. چادر نمازش را به سر می‌اندازد. تمامی صحنه، پُر از تصویر نماز زهرا می‌شود. زهرا به هر سو نگاه می‌کند، خودش را می‌بیند. نماز خود را می‌بیند.]

[نوشته می‌شود. مرا بخوان ... با دقت بخوان.]

از هرا اقامه می‌بندد. فضا پُر از تصاویر نمازهای کودکان اقوام و کشورهای مختلف می‌شود. بچه‌ها از حیاط، به سالن کشیده می‌شوند و پروانه‌وار یکی یکی به صف‌های نماز می‌پیوندند.]

## صدای زهرا

وقتی نماز می‌خونم،

انگار تو آسمونم.

من از زمین جدایم،

پیش فرشته‌هایم.

دستای من تو دست‌شون،

پَر می‌زنن تو آسمون.

من با اونا می‌رم بالا،

می‌چینم از ستاره‌ها.

[ستاره‌ها به سوی دست‌های زهرا پَر می‌کشند.]

ستاره از دست من می‌بارد،

پُر می‌شه جانمازم از ستاره.<sup>۱</sup>

[ستاره‌ها از دست‌های زهرا به سوی جانماز می‌روند. نماز تمام می‌شود. دست‌های زهرا رو به آسمان گشوده می‌شود. بچه‌ها نیز بی‌اختیار دست به دعا پَر می‌دارند.]

۱. «از خانه تا آسمان.» سروده افسانه شعبان‌نژاد. به نقل از نوار صوتی «نماز، چشمه پاکی‌ها» تولید کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، واحد تولید نوار و موسیقی، تهران، ۱۳۷۳.

خدایا تو رو به نماز قسم! به تمام نمازهایی که پیش تو می‌آن  
قسم! هدیه‌ی تولد منو، شفای مادرم قرار بده ...! خدایا با نماز  
کوچک من، آرزوی بزرگ مرا ... .

آپالای پله‌ها روشن می‌شود. همه به آن جا توجه می‌کنند. نور فراوانی  
از آسمان به روی پله‌ها می‌تابد. زهرا مادرش را با چادر و مقنعه سفید  
می‌بیند که از میان نور، پدیدار می‌شود. او کیک سفیدی در دست  
دارد که بر روی آن، نه شمع روشن می‌درخشند. مادر آرام، آرام از  
پله‌ها پایین می‌آید. زهرا، متحیر است.

مادر ...!

زهرا

[بچه‌ها، مادر زهرا را نمی‌بینند و از حالت زهرا حیرت‌زده شده‌اند.]

دخترم ... تولدت مبارک!

مادر

مادرا خواب نمی‌بینم؟

زهرا

نه دخترم! بیداری. امروز ما دو جشن داریم.

مادر

دو جشن؟

زهرا

اول جشن تولدت، دوم جشن عبادت.

مادر

مادرا جشن بزرگ‌تر رو نگفتی.

زهرا

جشن بزرگ‌تر؟

مادر

خوب شدن تو، مادر ...!

زهرا

[مادر به پایین پله‌ها می‌رسد. کیک را کناری می‌گذارد. آغوش  
می‌گشاید. زهرا خود را در آغوش او می‌اندازد. کیک حرکت می‌کند و  
به سوی آن‌ها می‌آید. مادر به زهرا اشاره می‌کند که شمع‌ها را فوت  
کند. زهرا با خوش‌حالی شمع‌ها را فوت می‌کند.

صحنه تاریک می‌شود. هنگامی که صحنه روشن می‌شود، زهرا روی  
سجاده‌اش نشسته است و بچه‌ها پشت سر او هستند. کیک و مادر در  
صحنه نیستند. زهرا می‌فهمد آنچه را که دیده، در رؤیا بوده است.  
دوباره غمگین می‌شود. جانمازش را جمع می‌کند.

ورود مربی با مادربزرگ زهرا، فضا را تغییر می‌دهد.	
[به زهرا.] زهرا جون! مادربزرگت برات کیک آورده.	مربی
سلام مادربزرگ.	زهرا
سلام دخترم. مادرت داده ... .	مادربزرگ
[مربی، کیک را جایی قرار می‌دهد که مادر زهرا گذاشته بود. نه شمع روی آن می‌گذارد و آن‌ها را روشن می‌کند.	
مربی به زهرا اشاره می‌کند که شمع‌ها را فوت کند. زهرا، شمع‌های روشن را فوت می‌کند. بچه‌ها برای او دست می‌زنند.]	
مادربزرگت برات یک هدیه هم آورده ... یک خبر خوب.	مربی
[چشمان زهرا از خوش حالی می‌درخشد.]	
درسته. مادر خوب شده.	مادربزرگ
[زهرا، مادربزرگ را در آغوش می‌گیرد.	
بچه‌ها و مربی به شدت برای آن‌ها دست می‌زنند. آن‌ها، یکی یکی هدایای خود را به او می‌دهند. زهرا، بچه‌ها را می‌بوسد. دست آن‌ها را می‌گیرد و حلقه‌ای پدید می‌آورند. او به میان دایره می‌رود و می‌خواند.]	
آسیا بچرخ.	زهرا
می‌چرخیم.	بچه‌ها
آسیا بشین.	زهرا
می‌شینیم.	بچه‌ها
آسیا پاشو.	زهرا
پا می‌شیم.	بچه‌ها
آسیا تندترش کن،	زهرا
تندتر و تندترش کن.	
آسیا تندترش کن،	بچه‌ها

تندتر و تندترش گُن.	
گُندتر و گُندترش گُن.	زهرا
کندتر و کندترش گُن.	
آسیا کندترش گُن.	بچه‌ها
کندتر و کندترش گُن.	

[چرخش آن قدر گُند می‌شود تا بچه‌ها می‌ایستند. دست زهرا برای گرفتن دست مادر بزرگش پیش می‌رود. مادر بزرگ به سوی او و به میان حلقه بچه‌ها می‌رود. بچه‌ها نیز مربی را به بازی فرا می‌خوانند و او را در میان خود جای می‌دهند.]

آسیا بشین.	زهرا
می‌شینیم. [می‌نشینند.]	بچه‌ها
آسیا پاشو.	زهرا
پا نمی‌شیم.	بچه‌ها
جون خاله جون.	زهرا
پا نمی‌شیم.	بچه‌ها
جون عمه جون.	زهرا
پا نمی‌شیم.	بچه‌ها
جون بابا جون.	زهرا
پا نمی‌شیم.	بچه‌ها
[دست‌های مادر بزرگ را بالا می‌برد.] جون مادر جون.	زهرا
[برمی‌خیزند.] پا می‌شیم.	بچه‌ها
[می‌چرخند.]	
آسیا بخند.	زهرا
می‌خندیم.	بچه‌ها

[همه می خندند.]

زهرآ آسیا بدو.

بچه‌ها می‌دویم.

[می‌دوند.]

زهرآ بچه‌ها ...!

[بچه‌ها از حرکت می‌ایستند.]

آسیا بخون

مربی می‌خونیم، سرود عبادت.

مربی و بچه‌ها با چادر سفیدش.

[مادر بزرگ جانماز زهرآ را پهن می‌کند.]

پروانه می‌زند پَر ...

[زهرآ از خوش‌حالی به بالای پله‌ها پَر می‌کشد.]

خوش‌حال می‌نشیند،

بر جانماز مادر.

[زهرآ به سوی مادر بزرگ می‌دود.]

مادر خریده امروز ...

[مادر بزرگ چادر نماز زهرآ را بر روی سرش می‌اندازد.]

چادر نماز او را،

سجاده‌ای که دارد،

گل‌های سرخ زیبا.

[مربی، دسته‌ای گل سرخ کنار سجاده او می‌گذارد.]

با شمع و دسته‌ای گل،

بابا خریده قرآن ....

۱. از بازی‌های مرسوم بچه‌ها در بیش‌تر مناطق ایران.

[بچه‌ها شمع‌ها را روشن می‌کنند. قرآن و گلاب‌پاش کنار جانماز زهرا می‌گذارد.]

بوی گلاب دارد،

جلد طلایی آن.

تا آسمان آبی،

پروانه می‌پرد شاد.

[زهرا روی سجاده‌اش قرار می‌گیرد.]

جشن عبادت اوست،

به به، مبارکش باد!

آسیا بچرخ.

زهرا

[بچه‌ها می‌چرخند و می‌خوانند.]

جشن عبادت اوست،

به به، مبارکش باد!

آسیا تندترش کن. تندتر و تندترش کن.

زهرا

[چرخش بچه‌ها شتاب می‌گیرد، سرشان گیج می‌رود و روی هم می‌غلتند.]

صدای خنده‌ی بچه‌ها فضا را پر می‌کند.]

۱. «جانماز ستاره» سروده افسانه شعبان‌نژاد، به نقل از نوار صوتی «نماز، چشمه پاکی‌ها» تولید کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، واحد تولید نوار و موسیقی، تهران، ۱۳۷۳.





دهه سوم  
سال های  
۷۹-۱۳۷۰

کتابخانه

مدرسه ما

تابستان ۱۳۷۱  
تهران

۱۳

○ چاپ نخست، ۱۳۷۸، مشهد: آستان قدس رضوی (به نشر).  
چاپ دوم، ۱۳۸۱، مشهد: آستان قدس رضوی (به نشر). مجموعه نمایشنامه.

نمایش نامه

برای نمایش کودکان و نوجوانان

# کتابخانه مدرسه ما

نوشته

داوود کیانیان



روی جلد کتاب

## نقش‌ها:

محمودی

پیرمرد

عسکری

دوستان عسکری

اولی

دومی

سومی

موتوری.

معلم

ناظم

پدر عسکری

برادر کوچک عسکری

و بچه‌های کلاس.

## صحنه یک

در خَم کوچه، گویی چند نفر در حال اجرای نقشه‌ی محرمانه‌ای هستند. محمودی در حالی که کتاب می‌خواند، نزدیک می‌شود. ناگهان جلو پای او ترقه‌ای می‌ترکد. محمودی می‌ترسد. صدای

خنده‌ی بچه‌هایی شنیده می‌شود. محمودی هر چه جست‌وجو می‌کند، کسی را نمی‌یابد. او بار دیگر سرگرم مطالعه می‌شود، ولی سایه‌های مشکوکی را پیرامون خود حس می‌کند و به موقع از مهلکه‌ی جدید کنار می‌رود.  
ترقه، جلوی پای پیرمردِ علیر می‌ترکد. پیرمرد به زمین می‌خورد. محمودی به او کمک می‌کند تا از زمین برخیزد.]

**پیرمرد** قدیما، ما بچه‌ها، پیرمردها رو بیش‌تر دوست داشتیم، اما حالا ... .

**محمودی** من نبودم.

**پیرمرد** متشکرم پسرم.

[می‌رود. عسکری با سه تن از دوستانش وارد می‌شوند.]

**عسکری** سلام بر مددکار اجتماعی!

**محمودی** سلام عسکر ... .

**عسکری** عسکر نه ... عسی ... چی می‌شد، مددکاریت برای گروه ما هم

گُل می‌کرد و حق عضویت خودت رو به گروه تخریب می‌پرداختی. مثل همه‌ی بچه‌های نترس.

**اولی** شاید پول نداره ... .

**عسکری** داره [به محمودی]. نداری؟ ... زبون نداره ... .

**دومی** داره ... .

**عسکری** آره داره ... برای ما نداره ... .

**سومی** اگه پول نداره ... چند بسته‌ی کبریت ناقابل که داره ... .

**عسکری** داره ... واسه ما نداره ... .

**محمودی** بیچاره پیرمرد، خیلی ترسید.

**عسکری** یعنی تو نترسیدی؟ ... مشکل تو اینه که می‌ترسی رفیق ...

خیلی هم می‌ترسی ... .

اولی	قصدا ما اینه که تو رو از شر این ترس نجات بدیم.
دومی	آدم ترسو مُفت نمی‌ارزه ...
سومی	به گروه تخریب پیوند و شجاعت خودت رو ثابت کن.
محمودی	من نمی‌ترسم.
عسکری	پس چرا از صدای یک ترقه این همه جا می‌خوری؟
اولی	چرا حاضر نیستی یک ترقه درکُنی؟
دومی	این‌ها پیشکش ... از ترسش راضی نیست ما هم ترقه در کنیم!
سومی	جسارت می‌خواد ... شجاعت می‌خواد رفیق!
عسکری	خلاصه‌ش، یا کمک به گروه، یا جنگ ادامه داره.
<p>ایک موتورسوار می‌آید. عسکری به سوی او می‌رود و نیمه پنهان، به او پول می‌دهد و جنس می‌گیرد. عسکری به موتورسوار چیزی می‌گوید. موتورسوار از کنار محمودی رد می‌شود و کتاب او را می‌قاپد و با یک وپراژ، کتاب را به هوا پرتاب می‌کند. با افتادن کتاب بر زمین، عسکری ترقه‌ای روی کتاب نشانه می‌رود. صدای انفجار، محمودی را به عقب پرتاب می‌کند. دود، فضا را پُر می‌کند. موتورسوار، عسکری و دوستانش دور می‌شوند.</p> <p>محمودی کنار کتابش می‌نشیند و آن را تمیز می‌کند.</p>	

## صحنه دو

[کلاس درس.]

معلم	<p>شرط این کارِ عملی اینه که فایده‌ی اجتماعی داشته باشه. طبیعی‌ست، کاری که بیش‌ترین فایده رو داشته باشه، بهترین نمره و جایزه رو خواهد گرفت.</p> <p>[زنگ می‌خورد. پیش از بیرون رفتن بچه‌ها، ناظم در می‌زند و وارد کلاس می‌شود.]</p>
------	--

ناظم	با اجازه.
معلم	خولش می‌کنم.
ناظم	انتخاب شما انجام گرفت؟
معلم	بله.
ناظم	لطفاً معرفی کنید.
معلم	عسکری.
ناظم	عسکری!
معلم	بله، فکر می‌کنم شایستگی این کار رو داشته باشه.
ناظم	بسیار خوب. عسکری! تو به پیشنهاد ایشان مأمور می‌شی که یک گروه ضد تخریب تشکیل بدی و به هر شکلی شده، جلو این حیف و میل‌ها و ضررها رو بگیری. ضمناً، کسانی که به هشدارهای گروه شما توجه نکردند، اسامی‌شون را به مدرسه گزارش می‌کنی. موافقی؟
عسکری	[گیج.] بله آقا.
ناظم	سؤالی نیست؟
عسکری	نه آقا.
ناظم	از همکاری شما و آقای معلم تشکر می‌کنم، خدا نگه‌دار.
	[بیرون می‌رود. بچه‌ها با تعجب بیرون می‌روند. عسکری پیش از بیرون رفتن، انگشتی خود را به محمودی نشان می‌دهد.]
عسکری	شانس می‌آره. خوب نیگاش کن.
	[محمودی به انگشتی خیره می‌شود. عسکری پمپ پلاستیکی کوچکی را که در دستش پنهان کرده، فشار می‌دهد. از سوراخ انگشترش، آب به چهره محمودی پاشیده می‌شود.
	محمودی صورتش را با دستمال خشک می‌کند. عسکری هنگام بیرون رفتن، از معلم می‌پرسد.]

- از انتخاب شما ممنونم ... این کار می‌تونه کار عملی ما باشه؟  
 معلم
- بله ... فایده‌های اجتماعی بسیاری هم داره، شاید هم بتونه  
 بهترین نمره‌ی کلاس رو بگیره.
- چرا ما؟  
 عسکری
- من فکر می‌کنم تو هم شناختش رو داری و هم توانش رو ...  
 معلم
- موفق باشی.
- [عسکری به محمودی نگاهی می‌اندازد و بیرون می‌رود. محمودی  
 برمی‌خیزد تا کلاس را ترک کند.]
- [به محمودی.] تو موافق نیستی؟  
 معلم
- [از پاسخ دادن طفره می‌رود.] ما برای کار عملی، فکر کردیم یک  
 محمودی
- کتابخونه برای مدرسه درست کنیم.
- چه‌طوری؟  
 معلم
- اگه هر دانش‌آموز یک کتاب به مدرسه هدیه کنه، ما می‌تونیم  
 محمودی
- یک کتابخونه داشته باشیم.
- اگه اولیای مدرسه هم در این طرح شرکت کنند - که می‌کنند -  
 معلم
- طرح موفق‌ی خواهد شد.
- تازه، بعضی از بچه‌ها حاضرن چن تا کتاب به مدرسه  
 محمودی
- هدیه کنند.
- البته بعضی از بچه‌ها هم حاضر نیستن، مثل عسکری ...  
 معلم
- اما بعضی از پدر و مادرها به این طرح کمک می‌کنن.  
 محمودی
- اگه دنبالش باشیم، خیلی از اداره‌ها و نهاده‌ها هم به مدرسه  
 معلم
- کمک می‌کنند.
- درسته، مثل آدم‌های نیکوکار که باید پیداشون کرد.  
 محمودی
- تو چرا مخالفی که عسکری مسئول گروه ضد تخریب بشه؟  
 معلم



- محمودی شما می‌دونین اون خودش یک گروه تخریب داره؟  
معلم بله.
- محمودی با وجود این، برای این مسئولیت انتخابش کردین؟  
معلم بله. باید اون فرصت داشته باشه کارهاش رو جبران بکنه ... اون، هم شناختش رو داره هم توانش رو ... نداره؟
- محمودی چرا داره ... ولی ...  
معلم باید کمکش کنیم. [کتابی به محمودی می‌دهد.] این هدیه‌ی من برای برنامه‌ی کار عملی تو ... امیدوارم موفق باشی.
- محمودی متشکرم، این اولین کتاب کتابخونه‌ی مدرسه است.

### صحنه سه

[کوچه. محمودی سرگرم خواندن کتابی‌ست که معلم به کتابخانه هدیه کرده است.]

صدای معلم کافر بدکار همیشه بر روی سر ایشان خاکروبه می‌ریخت. [صدای انفجار ترقه.] اما روزی دیگر که پیامبر اکرم باز هم از آن مسیر عبور می‌فرمودند، دیگر آن شخص - مانند گذشته - عمل زشت خود را تکرار نکرد. پیامبر احوال او را جويا شدند. گفتند مریض است و در خانه بستری است. پیامبر با هم‌راهان به ملاقات او شتافتند و از او دیدار کردند.

[صدای عسکری او را به خود می‌آورد.]

عسکری هی ... ! تصمیمت رو گرفتی؟  
محمودی بله.

عسکری خوبه. پس می‌آی توی گروه ما؟

محمودی	بله.
عسکری	خوش‌حالم که با ترسِ خودت مبارزه کردی. حالا دیگه تو قوی هستی، مثل بچه‌های گروه ما. کار عملی تو چیه؟
محمودی	درست کردن کتابخونه در مدرسه. با اهدای دستِ کم یک کتاب از طرف بچه‌ها، مدرسه‌ی ما صاحب یک کتابخونه می‌شه.
عسکری	دور من یکی رو خط بکش. اهلش نیستم. من حتی یک کتاب هم ندارم، عضو جدید گروه تخریب!
محمودی	ضد تخریب.
عسکری	نه، کار عملی من اینه. [نارنجک <sup>۱</sup> دست‌ساز را نشان می‌دهد]. نمره‌ی منو شما می‌دین، هر چه قدر بیش‌تر بترسین نمره‌ی من بیش‌تر می‌شه.
محمودی	پس چرا به معلم و ناظم قول دادی؟
عسکری	من برای این، کُلی پول دادم. کُلی زحمت کشیدم تا انفجار قشنگش رو ببینم ... مزدش اینه که اقلأً چند نفر زهره‌ترک بشن ... بیا با هم اونو منفجر کنیم. بعد هم گروه ضد تخریب رو تشکیل می‌دیم.
محمودی	با انفجار اون، ما دیگه گروه ضد تخریب نیستیم، گروه تخریبیم.
عسکری	گروه ضد تخریب برای مبارزه، اول باید یک گروه تخریب داشته باشه، درسته؟ بیا! صداش حال آدمو جا می‌آره ... فقط همین یکی ... اگه نیای، اونو حروم تو می‌کنم. پس بیا برای راه‌اندازی گروه ضد تخریب به من کمک کن.
[محمودی سرش را به نشانه مخالفت، تکان می‌دهد. عسکری به سوی محمودی می‌آید. دور او می‌چرخد. کمی دور می‌شود. ناگهان به سوی او خیز برمی‌دارد و می‌دود، اما پایش پیچ می‌خورد و به زمین می‌افتد. نارنجک منفجر می‌شود. دود، صحنه را پر می‌کند.]	

۱. اصطلاحی که برای ترقه‌هایی با صدای انفجار زیاد به کار می‌رود.

### صحنه چهار

- [بیمارستان. عسکری بیهوش بر روی تخت بیمارستان بستری شده است. محمودی بالای سر او نشسته است و کتاب اهدایی معلم را می‌خواند.]
- صدای معلم** آن شخص از آن همه گذشت پیامبر متعجب می‌شود. او از عمل زشت خود شرمسار می‌گردد و به دین پیامبر می‌گردد.
- [محمودی کتاب را می‌بندد. پدر و برادر کوچک عسکری را در اتاق می‌بیند.]
- پدر عسکری** تو چون پسر منو نجات دادی. ما مدیون تو هستیم. تو برای آوردنش به این‌جا و بستری کردنش، خیلی زحمت کشیدی.
- برادر کوچک عسکری** کاش من هم مثل داداشم، دوست خوبی مثل شما داشتم.
- محمودی** من کاری نکردم، هر چه کرد این کتاب کرد.
- پدر عسکری** اسم این کتاب چیه؟
- [محمودی کتاب را به پدر عسکری می‌دهد.]
- محمودی** آگه معلمون اون رو برای تشکیل کتابخونه نداده بود، می‌دادمش به شما ...
- پدر عسکری** برای تشکیل کدوم کتابخونه؟
- محمودی** این کار عملی منه ... قراره طبق برنامه‌ی پیشنهادی من، یک کتابخونه برای مدرسه درست کنیم.
- پدر عسکری** موفق باشی ...
- برادر کوچک عسکری** من یک کتاب قصه دارم، اونو برای کتابخونه‌ی مدرسه‌ی شما بیارم؟
- [محمودی به پدر عسکری نگاه می‌کند.]
- پدر عسکری** البته، آقای محمودی حتماً قبول می‌کنه ...
- [محمودی لبخند می‌زند.]
- محمودی** من دیگه می‌رم ...
- پدر عسکری** متشکرم آقای محمودی. کاش می‌تونستم محبت شما رو جبران کنم.

محمودی  
برادر کوچک  
عسکری

خدا نگه دار.

خدا حافظ ... اسم کتابم ... الان یادم رفته ...

### صحنه پنج

[مدرسه.]

معلم

برنامه‌های خوبی ارائه دادید ... خیلی خوش حال کننده است، اما قبل از پایان کلاس، باید از محمودی تشکر کنیم برای کار خوب و انسانی‌اش. من ضمن تشکر از او ...

[بچه‌ها برایش دست می‌زنند.]

اعلام می‌کنم، او با این کار، نمره‌ی عملی کارش را گرفته است، یک نمره‌ی عالی.

[بچه‌ها بار دیگر برایش دست می‌زنند.]

بنابراین، برنامه‌ی برپایی کتابخانه، کار عملی دوم او محسوب می‌شود. من از برنامه‌ی برپایی کتابخانه منصرف شدم.

محمودی

معلم

چرا؟

البته با اهدای کتاب از طرف بچه‌ها مخالف نیستم، فقط از برپایی کتابخانه ...

محمودی

بیش‌تر توضیح بده.

معلم

عسکری روزهای زیادی رو باید برای معالجه در بیمارستان بمونه. فرصت زیادی داره تا از کتابهایی که ما به او هدیه می‌دیم، استفاده کنه.

محمودی

تو داری پیشنهاد می‌کنی به عیادت او بریم.

معلم

بله.

محمودی

با یک هدیه ... با یک کتاب ... عالیه!

معلم

## صحنه شش

[بیمارستان. ناظم، بچه‌ها و معلم در بیمارستان هستند. پدر عسکری و برادر کوچک او نیز حضور دارند. به اشاره‌ی معلم، محمودی بسته‌ی بزرگی را بالای سر عسکری می‌گذارد.]

معلم

سی و نه عدد کتاب به تعداد بچه‌ها... این پیشنهاد محمودی بود.  
[عسکری لبخند می‌زند.]

[به عسکری.] محمودی از برنامه‌ی عملی خودش گذشت و کتاب‌ها رو به شما هدیه کرد.

عسکری

متشکرم. محمودی ... کتابخونه رو راه بندازا ... من حالا سی و نه کتاب دارم که می‌تونم به کتابخونه‌ی مدرسه هدیه کنم.  
[بچه‌ها برای عسکری دست می‌زنند.]

برادر کوچک  
عسکری

سی و نه تا و یکی ... من هم کتابم رو آوردم.  
[همه برای برادر کوچک عسکری نیز دست می‌زنند.]

پدر عسکری

برای سلامتی پسر و محبت‌های شما آقای محمودی، من هم کتابخونه‌ی کوچکی دارم که اون رو به کتابخونه‌ی مدرسه‌ی شما تقدیم می‌کنم.  
[همه برای پدر عسکری دست می‌زنند.]

ناظم

به گزارش آقای محمودی، عضو گروه ضد تخریب، چون آقای عسکری دچار حادثه شده‌اند، بدین جهت و به پیشنهاد آقای مدیر، آقای عسکری به علت موفقیت در مأموریت محوله، به عنوان شاگرد نمونه معرفی می‌شوند.  
[همه برای عسکری دست می‌زنند. عسکری به محمودی نگاه می‌کند. محمودی به او چشمک می‌زند.]

دهه سوم  
سال های  
۷۹-۱۳۷۰

خروسک

پریشان

پاییز ۱۳۷۲  
تهران

۱۴

- بر پایه افسانه عامیانه «خروسک پریشان - روایت گیلانی»، در کتاب «افسانه‌های کهن»، گردآوری صبحی مهتدی. تهران: امیرکبیر.
- چاپ نخست، ۱۳۷۰، در کتاب «تئاتر کودکان و نوجوانان»، تهران: تربیت.
- چاپ دوم، ۱۳۷۹، تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان.
- چاپ سوم، ۱۳۸۵، در کتاب «تئاتر کودکان و نوجوانان»، تهران: منادی تربیت.
- کارگردانی و اجرا در تهران و دیگر استان‌های کشور، مرداد تا اسفندماه ۱۳۷۲، سالن مرکز تولید تئاتر و تئاتر عروسکی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان تهران.
- دارای لوح تقدیر و دیپلم افتخار و تندیس جشنواره کتاب کودک و نوجوان کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۸۱.
- شعرها سروده افسانه شعبان نژاد.

صفحه‌های بیرونی  
و داخلی بروشور نمایش



صفحه‌های بیرونی  
و داخلی بروشور نمایش



روی جلد کتاب



## نقش‌ها:

معلم [مکتب‌دار].<sup>۱</sup>

دانش‌آموزان

قصه‌گو

مرغک

خروسک

شغال

جوجه‌ی پسر

جوجه‌ی دختر

کلاغ

گنجشک

درخت

بُر

باغبان

شاپرک

دختر باغبان

زن باغبان

پسر باغبان [شنبه].

کوه

چشمه.

---

۱. افراد گروه بنا بر موقعیت و علاقه‌شان، می‌توانند نقش‌های متفاوت را بازی کنند.



## جنگ بازی

[صحنه، ویرانه‌ای از یک شهر بمباران شده‌ی عروسکی است به شیوه‌ی نقاشی‌های کودکان.  
دشمن پشت سیم‌های خاردار نگهبانی می‌دهد. بازیگران، قطارپازی می‌کنند و به محوطه نزدیک می‌شوند. سرود قلم را می‌خوانند و در جنگ بازی، نگهبان دشمن با آن‌ها همکاری می‌کند. آن‌ها تصمیم می‌گیرند شهر عروسک‌ها را بازسازی کنند. با کمک عروسک‌ها خانه‌ها را می‌سازند، باغچه‌ها را آباد می‌کنند، کوه‌ها را سر جای خودشان می‌گذارند و خورشید را به آسمان برمی‌گردانند.]

### سرود قلم

وقتی قلم در دستم است،  
من آسمان را می‌کشم.  
بر روی دست خسته‌ای،  
رنگین کمان را می‌کشم.  
من با قلم، لبخند را،  
مهمان لب‌ها می‌کنم.  
یا روبه‌روی کوچه‌ها،  
صد پنجره وا می‌کنم.  
من می‌نویسم اشک را.  
من می‌نویسم غصه را.  
بر روی برگ دفترم،  
صد شعر را، صد قصه را.  
من می‌توانم درد را،  
من می‌توانم گریه را،

بر دفترم جاری کنم.  
من می‌توانم با قلم،  
مظلوم را یاری کنم.  
مظلوم را یاری کنم.  
بچه‌ها سلام.

بازیگران

### معلم بازی

[یکی از بچه‌ها زنگ فرضی مدرسه را به صدا درمی‌آورد. بازیگران،  
یک کلاس درس را برپا می‌کنند. آن‌ها، در، پنجره، جالباسی، تخته  
سیاه و سطل زباله‌ی کلاس را با بدن‌شان تصویر می‌کنند.]

من نمی‌خوام. من معلم بازی رو دوست ندارم.

جمعه

تو مبصر باش.

یکی از بچه‌ها

نه، نمی‌خوام.

جمعه

[بچه‌ها اعتراض می‌کنند که به جمعه اصرار نشود، چون او لوس است.]

اگه بازی کنی یک چیز خوب به تو می‌دم.

همان بچه

باشه، قبول می‌کنم. [با غرور، مبصر می‌شود و بازی را ادامه می‌دهد.]

جمعه

بچه‌ها ساکت. حاضر غایب. [به طرف جای همیشگی معلم راه می‌افتد.]

[یکی از بچه‌ها با راه رفتن او، ضرب می‌گیرد. یکی دیگر از بچه‌ها به

اغراق از او تقلید می‌کند.]

آهای شنبه، مگه قرار نیست غایب باشی؟

جمعه

[شنبه یادش می‌آید. با شتاب کلاس را ترک می‌کند و پشت در

می‌ایستد. با اشاره‌ی جمعه، حاضر غایب ضربی انجام می‌گیرد.]

شنبه؟

جمعه

غایب!

بچه‌ها

یکشنبه؟	جمعه
حاضر.	بچه‌ها
دوشنبه؟	جمعه
حاضر.	بچه‌ها
سه‌شنبه؟	جمعه
حاضر.	بچه‌ها
چهارشنبه؟	جمعه
حاضر.	بچه‌ها
پنج‌شنبه؟	جمعه
حاضر.	بچه‌ها
جمعه؟	جمعه
[به جمعه اشاره می‌کنند و می‌خوانند.]	بچه‌ها
روفوزه، روفوزه، یه وَری رفته تو کوزه.	
کوزه که سر نداره، باباش خبر نداره.	
[متوجه غیبت شنبه می‌شود.] بچه‌ها شنبه؟	یکی از بچه‌ها
	یکی دیگر از
چی شده؟ شنبه هیچ وقت غایب نمی‌شد؟ [عینک می‌زند.] کی	بچه‌ها
می‌دونه شنبه کجاست؟	
بچه‌ها، معلم. عینک داره!	یکی از بچه‌ها
برپا.	مبصر
[بچه‌ها می‌ایستند.]	
[عینکش را جابه‌جا می‌کند و کتابی حرف می‌زند.] بفرمایید بنشینید.	معلم
برجا.	مبصر
[بچه‌ها می‌نشینند.]	

معلم	[به مبصر.] بنشین.
	[مبصر می‌رود تا در جایش بنشیند. یکی از بچه‌های کلاس به او پشت پا می‌زند. مبصر در دفترش، جلوی نام او چند ضربدر می‌گذارد. بچه‌ها می‌خندند.]
	ساکت. تکالیف‌تان را حاضر کنید. می‌خواهم ببینم. کاردستی و روزنامه ...
مبصر	اجازه من ... من ندارم.
	[کفش معلم را تمیز می‌کند. معلم پای دیگرش را جلو می‌آورد و او با چاپلوسی آن را هم تمیز می‌کند.]
معلم	[به اوئی.] کاردستی؟
اولی	[چترش را باز می‌کند و می‌ایستد.] اجازه، ما درختیم.
معلم	خوب‌ست جانم. آفرین. روزنامه؟
	[اوئی سرش را زیر می‌اندازد. معلم از او دور می‌شود. به دومی.]
	تکلیف؟
دومی	اجازه، این خروسه. [به گل و بادکنک و دوکی که در دست دارد، اشاره می‌کند.]
معلم	این چه جور خروسی‌ست، جانم؟
دومی	[به گل اشاره می‌کند.] این تاج‌ش. [به بادکنک اشاره می‌کند.] این غبغب‌ش. [به دوک اشاره می‌کند.] اینم نوک‌ش.
	[آن‌ها را طوری روی دستش سوار می‌کند که شکل خروس می‌شوند.]
	قوقولی قوقو ...
معلم	خوب‌ست جانم. روزنامه؟ [اشاره به روزنامه‌ی دومی.]
	مطلبی که دور آن را خط کشیده‌ای می‌توانی بخوانی؟
دومی	بله. [می‌خواند.] فردا برنامه‌ی کودک تلویزیون یک ساعت بیش‌تر خواهد بود.

[بچه‌ها و معلم خوش‌حالی می‌کنند.]	
بسیار خوب، ساکت. [به سومی.] تکلیف؟	معلم
ما یک شغال درست کردیم. با دستکش و جوراب.	سومی
خوب‌ست جانم، آفرین. روزنامه؟ [اشاره به روزنامه سومی.]	معلم
[می‌خواند.] شهر بازی جدید افتتاح شد.	سومی
[باز هم بچه‌ها خوش‌حالی می‌کنند.]	
[ضربی.] در می‌زنند ... در ... در می‌زنند ...	یکی از بچه‌ها
از اول.	معلم
[دوباره در می‌زنند.]	
بیا تو ... نه، بفرمایید ...	
[وارد کلاس می‌شود.] اجازه؟	شنبه
دیر آمده‌ای شنبه! مگر شما نمی‌دانستید امتحان دارید؟	معلم
چرا.	شنبه
پس چرا دیر کرده‌اید؟ تکلیف دارید؟	معلم
بله.	شنبه
ببینم.	معلم
[شنبه روزنامه‌اش را به معلم می‌دهد. در روزنامه دور عنوان یک مطلب،	
خط قرمز کشیده شده است. معلم از خواندن آن بسیار متأثر می‌شود.]	
گفته بودم در روزنامه‌ها دور مطالبی خط بکشید که می‌توانید	معلم
بخوانید و بفهمید.	
[چشم معلم به عروسکی که دست شنبه است و سرش کنده شده می‌افتد.]	
چه بلایی سر عروسکت آمده است؟!	
[معلم متوجه قلم شکسته‌ی شنبه می‌شود.]	
چرا قلمت شکسته است؟!	

بعد از فهمیدن این خبر، تنها کاری بود که می‌تونستم بکنم.	شنبه
یعنی خودت قلم را شکسته‌ای؟	معلم
بله.	شنبه
چرا؟	معلم
به خاطر ... به خاطر ... برای این که ...	شنبه
[بغض گلویش را می‌گیرد و گریه امانش نمی‌دهد].	
بنشین جانم.	معلم
[بچه‌های کلاس دور شنبه جمع می‌شوند. همه می‌خواهند بدانند مطلب روزنامه چیست. سر و صدا می‌شود].	
خیلی دلتان می‌خواهد بدانید در این روزنامه چه نوشته شده است؟	
بله.	بچه‌ها
بسیار خوب. شنبه جان، روبه‌روی بچه‌ها بایست و با صدای بلند خبر را برای آن‌ها بخوان.	معلم
[جلوی کلاس، بالای سکویی قرار می‌گیرد، روزنامه‌اش را بالا می‌برد و می‌خواند]. کودکان در خطرند.	شنبه
[به نظرش می‌رسد که بچه‌های کلاس، عمل او را تکرار می‌کنند. تصویر روزنامه‌ها، اسلاید و فیلم بر صحنه جان می‌گیرد. این تصویرها خطرهایی که کودکان را تهدید می‌کند، نشان می‌دهد. بازیگران با سرود همدردی و حرکت نرم و نمایشی خود، این صحنه را همراهی می‌کنند].	
سرود همدردی	
بیا که بارون باشیم.	
بباریم.	
تو دست‌های خشک زمین،	
سبزه و گل بکاریم.	

بیا که چشمه باشیم، قُل قُل قُل بجوشیم. دوستی کنیم با غنچه‌ها، به روی گل بخندیم. بیا که آفتاب باشیم، بتابیم. به جنگ تاریکی بریم. بیدار باشیم نخوابیم. بیا که صحرا باشیم، پُر از گلای رنگین. خنده باشیم، خنده باشیم، روی لب‌های غمگین.	
[به بچه‌های کلاس.] حالا فهمیدین چرا من قلم رو شکستم؟ [همه به معلم نگاه می‌کنند و منتظرند که او چه می‌گوید.]	شنبه
[به شنبه.] با وجود این، نباید قلم را شکست. چرا؟	معلم بچه‌ها
چون جوجه‌ها نه تنها قلم‌شان را شکستند، استفاده‌های زیادی هم از آن‌ها کردند.	معلم
جوجه‌ها؟! کدام جوجه‌ها؟	بچه‌ها
قلم شکسته‌ی شنبه و عروسک‌هایی که شما ساخته‌اید، قصه‌ی زیبا و آموزنده‌ای را به خاطرم آورد به نام، خروسک پریشان. دوست دارید آن را برای‌تان تعریف کنم؟ بله.	معلم
[به شنبه.] شنبه جان، شما هم موافقید؟	بچه‌ها معلم

[شنبه سرش را به نشانه‌ی بله، تکان می‌دهد. بچه‌ها خوش‌حالی می‌کنند]

بچه‌ها	[به تماشاگران.] شما چه‌طور؟ شما هم موافقید؟
تماشاگران	...
مبصر	پس امتحان؟
بچه‌های کلاس	بشین ... ساکت ... چرا یادش انداختی!
معلم	اما امتحان ... امتحان هم در همین افسانه هست. پس خوب گوش کنید و خوب ببینید، تا بتوانید به سؤال‌های امتحان، خوب پاسخ بدهید. موافقید؟
بچه‌ها	ب ... له.
یکی از بچه‌ها	من قصه‌گو باشم؟
معلم	چرا نباشی جانم.

### نمایش بازی

قصه‌گو	آخ جون، نمایش بازی.
دومی	من چی بشم؟
قصه‌گو	تو خروس بشو، خروسک پریشان.
اولی	من درخت.
قصه‌گو	خوبه.
مبصر	پس من چی؟
قصه‌گو	تو با چادر و روسری، کوه و چشمه درست کن.
مبصر	باشه ...
قصه‌گو	[به سومی.] تو هم شغال شو ... [به شنبه.] تو ... تو ...
معلم	بهتر است شنبه نقش پسرِ باغبان را بازی کند. من هم مکتب‌دار می‌شوم. اما مرغ و جوجه‌ها چی؟



قصه‌گو

معلم

قصه‌گو

یکشنبه مرغ، من و دوشنبه هم جوجه‌ها رو بازی می‌کنیم.  
خوبه ... شروع کن ... بقیه‌ی نقش‌ها رو هم بعد تقسیم می‌کنیم.  
یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا، هیچ کس نبود. در یک  
صحرای پُرگل و علف، مرغ و خروسی به نام مامان قدقدا ...  
[مرغ قدقدا می‌کند].

و بابا قوقولی ...

[خروس قوقولی قوقو می‌کند].

با دو تا جوجه‌ی زبر و زرنگ، به خوبی و خوشی  
زندگی می‌کردند.

[کلاس به مزرعه تبدیل می‌شود.

مرغ و خروس کار می‌کنند و می‌خوانند. جوجه‌ها، بازی می‌کنند.  
درخت و گنجشک و چشمه خوش‌حالند].

صحرا پُر از گل و علف.

ما می‌رویم از این طرف به اون طرف،

ما می‌رویم خونه به خونه،

دنبال لونه،

قدقدا، قوقولی قوقو،

دونه کجاست؟

زودتر بگو.

این پا و اون پا می‌کنیم،

دونه چیه؟

گندم و جو،

بیا بریم بدو ... بدو ...

[شغال در لباس فالگیر وارد می‌شود].

فالگیر	فال بینم، طالع بینم، کف بینم، آینه بینم. [جوجه‌ها به فالگیر برخورد می‌کنند. شغال به زمین می‌خورد و برای چند لحظه یادش می‌رود صدای فالگیر را تقلید کند].
شغال	کیش ... کیش ولگردها ... جلوتون رو نگاه کنین. [جوجه‌ها از عمل‌شان شرم‌منده هستند، اما هنوز از فالگیر دور نشده‌اند که می‌شنوند فالگیر با صدای دیگری می‌خواند، و راهش را ادامه می‌دهد].
فالگیر	فال بینم، طالع بینم، کف بینم، آینه بینم. لونه می‌خوای از من بپرس، دونه می‌خوای از من بپرس. [به خروس]. به به، چه جمالی! چه اندامی! حتم دارم یک قهرمانی! [خروس مغرور می‌شود]. اما حیف که کمی لاغر و استخوانی ... . ننه، می‌تونی کاری کنی عضلات من بزرگ‌تر بشه؟
خروس	چاره‌ی کار تو، دست خودمه. چشمت رو ببند، هر چی می‌گم، بگو.
فالگیر	[یک پاکت پلاستیکی از خورجینش بیرون می‌آورد و آن را باد می‌کند. هنگامی که از سالم بودن پاکت مطمئن می‌شود، آن را زیر لباس خروس، روی بازوی او می‌گذارد. سر پاکت از یقه‌ی خروس بیرون مانده است].
فالگیر	شپلی شپلی شپلو.
خروس	شپلی شپلی شپلو.
فالگیر	مگلی مگلی مگلو.
خروس	مگلی مگلی مگلو.
فالگیر	حالا فقط فوت کن.
خروس	حالا فقط فوت کن.
فالگیر	نه، دیگه تکرار نکن. فوت کن.

خروس	نه، دیگه تکرار نکن. فوت کن. [شغال عصبانی می‌شود و فریاد می‌زند.]
شغال	گفتم تکرار نکن ... . [متوجه می‌شود که صدایش تغییر کرده است، با صدای فالگیر ادامه می‌دهد ... .]
فالگیر	فوت کن تا عضلاتت بزرگ و قوی بشه. [خروس لحظه‌ای گیج می‌شود و توی پاکت پلاستیکی فوت می‌کند. او با بزرگ شدن بازویش، هیجان‌زده می‌شود و می‌خواند.]
خروس	قو قولی قوقو ... .
مرغ	چیه مرد، باز که خروس بی‌محل شدی!
شغال	[به مرغ.] به به، آفتاب بودی، پیدا شدی. [با صدای فالگیر ادامه می‌دهد.]
	بیا فالت رو ببینم.
	بیا بالت رو ببینم.
مرغ	بیا ننه، فالم رو ببین. [دستش را جلوی فالگیر می‌گیرد.]
فالگیر	فالت فاله، بهتر از پارساله. شوه‌رت بی‌عاره، تنبله و بیکاره. چاره‌ی کار چیه ننه؟
مرغ	چشمات رو ببند و لالایی بخون.
فالگیر	[مرغ، چشم‌هایش را می‌بندد و ناله سوزناکی سر می‌دهد.]
شغال	چاره‌اش دست شغاله، الان هم وقت ناهاره، چون شکم من مشغول قار قاره ... .

[شغال چادرش را برمی دارد تا مرغ را بدزدد.  
جوجه ها وارد می شوند. شغال با شتاب چادر را دور خودش می پیچد.  
ولی دُمش از زیر چادر بیرون می ماند. شغال زیر لب، ورد می خواند.  
جوجه ی پسر با دُم شغال، بازی می کند.]

جوجه ی دختر [آهسته.] مادر، مادر جون ... این فالگیر که دُم داره!  
مرغ برین، برین بازی تون رو بکنین، فالگیر که دُم نداره.

[جوجه ی دختر با سرافکندگی نزد جوجه ی پسر می آید.]

جوجه ی پسر اگه دُمِت رو ببینم.

جوجه ی دختر سر دُمِت رو می چینم.

[با هم یک، دو، سه می گویند و دُم شغال را می کنند و فرار می کنند.]

شغال آخ دُمم ... .

مرغ چی شد؟ چشمام رو وا کنم؟

فالگیر نه ... من هرچی درد بود از تو دور کردم ... همه رو به جون و  
دل خریدم ... .

شغال آخ ... آخ ... مگه به دستم نیفتین جوجه ها ... .

[شغال، مرغ را می گیرد و راه می افتد تا او را با خود ببرد.]

شغال چه طوره بابا قوقولی رو هم ببرم ... درسته مُردنیه، ولی خوردنیه.

[چشم خروس به شغال می افتد و از ترس جیغ می کشد و غش  
می کند. مرغ چشم هایش را باز می کند و می فهمد که در چه دامی  
افتاده است. داد و فریاد می کند و کمک می خواهد.

کوه و گنجشک و چشمه که شاهد ماجرا هستند، بسیار ناراحتند.  
گنجشک می رود تا جوجه ها را خبر کند. شغال که جوجه ها و  
گنجشک را از دور می بیند، برای این که مرغ را از دست ندهد، از  
گرفتن خروس می گذرد و فقط مرغ را می برد. جوجه ها با شتاب وارد  
می شوند و به بابا قوقولی برخورد می کنند. بابا قوقولی با این ضربه، به  
هوش می آید.]

- جوجه‌ی پسر      چی شده بابا قوقولی؟  
 جوجه‌ی دختر      بابا قوقولی چرا پریشونی؟  
 [خروس متوجه جوجه‌ها می‌شود.]
- خروس      شغال ... مرغک؟  
 جوجه‌ی دختر      مامان قَدَقدا؟  
 جوجه‌ی پسر      چه بلایی سرش اومده؟  
 خروس      صداش تو گوشمه ... صداش همه جا هست ... شما نمی‌شنوین؟  
 [صدای ناله‌ی مرغک به گوش می‌رسد.]  
 مرغک رو شغال بُرده، خروسک پریشون شده.  
 [می‌گریزد. کوه و گنجشک و چشمه ناراحت می‌شوند.]
- گنجشک      [به درخت.] من می‌رم به همه خبر بدم. [بیرون می‌رود.]  
 جوجه‌ی دختر      فالگیر، مامان قَدَقدا رو بُرده؟  
 خروس      نه، فالگیر زن خوبیه، شغال مرغک رو بُرده ...  
 جوجه‌ی پسر      [دُم شغال را نشان می‌دهد.] بابا قوقولی این دُم شغاله یا دُم فالگیره؟  
 خروس      فالگیر که دُم نداره ... [چشمش به دُم شغال می‌افتد. جیغ می‌کشد.] این دُم شغاله ... . [ترس خود را پنهان می‌کند.] حتماً وقتی داشتم باهاش می‌جنگیدم، دُمش کنده شده ... .  
 [گریه‌اش می‌گیرد.] لابد برای دُمش هم که شده، برمی‌گرده ... . [برمی‌خیزد تا برود.]
- جوجه‌ی پسر      من می‌رم مامان قَدَقدا رو نجات می‌دم.  
 خروس      شغال خیلی زور داره، حتماً تو رو هم می‌گیره ... اون وقت غصه‌ی من بیش‌تر می‌شه.  
 جوجه‌ی دختر      من هم می‌رم، دو نفری قوی‌تر می‌شیم.  
 خروس      شما نمی‌دونین شغال چه قدر حُقه‌بازه ... تو هم می‌خوای گیر

اون بیفتی تا بابات دق مرگ بشه؟

[جوجه‌ها به فکر فرو می‌روند. مکتب‌دار بی‌آن‌که خروس متوجه شود، می‌آید و به آن دو، قلم نسبتاً بزرگی می‌دهد و می‌رود. جوجه‌ها خوش‌حال نزد خروس می‌روند.]

جوجه‌ی پسر [به مدادش اشاره می‌کند.] این طوری دیگه شغاله از ما قوی‌تر نیست.

جوجه‌ی دختر این طوری ما از اون قوی‌تریم. مگه نه بابا قوقولی؟

خروس با این قلم‌ها ... نه.

جوجه‌ی دختر مثلاً این‌ها تفنگن.

جوجه‌ی پسر مثلاً ما هم شکارچی هستیم.

[جوجه‌ها قلم‌ها را مانند تفنگ در دست می‌گیرند، گلنگدن می‌کشند، نشانه می‌روند و شلیک می‌کنند. با صدای شلیک، صدای حیواناتی به گوش می‌رسد که از آن‌جا فرار می‌کنند.]

خروس نه، این چاره‌ی کار نیست.

جوجه‌ی پسر پس باید چه کار کنیم؟

جوجه‌ی دختر بذاریم شغال، مامان قدقدا رو بخوره؟

خروس چاره کار رو باید از فالگیر بپرسیم. برین فالگیر رو بیارین این‌جا.

جوجه‌ی پسر بابا قوقولی، فالگیره همون شغاله بود؟

خروس نه، شغال که فالگیر نمی‌شه!

جوجه‌ی پسر ما با چشمای خودمون دیدیم.

خروس شما بچه هستین، نمی‌فهمین. حالا تا دیر نشده، برین و

فالگیر رو پیدا کنین. منم می‌رم کنار درخت توخالی،

همون‌جا می‌مونم تا شما بیاین. [می‌رود.] شغاله برای دُمش

هم که شده، برمی‌گرده ...

[جوجه‌ها نمی‌دانند چه کنند.]

قلم‌ها به آنان می‌فهمانند که از تماشاگران کمک بگیرند.]

جوجه‌ی دختر	بچه‌ها جون، شغاله همون فالگیره بود؟
بچه‌ها	...
جوجه‌ی پسر	بچه‌ها جون، شما دیدین که فالگیره همون شغاله بود؟
بچه‌ها	...
جوجه‌ی پسر	[به جوجه‌ی دختر.] پس بریم شغاله رو بیاریم.
جوجه‌ی دختر	[با شوخی.] نه، بریم فالگیر رو بیاریم!
جوجه‌ی پسر	[به تماشاگران.] شما به ما کمک می‌کنین تا شغال رو گیر بیندازیم؟
بچه‌ها	...
جوجه‌ی دختر	[به تماشاگران.] شما به ما کمک می‌کنین تا مامان قُدقدا رو نجات بدیم؟
بچه‌ها:	...

[چشمه و کوه، دو کیف مدرسه را به عنوان کوله‌پشتی به آن‌ها می‌دهند. جوجه‌ها از قلم‌ها به جای اسب استفاده می‌کنند، سوار اسب‌های‌شان می‌شوند و راه می‌افتند.  
درخت‌ها، باغ را می‌سازند. کلاغ در باغ می‌خواند و گردو می‌چیند.]

کلاغ                      قار و قار و قار، کلاغم،  
همیشه توی باغم.  
بال و پَرَم چه ماهه،  
رنگ شب سیاهه.  
رو شاخه‌ها خواب می‌رم،  
به شهر مهتاب می‌رم.  
خواب که می‌رم،  
خواب می‌بینم.  
هزار تا گردو می‌چینم،  
گردوی دونه دونه،

کلاغه مهر بونه.

[به تماشاگران گردو تعارف می‌کند.

گنجشک می‌آید و روی یکی از شاخه‌های درخت می‌نشیند.]

سلام گنجشک کوچولو. خوش آمدی ... بفرما گردو بخور.

کلاغ

[گنجشک گریه‌اش می‌گیرد.]

چی شده گنجشک جون؟ چرا پریشونی؟

صدای مرغک رو نمی‌شنوی؟

گنجشک

صدای مرغک؟

کلاغ

گوش کن، صدای همه جا هست.

گنجشک

[صدای ناله‌ی مرغک شنیده می‌شود.]

چرا می‌شنوم. چه بلایی سرش اومده؟

کلاغ

مرغک رو شغال بُرده

گنجشک

خروسک پریشون شده.

حالا که خروسک پریشون شده، منم پَرهام رو می‌کنم.

کلاغ

[به نشانه‌ی همدردی، پرهایش را یکی یکی از تنش جدا می‌کند.]

نه، پَرهات رو نکن. تو باید بری کمک بیاری.

گنجشک

خروسک کجاست؟

کلاغ

رفت کنار درخت تو خالی. جوجه‌هاش هم رفتن مرغک رو از

گنجشک

دست شغال نجات بدن.

پس زودتر بریم پیش خروسک.

کلاغ

نه، بریم به دیگران خبر بدیم.

گنجشک

من باید برم پیش خروسک، نباید اون رو تنها گذاشت.

کلاغ

پس جوجه‌ها چی؟

گنجشک

اونا نباید می‌رفتن دنبال شغاله، چه معنی داره! دو تا جوجه‌ی

کلاغ



فسقلی برن به جنگ شغال! تو هم اگه می‌خوای به خروسک  
کمک کنی، برو فالگیر رو بیار ...  
[بیرون می‌رود.]

گنجشک می‌رود و می‌رود تا با تنی خسته، به درخت توخالی می‌رسد.

درخت

جیک و جیک و جیک،

گنجشک کوچیک.

باز شده خیلی خسته،

اومد از سفر،

رو شاخه‌هام نشسته.

شادم که شاخه‌های من،

باز شده سایه‌بونش.

نشسته عکس شاخه‌هام،

تو چشم مهربونش.

سلام گنجشک کوچولو ... چرا پریشونی؟

خبر رو نشنیدی؟

گنجشک

کدوم خبر؟

درخت

صدا رو چی؟ صدا رو هم نمی‌شنوی؟

گنجشک

کدوم صدا؟

درخت

گوش کن، صدای ناله‌ش همه جا هست.

گنجشک

[ناله‌ی مرغ شنیده می‌شود.]

مرغک رو شغال بُرده،

خروسک پریشون شده،

کلاغ هم پَر کنده.

پس من هم برگ زرد می‌شم.

درخت

گنجشک	نه، اگه برگ زرد بشی، دیگه میوه نمی‌دی.
درخت	وقتی مرغک رو شغال بُرده، میوه می‌خوام چه‌کار؟ خروسک کجاست؟
گنجشک	خروسک و کلاغ دارن می‌آن پیش تو ...
درخت	چه خوب.
گنجشک	پس من می‌رم.
درخت	نرو. پیش من بمون. خسته‌ای.
گنجشک	نه، باید برم به همه خبر بدم ... جوجه‌ها رفتن شغال رو بگیرن. اونا کمک می‌خوان.
درخت	ای وای ... اونا که نمی‌تونن با شغال بجنگن!
گنجشک	خداحافظ درخت تو خالی ...
درخت	نرو ... نرو ... [می‌خواند].
	دلم می‌خواد داد بزنم،
	بمون بمون گنجشک ناز،
	پَر نزن از کنار من،
	رو شاخه‌هام لونه بساز.
	پَر نکش از کنار من.
	[خروسک و کلاغ به درخت می‌رسند و هر سه سوگواری می‌کنند. از سوی دیگر، شغال که مرغ را دنبال خود می‌کشد، وارد می‌شود].
مرغ	آهای کمک، خروسک کمک ...
شغال	ساکت، و گر نه خام خام می‌خورمت.
	آشپزم، آش می‌پزم،
	الان می‌خوام مرغ بیزم.

اینم کتاب آشپزی ... قسمت مرغ ... خورشفت فسنجون، نه، دوست ندارم. مرغ بریون ... ای بد نیست ... اما این چیه؟ ... مرغ ... مرغ ... [به مرغ.] این جا چی نوشته؟	
مرغ سوخاری ... [گریه اش می گیرد.]	مرغ
می پزمت کنار بخاری.	شغال
ای شغال بدجنس، بخور و راحتم کن.	مرغ
ا ... بدون نوشابه؟ [می خواند.]	شغال
باید طبخت کنم من،	
باید سرخت کنم من،	
بدون سُس نمی شه،	
دلم راضی نمی شه،	
کبابی یا که پخته؟	
زرشک پلوش چی می شه؟	
آهای کمک ... خروسک کمک ... کلاغه کمک ... درخته کمک ...	مرغ
[شغال و مرغ کم کم دور می شوند. جوجه ها اندک اندک نزدیک می شوند. آن ها آهنگی رزمی می نوازند و با قلم شیپور می زنند.]	
[به جوجه ی دختر.] چرا ناراحتی؟ خسته شدی؟	جوجه ی پسر
اگه شغاله، مامان قدقدا رو خورده باشه چی؟	جوجه ی دختر
انتقامش رو می گیریم.	جوجه ی پسر
کاش می تونستیم از حال و احوالش خبردار بشیم؟	جوجه ی دختر
این که کاری نداره ... از بچه ها می پرسیم. اونا کمک مون می کنن. درسته بچه ها؟	جوجه ی پسر
...	بچه ها
شما شغاله و مامان قدقدا رو این طرفا دیدین؟	جوجه ی پسر

- بچه‌ها ...
- جوجه‌ی دختر مامان قدقدا هنوز زنده بود؟
- بچه‌ها ...
- جوجه‌ی پسر حالا که فکرمون از مامان قدقدا راحت شد، خوبه کمی استراحت کنیم.
- جوجه‌ی دختر اما این جا آفتابه، می‌سوزیم ...
- [امداد نزدیک گوش جوجه‌ی دختر چیزی می‌گوید. جوجه خوش حال می‌شود.]
- [به تماشاگران.] بچه‌ها! هر کی می‌تونه درخت بشه، دستش رو ببره بالا.
- [جوجه‌ی دختر از میان بچه‌ها یکی را انتخاب می‌کند.]
- شما بیا ... حاضری درخت بشی، تا ما زیر سایه‌ی تو کمی استراحت کنیم؟ آخه خیلی خسته شدیم.
- [از کیف مدرسه‌اش چتر سبزی بیرون می‌آورد و به تماشاگر می‌دهد.
- تماشاگر درخت می‌شود و جوجه‌ها زیر سایه‌ی آن استراحت می‌کنند.]
- جوجه‌ی پسر کاش بابا قوقولی پریشون نمی‌شد و با صدای قشنگش همه رو برای گرفتن شغاله خبر می‌کرد.
- [امداد آهسته نزدیک گوش جوجه‌ی پسر چیزی می‌گوید. جوجه خوش حال می‌شود.]
- [به تماشاگران.] بچه‌ها، بلدین صدای خروس دربیارین؟
- بچه‌ها ...
- جوجه‌ی پسر پس، یک، دو، سه، صدای خروس.
- [تماشاگران صدای خروس را تقلید می‌کنند. جوجه‌ی پسر یکی از تماشاگران را انتخاب می‌کند و به صحنه می‌آورد و از کیف مدرسه‌اش، به او تاج، نوک و دم می‌دهد. تماشاگر، صدای خروس را تقلید می‌کند.]

گنجشک وارد می‌شود.]

گنجشک کاش کلاغ پرهاش رو نمی‌کند و می‌رفت همه رو خبر می‌کرد.

کاش درخت، برگ زرد نمی‌شد و میوه می‌داد.

جوجه‌ی پسر گنجشکه ... سلام.

جوجه‌ی دختر به به گنجشک زرننگ، اومدی کمک ما؟

گنجشک چه کمکی از دست من برمی‌آد؟

جوجه‌ی دختر ماجرا رو به بُز بگو، اون می‌تونه با شاخاش به شغاله حمله کنه.

گنجشک کلاغ و درخت که با من دوست بودن، به حرف من گوش

نکردن، می‌خوای بُز به حرف من گوش کنه؟

جوجه‌ی پسر اصلاً ناراحت نباش، عوضش اینا [اشاره به درخت و خروس و

تماشاگر.] به ما کمک می‌کنن.

جوجه‌ی دختر گنجشک جون، به شاپرک خبر بده، اون حتماً کمک می‌کنه.

اون با باغبون و خانواده‌اش خیلی دوسته، اگه اونا کمک‌مون

کنن، کار شغاله تمومه ...

گنجشک باشه.

جوجه‌ی دختر [به مدادش نگاه می‌کند. به تماشاگران.] بچه‌ها جون! صدای کلاغ.

[تماشاگران صدای کلاغ را تقلید می‌کنند. جوجه‌ی دختر یکی از

آن‌ها را به عنوان کلاغ انتخاب می‌کند و به صحنه می‌آورد و به او

نوک و بال می‌دهد. تماشاگر صدای کلاغ را تقلید می‌کند. گنجشک

خوش حال می‌شود.]

جوجه‌ی پسر [به درخت، خروس و کلاغ تماشاگر.] بچه‌ها جون، ما باید بریم شغال

رو بگیریم. شما چی؟ می‌مونین؟ یا همراه ما می‌آین؟

[پاسخ مثبت درخت، خروس و کلاغ تماشاگر.]

اگه می‌خواین همراه ما بیاین، باید از بزرگ‌تراتون اجازه بگیرین.

[درخت، خروس و کلاغ تماشاگر از بزرگ‌ترهای‌شان اجازه می‌گیرند.  
جوجه‌ها و گنجشک دور آن سه می‌گردند و می‌خوانند.]

جوجه‌ها و گنجشک دوستان ما، نمی‌ترسین از حیوونا؟

از این سفر؟ از این راه پُر خطر؟

این راه ما شیر داره،

شغال‌های پیر داره،

گرگ داره، ببر داره،

پلنگ بی‌رحم داره،

نمی‌ترسین؟

درخت، خروس

و کلاغ تماشاگر ...

[جوجه‌ی دختر با درخت، خروس، کلاغ تماشاگر و به رهبری  
جوجه‌ی پسر، راه می‌افتند.]

گنجشک منم می‌رم به شاپرک خبر بدم. [گنجشک با جوجه‌ها و بازیگران

تماشاگر، خداحافظی می‌کند و می‌رود. آن‌ها نیز می‌روند.]

[بُر می‌خواند و به درخت نزدیک می‌شود.]

بُر منم بُز زنگوله پا،

که می‌روم رو سبزه‌ها.

روی دو پایم می‌پرَم،

یونجه و شبدر می‌خورم.

وای نکنه گرگه بیاد به درّه،

دلش بخواد باز دو سه تایی برّه.

اگه چه شاخام تیز و هم بُزرگه،

خدا کنه منو نبینه گرگه.

[به درخت تو خالی پناه می برد.]	
ای درخت چی شده؟ هنوز پاییز نشده برگ زرد شدی؟ مگه صدا رو نشنیدی؟	درخت
[صدای ناله ی مرغ شنیده می شود.]	
این صدای کیه؟ خروس و کلاغ چرا پریشون شدن؟ مرغک رو شغال بُرده، خروسک پریشون شده، کلاغ پَر کننده، منم برگ زرد شدم.	بُز درخت
حالا که شما پریشونین، منم شاخ هام رو می شکنم. [بُز شاخ هایش را می شکند و با آن ها هم دردی می کند. باغبان با بیلش نی می زند و وارد می شود.]	بُز
سلام.	باغبان
. ...	بچه ها
من باغبونم، خُب؟	باغبان
. ...	بچه ها
اینم باغمه، خُب؟	باغبان
. ...	بچه ها
الان هم می خوام بَرَم باغ، میوه بچینم، خُب؟	باغبان
. ...	بچه ها
اما راه دورم، باید با الاغ بَرَم، خُب؟	باغبان
. ...	بچه ها
اینم الاغم، خُب؟ [سوار بیلش می شود.]	باغبان
. ...	بچه ها

[یکی دو بار اشتباهی سوار می‌شود و الاغش عَرَّعَر می‌کند. سرانجام درست  
سوار می‌شود و راه می‌افتد].  
یه باغ دارم که زیباست،  
خونه‌ی شاپرک‌هاست.  
شاپرک‌ه یواش یواش پَر می‌زنه.  
[شاپرک وارد می‌شود].

می‌آد کنار باغ من در می‌زنه،  
باز می‌کنم در رو براش،  
می‌آد جلو یواش یواش.  
وقتی می‌آد به باغ ما،  
همیشه مهمونم می‌شه،  
رو فرش سرخ غنچه‌ها.  
[به شاپرک]. چی شده، شاپرک!

خبر رو نشنیدی؟

کدوم خبر.

گوش کن، صداش همه جا هست.

[صدای ناله‌ی مرغ].

صدای ناله‌ی کیه؟

این ناله‌ی مرغکه.

تو از کجا می‌دونی؟

گنجشکه گفت.

چه بلایی سر مرغک اومده؟

مرغک رو شغال بُرده. جوجه‌ها رفتن مرغک رو آزاد کنن، حالا  
کمک می‌خوان.

باغبان

شاپرک

باغبان

شاپرک

باغبان

شاپرک

باغبان

شاپرک

باغبان

شاپرک



باغبان	خروسک چی؟
شاپرک	خروسک پریشون شده.
	کلاغ پَر کنده،
	درخت برگ زرد شده،
	بُز هم شاخ شکسته.
باغبان	اگه این طوره، منم بیلیم رو می‌زنم زمین ... .
شاپرک	نه، تو با بیلِت می‌تونی کمر شغال رو بشکنی ... برو کمک جوجه‌ها.
باغبان	من می‌رم پهلوی دوستام. خروسک رو نباید تنها گذاشت.
شاپرک	پس جوجه‌ها چی؟
باغبان	کاش به جای این‌که می‌رفتن دنبال شغال، دنبال فالگیر می‌رفتن! تو برو ... و اونا رو از راهی که رفتن، برگردون. ... از اون طرف هم برین فالگیر رو بیارین تا پدر شغال رو دربیاره.
	[باغبان به سوی خروسک و دیگران می‌رود و با آن‌ها هم‌دردی می‌کند. از سوی دیگر، شغال با مرغک وارد می‌شوند.]
مرغ	آهای خروسک کمک ... آهای کلاغه، درخته، کمک ... آهای بُزک ... آهای باغبون کمک ... .
	[شغال نوک مرغ را می‌بندد.]
شغال	شغال حَقّه‌بازم،
	حیله‌گر و چاره‌سازم.
	عاشق مرغ و جوجه،
	بوقلمون و غازم.
	به عقل و فهم و هوشم،
	البته که می‌نازم.
	[به تماشاگران.] شنیدم که بعضی‌ها به جوجه‌ها کمک کردن ...

وای به حال شون! و شنیدم که بعضی‌ها همراه اون شکارچی‌ها  
رفتن ... وای به احوال شون! اما شما اگه قراره به کسی کمک  
کنید باید به من کمک کنید، چون ...

چند تا بچه دارم من توی بیشه،

گرسنه می‌مونن اونا همیشه.

به انتظار یک لقمه مرغ،

دو سه سالی می‌شه چیزی نخوردن.

حالا چشم انتظارن،

سر میز ناهارن.

ولی دو تا شکارچی، بچه‌ها جون،

که دروغ‌گو و بی‌رحمن و نادون،

می‌خوان یک لقمه مرغمو بدزدن،

الان بچه‌هام از گشنگی مُردن.

حالا از شما بچه‌های مهربون می‌خوام که به بچه‌های گرسنه‌ی  
من کمک کنین.

[مرغ با کوشش فراوان نوکش را باز می‌کند.]

بچه‌ها، دروغ می‌گه شغاله ... مگه می‌شه بچه‌هاش دو سه سال  
چیزی نخورده باشن!

[شغال دوباره نوک مرغ را می‌پندد.]

حالا کسانی که می‌خوان به من کمک کنن، خوب گوش کنن.

ما می‌ریم از این طرف بچه‌ها،

شکارچی‌ها پرسیدن از شما،

از کجا رفته شغال ناqlا،

باید بگین از اون طرف، از اون‌جا.

مرغ

شغال

[مرغ دوباره دهانش را باز می‌کند.]

مرغ

بچه‌ها به تو کمک نمی‌کنن. بچه‌ها دروغ نمی‌گن.

[شغال، نوک و چشم‌های مرغ را می‌پندد و او را با خود می‌برد.

جوجه‌ها و همراهان او، مانند سربازها، طبل می‌زنند و وارد می‌شوند.

مدادها اکنون کوبه‌های طبل هستند.]

جوجه‌ی پسر

به فرمان سرجوجه ... افراد! ایست! ... آزاد باش!

جوجه‌ی دختر

[به تملشاگران.] بچه‌ها جون، شغاله، مامان قدقدارو از کدوم طرف بُرد؟

بچه‌ها

...

[درخت سایه می‌کند. افراد زیر سایه آن استراحت می‌کنند.]

جوجه‌ی پسر

[به تملشاگران.] بچه‌ها جون، ما برای گرفتن شغال بدجنس،

نقشه‌ای کشیدیم. کاش اقلأ بُز و باغبون کمک‌مون کنن.

جوجه‌ی دختر

نقشه‌ی ما اینه که از راه میون بُر بریم و از شغال بدجنس

جلو بُزنیم. کلاغه می‌ره بالای درخت و کشیک می‌ده، تا

دید شغاله می‌آد، قار قار می‌کنه، خروس هم تا می‌بینه که

کلاغ قار قار می‌کنه، قوقولی قوقو می‌کنه ... بُزک که پشت

درخت قایم شده، با شنیدن صدای خروس، می‌ره با شغاله

سرشاخ می‌شه ...

جوجه‌ی پسر

اون وقت باغبون هم با بیلش می‌زنه کمر شغال رو می‌شکنه. در این

موقع، ما هم مامان قدقدارو نجات می‌دیم. نقشه‌ی ما خوبه بچه‌ها؟

بچه‌ها

...

[شاپرک خسته و درمانده وارد می‌شود.]

جوجه‌ی دختر

شاپرک جون! این همه راه رو چه‌طوری اومدی؟

شاپرک

سلام. براتون خبر بدی دارم. بُز شاخش رو شکست. باغبون هم

بیلش رو زمین زد.

- جوجه‌ی پسر      تو باید استراحت کنی.
- جوجه‌ی دختر      این‌ها دوستای ما هستن ... درخت ... خروس و کلاغ.
- شاپرک      خوش‌حالم.
- جوجه‌ی دختر      حالا خوش‌حال‌تر هم می‌شی. [به تماشاگران.]  
بچه‌ها صدای بُز ...
- [بچه‌ها صدای بُز را تقلید می‌کنند. جوجه‌ی دختر، یک نفر را انتخاب می‌کند و روی صحنه می‌آورد، و به او دو شاخ و یک ریش می‌دهد. تماشاگر صدای بُز را تقلید می‌کند.]
- جوجه‌ی پسر      [به تماشاگران.] بچه‌ها کی می‌خواد باغبون بشه؟ دست‌ها بالا.
- [دست بچه‌ها بالا می‌رود. جوجه‌ی پسر، یکی از آن‌ها را انتخاب می‌کند و به عنوان باغبان به صحنه می‌آورد، و به او کلامندی و بیل می‌دهد.]
- شاپرک      خیلی خوش‌حالم. براتون آرزوی موفقیت می‌کنم. من می‌رم تا خبر پیروزی شما رو به همه بدم.
- جوجه‌ی پسر      ولی ما که هنوز پیروز نشدیم.
- شاپرک      با این نیروهای کمکی حتماً پیروز می‌شین. خداحافظ.
- جوجه‌ی دختر      خدا نگه‌دار ...  
[شاپرک دور می‌شود.]
- حالا باید زودتر بریم، تا شغال بدجنس را گم نکنیم و ازش جلو بزنیم.
- جوجه‌ی پسر      افراد به فرمان سرجوجه ... ایست! خبردارا ... به راست راست! قدم روا  
[بیرون می‌روند.]
- دختر باغبان      دختر باغبان سرخوش و شاد می‌خواند و به باغ نزدیک می‌شود.  
لباس آسمون چه‌قدر آبیّه.  
هوا چه آفتابیّه.  
پُر شده از بوی گلا دامنم،  
ریخته شکوفه روی پیراهنم.

می‌دوم و کوزه به روی دوشمه.  
 دلم می‌خواد پیرهنی از سبزه و گل بیوشم.  
 پیراهنم به رنگ صحرا بشه،  
 باغی پر از گل‌های زیبا بشه.  
 [دختر باغبان، صدای ناله‌ی مرغ را می‌شنود.]

بابا باغبون، چرا بیلت بر زمینه؟

**باغبان**

مرغک رو شغال برده،

خروسک پریشون شده،

کلاغ پر کنده،

درخت برگ زرد شده،

بُزک شاخ شکسته،

منم بیل بر زمین زدم.

پس منم کوزه رو می‌شکنم.

**دختر باغبان**

[کوزه را می‌شکند و با بقیه هم‌دردی می‌کند.

زن باغبان می‌خواند و نزدیک می‌شود.]

**زن باغبان**

خسته نباشین همه‌تون،

آورده‌ام پنیر و نون،

سبزی تازه چیده‌ام،

دویده‌ام، دویده‌ام،

تا به شما رسیده‌ام.

نون و پنیر و گردو،

زود بشینین لب جو.

نون و پنیر و پسته،

هیچ کی نباشه خسته.

بیاین ناهار بخورین ... نون گرم و ماست تازه.  
[صدای ناله‌ی مرغ را می‌شنود.]

چی شده دختر جون؟ چرا کوزه رو شکستی؟

دختر باغبان

مرغک رو شغال بُرده،

خروسک پریشون شده،

کلاغ پَر کننده،

درخت برگ زرد شده،

بُزک شاخ شکسته،

باغبون بیل بر زمین زده،

منم کوزه رو شکستم.

زن باغبان

پس منم ماست به سر می‌شم.

[کاسه‌ی ماست را بر سرش می‌ریزد.

پسر باغبان با قلم و دفترش می‌خواند و می‌آید.]

پسر باغبان

یک و دو و سه، دویدم،

به باغ‌مون رسیدم.

چه دیدم؟ گل‌های سرخ و آبی،

سیب و توت و گلابی.

می‌خوام گلابی بردارم،

دستمال آبی بردارم،

دستمال آبی گمشده،

خدا کنه پیدا بشه،

لبم به خنده وا بشه.

[صدای ناله‌ی مرغ را می‌شنود.]

مادر جون چرا ماست به سر شدی؟

زن باغبان	مرغک رو شغال بُرده ...
	[گریه امانش نمی دهد. پسر باغبان می بیند همه گریه می کنند.]
پسر باغبان	از بچه ها می پرسیم. بچه ها مرغک چی شده؟
بچه ها	...
پسر باغبان	خروسک؟
بچه ها	...
پسر باغبان	کلاغ؟
بچه ها	...
پسر باغبان	درخت؟
بچه ها	...
پسر باغبان	بُزک؟
بچه ها	...
پسر باغبان	باغبون؟
بچه ها	...
پسر باغبان	دختر باغبون؟
بچه ها	...
پسر باغبان	زن باغبون؟
بچه ها	...
پسر باغبان	پس منم قلم رو می شکنم.
	[مکتب دار وارد می شود.]
مکتب دار	نه! قلم رو نباید شکست.
پسر باغبان	سلام.
مکتب دار	سلام پسر.
باغبان	اگه بدونین چه اتفاقی افتاده، قلم که هیچ، آدم باید سر بشکنه.

مکتب‌دار نه، هر اتفاقی که بیفته، نباید قلم رو شکست. اگه می‌دونستین با قلم چه‌ها می‌شه کرد، این کارها را نمی‌کردین. حالا گوش کنین، از بچه‌ها می‌پرسم. [به تماشاگران.] چرا نباید قلم رو شکست؟

بچه‌ها ...

مکتب‌دار آفرین. باریکلا. با قلم چه کارهایی می‌تونیم بکنیم؟

بچه‌ها ...

[مکتب‌دار به بچه‌هایی که پاسخ مناسب می‌دهند، یک مداد هدیه می‌دهد.]

بُز ما کار بدی کردیم؟

مکتب‌دار بله.

بُز باید چه کار می‌کردیم؟

مکتب‌دار کاری که جوجه‌ها می‌کنند.

خروس جوجه‌هام چه کار می‌کنن؟ دارن فالگیر رو می‌آرن این‌جا؟

مکتب‌دار حالا همه با هم ببینیم جوجه‌ها چه کار می‌کنند.

[جوجه‌ها آهسته می‌خوانند و وارد می‌شوند.]

جوجه‌ها موش موشک،

آسته برو، آسته بیا،

که گربه ساخت نزنه،

چَنگول و پَنگول نکشه.

جوجه‌ی دختر [به تماشاگران.] بچه‌ها جون، ما برای گرفتن شغال یک نقشه‌ی

دیگه کشیدیم. آخ که خیلی تشنه‌مونه. کاش دختر باغبون

این‌جا بود و کمی به ما آب می‌داد.

جوجه‌ی پسر ما از راه میون بُر اومدیم، از شغال جلو زدیم. چه‌قدر گشتمونه.

کاش زن باغبون این‌جا بود و کمی به ما غذا می‌داد.



**جوجه‌ی دختر** نقشه‌ی ما با کمک شما و نقاشی‌هایی که با این قلم‌ها کشیدین، انجام می‌شه.

[جوجه‌ها، دو ردیف از بچه‌های تماشاگر را روبه‌روی بقیه‌ی تماشاگران می‌نشانند. به ردیف اول بچه‌ها، تابلوهایی می‌دهند که یک روی آن تصویر انگور و روی دیگر آن، تصویر سگ کشیده‌اند. به بچه‌های ردیف دوم، یک تور می‌دهند.]

**جوجه‌ی پسر** [به تماشاگران.] بچه‌ها ما میون شما قایم می‌شیم. اگه شغال از شما کمک خواست، ما داوطلب می‌شیم که کمکش کنیم، آلکی ... جزو نقشه‌مونه.

**جوجه‌ی دختر** [به ردیف اول تماشاگران طناب می‌دهد.] وقتی تابلوی سگ‌ها دیده شد، همه صدای سگ‌های شکاری رو با صدای بلند درمی‌آریم. حالا آهسته یک بار تمرین بکنیم ... یک ... دو ... سه ... .

**ردیف اول** عوعو ... عوعو ... .

**جوجه‌ی پسر** خوبه. وقتی سگ‌ها به شغال حمله کردن ... شغاله گیج می‌شه ... و این دوستانمون تور رو روی سرش می‌کشن، و این‌ها هم طناب‌پیچش می‌کنن.

[جوجه‌ها میان تماشاگران پنهان می‌شوند.  
شغال و مرغ به صحنه می‌آیند.]

**مرغ** آهای دختر باغبون، کمک ... آهای زن باغبون ... آهای پسر باغبون، کمک ... .

[شغال، نوک و چشم‌های مرغ را می‌بندد.]

**شغال** [به تماشاگران.] من از شما خیلی عصبانی‌ام. شنیدم بعضی‌ها به جوجه‌های مردم آزار کمک کردن ... شما نباید به اونا کمک کنین، چون اونا دُم نازنین منو کندن، چون اونا دارن منو تعقیب

می‌کنن تا این یک لقمه غذای زن و بچه‌های منو بدزدن، چون  
اونا بی‌ادبن. اگه ادب داشتن یک کلام از بزرگ‌ترا اجازه  
می‌گرفتن و بعد شما رو می‌بردن توی کوه و جنگل.  
حالا که حق با منه، به من کمک کنین و بگین نقشه‌ی اونا  
چییه؟ کی به من کمک می‌کنه؟

[دو تا از جوجه‌ها که تغییر لباس داده‌اند، دست‌های‌شان را بالا می‌پرنند].  
آفرین به شما افراد فهمیده ... باریک‌لَا ... بیاین جلو ببینم.  
نقشه‌ی جوجه‌ها چییه؟

جوجه‌ی پسر جوجه‌های سحرآمیزی دارن که گاهی اسب می‌شن،  
گاهی تفنگ می‌شن ... گاهی ...

شغال شغال قلم‌های سحرآمیز؟

جوجه‌ی دختر بله، داستان می‌نویسن، نقاشی می‌کنن، مشق می‌نویسن ...

شغال شغال باور نکردنیه!

جوجه‌ی پسر تازه ... آدم‌ها و حیوونا هم ... به حرفای اونا گوش می‌دن ...

جوجه‌ی دختر بله، اونا با اون قلم‌ها می‌خوان تو رو بگیرن.

شغال شغال باور نمی‌کنم.

جوجه‌ی پسر ما هم اول باور نمی‌کردیم، اما وقتی یکی از اون قلم‌ها رو به ما  
دادن، باور کردیم.

شغال شغال خیلی جالبه ... می‌شه منم امتحانشون کنم؟

جوجه‌ی پسر رمز داره ... این طوری نمی‌شه ...

شغال شغال پس شما امتحانش کنین، من ببینم.

جوجه‌ی دختر بچه‌ها، قلم برای باسواد شدن به شما کمک می‌کنه؟

بچه‌ها ...

جوجه‌ی دختر بچه‌ها، قلم برای نقاشی کشیدن به شما کمک می‌کنه؟

- بچه‌ها ...
- جوجه‌ی دختر برای قصه نوشتن، برای نامه نوشتن چه‌طور؟
- بچه‌ها ...
- شغال حالا بگین حیوونا چه‌طوری به حرف قلم گوش می‌کنن.
- جوجه‌ی پسر مثلاً چه حیوونی؟ انتخاب کن.
- شغال مرغ و خروس ...
- جوجه‌ی پسر [با قلم به تماشاگران اشاره می‌کند.] مرغ‌ها و خروس‌ها حاضر. یک، دو، سه، صدای مرغ و خروس.
- [بچه‌ها صدای مرغ و خروس را تقلید می‌کنند.]
- شغال آخ جون، چه‌قدر مرغ و خروس! قیمت این مداد چنده؟
- جوجه‌ی دختر قیمتش، آزادی مرگه.
- شغال قبول می‌کنم. رمزش چیه؟
- جوجه‌ی پسر رمزش اینه که باید خوب باشیم. همین.
- شغال من که خیلی خوبم.
- جوجه‌ی دختر اگه دروغ بگی به ضررت تموم می‌شه.
- شغال نه، من بد نیستم. قلم می‌تونه کاری کنه این‌جا، باغ پُر از انگور بشه؟ آخه من خیلی انگور دوست دارم.
- جوجه‌ی دختر [با حرکت قلم، به بچه‌های ردیف اول روی صحنه.] یک، دو، سه، انگورها حاضر ...
- [تابلوهای انگور بالا می‌رود.]
- شغال آخ جون، چه باغی ... باغت آباد شه انگوری ... این مامان قدقدا مال شما ... من رفتم انگور بچینم ...
- [جوجه‌ها دهان و چشم‌ها و دست‌های مامان قدقدا را باز می‌کنند.
- شغال به میان بچه‌های ردیف اول می‌رود.]

جوجه‌ی پسر      تابلوی سگ‌ها بالا. نقاشی سگ‌ها ... .  
جوجه‌ی دختر      [به تماشگران.] سگ‌های شکاری حاضر، یک، دو، سه، با صدای  
سگ حمله ... .

[بچه‌ها صدای سگ‌ها را تقلید می‌کنند. بچه‌های ردیف دوم نیز با  
صدای سگ، توری را که از جوجه‌ها گرفته‌اند، روی سر شغال  
می‌اندازند.]

تماشاگران ردیف اول با طناب او را می‌بندند. مامان قدقدا نجات پیدا  
می‌کند. جوجه‌ها می‌خوانند و با مرغ و شغال به سوی خروسک راه  
می‌افتند.]

جوجه‌ها      جیک و جیک و جیک،

نموندیم و نموندیم،

با تاریکی جنگیدیم.

شب، شب، شب

رسوا شد.

دنیای ما زیبا شد.

به به، به به، چه روزی،

آمد روز پیروزی.

آمد روز پیروزی.

[آن‌ها به خروس و همراهانش می‌رسند.]

خروس تماشاگر، تاج، نوک و دم خود را به خروسک می‌دهد. کلاغ،  
درخت، بُز و باغبان تماشاگر نیز همین کار را می‌کنند. گنجشک و  
شاپرک نیز خود را به آن‌ها می‌رسانند.

همگی سرود قلم را می‌خوانند و باغ و مزرعه را که به ویرانه تبدیل  
شده است. از نو می‌سازند.]



دهه سوم  
سال های  
۷۹-۱۳۷۰

از حرف

تا عمل

پاییز ۱۳۷۴  
تهران

۱۵

○ مناسب برای نمایش کلاسی.

○ با بهره‌گیری از کتاب «دفتر را باز کنیم» نوشته حمید گروگان. تهران: مدرسه، ۱۳۷۰.

○ چاپ نخست، اسفند ۱۳۷۳، در نشریه «رشد جوان»، ش ۶، سال یازدهم.  
چاپ دوم در کتاب «دریچه‌ای به تئاتر کودک در ایران، (مجموعه مقالات در زمینه تئاتر کودکان و نوجوانان)»، ۱۳۸۷، تهران: نمایش.



روی جلد کتاب

### نقش‌ها:

معلم  
مدیر  
مبصر  
احمدی  
صادق  
اکبری  
فرامرزی  
و بچه‌های کلاس.

### صحنه یک

[دفتر مدرسه. معلم با شتاب وارد دفتر می‌شود.]

معلم	سلام علیکم.
مدیر	به به! سلام علیکم. صبح عالی به‌خیر.
معلم	خیلی خیلی ببخشید جناب مدیر.
مدیر	[با تمسخر.] امروز سحرخیز شدید قربان!
معلم	بله، بله دیگه ... ببخشید ... این ترافیک ...
مدیر	بله، بله ... همه‌اش تقصیر این ترافیکه! نمی‌دانم این ترافیک با شما چه خصومتی دارد؟



معلم	یعنی ... یعنی می‌فرمایید خلاف عرض کردم؟
مدیر	نخیر! عین واقعیت را گفتید. ترافیک با بقیه رابطه خویشاوندی دارد، اما با شما پدر گشتگی!
معلم	[ناراحت.] حالا می‌فرمایید چه کنم؟ از آن سر یالقوز آباد تا این جا یک ساعت راهه ... ماشین شخصی هم که ندارم.
مدیر	مگر بنده دارم؟
معلم	نه، جناب عالی هم ندارید ... ولی ... چه می‌دانم، شاید شما اذان صبح از خانه می‌زنید بیرون. بنده نمی‌توانم.
مدیر	نخیر، بنده هم اذان صبح نمی‌آیم بیرون. به موقع می‌آیم بیرون! تازه، مگر منزل من کجاست؟ مسئله این است که جناب عالی هر روز دیر تشریف می‌آورید و این هیچ ربطی به ترافیک ندارد.
معلم	حال فرض بفرمایید کمی دیر آمدم، آسمان خدا که به زمین نمی‌آید.
مدیر	آسمان خدا به زمین نمی‌آید، ولی بچه‌ها بی‌نظم بار می‌آیند، جناب!
معلم	ای بابا ... مگه ما چه قدر حقوق می‌گیریم؟
مدیر	این چه ربطی به حقوق دارد، جانم! بنده و جناب عالی در قبال این بچه‌ها مسئول هستیم.
معلم	حالا می‌فرمایید چه کار کنیم؟ بنده صبح‌ها کمی دیر می‌آیم.
مدیر	بنده هم توجیهات جناب عالی را قبول نمی‌کنم! یا مثل بقیه به موقع تشریف بیاورید، و یا گزارش می‌کنم تا به وضع‌تان رسیدگی کنند.
معلم	ای بابا ... [سرش را تکان می‌دهد و به سوی کلاس می‌رود.]

## صحنه دو

[کلاس درس. معلم، حاضر و غایب می‌کند.]

معلم	احمدی؟
مبصر	غایب هستند.
معلم	الهامی؟
مبصر	مریض هستند.
معلم	[زیر لب با عصبانیت.] خانه‌ی خاله هم این جور نیست!
احمدی	[نفس‌زنان وارد می‌شود.] اجازه ... ؟
معلم	[با طعنه.] به به! جناب احمدی! چه عجله‌ای داشتید که به این زودی تشریف آوردید؟ کمی استراحت می‌فرمودید.
	[بچه‌های کلاس می‌خندند.]
احمدی	خیابون‌ها خیلی شلوغه ... .
معلم	بله، بله ... حق با جناب عالی‌ه! خُب، می‌فرمودید راننده را با ماشین می‌فرستادیم خدمت‌تان!
احمدی	[با خنده.] خیلی ممنون ... ترافیک ... .
معلم	[از کوره درمی‌رود.] ترافیک و زهر مارا حدود نیم ساعت از زنگ گذشته!
احمدی	خُب ترافیک سنگین بود ... چه کار کنیم؟
معلم	مگه برای من سُبک بود؟ مگه خانه‌ی من چسبیده به در مدرسه است؟
احمدی	آقا، خانه‌مان دوره ... یک ساعت توی راهم ... ماشین شخصی هم که نداریم. آقا ... .
معلم	[داد می‌زند.] مگه من دارم؟

احمدی	نه.
معلم	خُب پس چرا به موقع می‌رسم؟
صادق	آقا شما هم که خودتان تازه رسیدید!
معلم	فضولیش به تو نیومده.
اکبری	خُب راست می‌گه دیگه ... خودتان هم روزی نیم ساعت دیر تشریف می‌آرین دیگه!
معلم	[عصبانی.] از اون سر شهر می‌آیم این‌جا، بنه‌کار هم شده‌ایم! پُروها!
احمدی	خُب ما هم از همون سر شهر می‌آییم دیگه ...
فرامرزی	[با خنده.] حالا صلوات بفرستید. طوری که نشده ...
معلم	[به فرامرزی.] طوری نشده؟ وقت بقیه تلف شده! خجالت هم که نمی‌کشید. [به احمدی.] بنشین، ولی از فردا تو هم مثل دیگران! یا به موقع می‌آیی سر کلاس، یا به جناب ناظم گزارش می‌کنم تا وضعت رو روشن کند.
احمدی	بله، چشم. [می‌نشیند.]